



















فرهنگستان علوم اتحاد شوروی  
شعبه تاریخ

\*

فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان  
شعبه خاورشناسی و آثار ادبی





سلسلہ آثار ادبی

ملل خاور

۵

ادارہ انتشارات „دانش“  
شعبہ ادبیات خاور





# دفتر دلکشا

تالیف

شاعر و دبیر قرن ۷ و اوایل قرن ۸ هجری

صاحب

متن عکسی

مقدمه، توضیحات و فهرستها بقلم

رسول هادی زاده

مسکو ۱۹۹۵









## فهرست

### ورق

۱۱	مقدمه ناشر	1
۱۳	دفتر دلکشا	2
16	آغاز داستان	3
2a	خواب دیدن صاحب کتاب فردوسی را علیه الرحمه	4
36	داستان نژاد نامه ملوک شبانکاره قبا ابراهیم خلیل	5
46	در مدح ملک اعظم نظام الدین طیب شاه خنده و ملکه	6
66	داستان رفتن فولاد در جنگ شبانان	7
86	داستان در آمدن سلطان محمد خوارزمشاه و گرفتن شیراز و رفتن اتابکان بشام	8
10a	داستان در آمدن منکوبرز بشیراز و گریختن سلطان محمد بن محمد خوارزمشاه و با خوارزم شدن	9
11a	داستان در خبر یافتن از کار شیراز امیر حسوی نیای ملوک شبانکاره و آهنک شیراز کردن و گرفتن و بر تخت نشستن	10
116	داستان در آمدن دزدان دزسفید پیش امیر حسوی و لشکر ساختن و بجنگ منکوبرز رفتن بشهر فسا	11
14a	داستان در هزیمت خوردن امیر حسوی و گریختن از پیش منکوبرز و روی بجانب کویر (?) کردن و در پی او شدن	12
146	داستان در باز گشتن جابلی از پی میر حسوی و رفتن از پی (?)	13
15a	داستان در نامه رسید میر حسوی بجابلی و باز گشتن از فک و نامه بردن پیش منکوبرز	14
156	داستان در مردن منکوبرز در شیراز و خبر شدن مرگ او بشام و باز آمدن اتابکان بشیراز	15
16a	داستان در کارستان میر حسوی نیا ملوک شبانکاره و بدست آوردن شبانکاره و ساختن قلعه شبانکاره	16
166	داستان در مردن میر حسوی نیایی ملوک شبانکاره و پسر بزرگ قطب الدین مبارز بر جای پدر نشستن	17
18a	داستان در آمدن قطب الدین مبارز بداراجرد و گرفتن قلعه داراجرد و سپردن بعیدرو بکویب (?) ده جوشه	18
186	داستان در عاشق شدن اتابک سعد بن زنگی بر خواهر سلطان محمد خوارزمشاه از شنودن بازرگان بطلب شدن	19
206	داستان در بیرون شدن اتابک سعد زنگی از شیراز بجنگ سلطان محمد خوارزمشاه و در بند کردن پسر خود ابوبکررا	20
206-21a	داستان رفتن اهل شیراز بقلعه اسطخر و بیرون آوردن ابوبکررا بن سعد زنگی را از بند	21
216	داستان در جنگ اتابک سعد بن زنگی با سلطان محمد خوارزمشاه در دهستان خراسان و عقد بستن ملکه خاتون خواهر سلطان محمد خوارزمشاه را با اتابک	
	داستان در خواستن سلطان محمد خوارزمشاه دختر اتابک سعد بن زنگی را و عقد	





ورق	
23a	بستن ایشان . . . . .
246	داستان در باز گشتن اتابك سعد از خوارزم با سلطان محمد خوارزم شاه و با دختر وی که حرم اتابك بن سعد بوده . . . . .
25a	داستان بهم رسیدن اتابك سعد با پسر خود اتابك ابوبكر در مابین و کرز کران زدن و گرفتن او را در بند کردن . . . . .
26a	داستان در داد خواستن هر کسی از دست قطب الدین مبارز شبانکاره پیش اتابك . . . . .
26a	داستان در آمدن اتابك سعد بزرگ به فستجان بجنگ قطب الدین مبارز شبانکاره هفت سال نشستن و خراب کردن فسارا . . . . .
266	داستان در نامه فرستادن قطب الدین مبارز بدست پسر خود معزالدین مسعود پیش اتابك سعد بن زنگی . . . . .
266	داستان آمدن ابوالقاسم پسر قطب الدین مبارز به پیش اتابك سعد بن زنگی و نامه بدر آوردن و جواب و سوال . . . . .
286	داستان در نگریستن بجام گیتی نمایی و نمودن کارها از غیب آن منجمان را . . . . .
30a	داستان در نامه فرستادن اتابك ابوبكر از بندخانه شیراز به پیش پدر و عذر گناه خود را خواستن . . . . .
306	داستان در پاسخ نامه اتابك ابوبكر از پیش پدرش و بیرون شدن اتابك ابوبكر از شیراز بخشم پدر . . . . .
316	داستان در آمدن اتابك ابوبكر از شیراز به پیش قطب الدین مبارز شبانکاره از خشم پدر . . . . .
326	داستان در باز سرسخت شدن اتابك سعد و حال فستجان و رفتن پدر ارجمند . . . . .
33a	داستان در بیرون شدن اتابك سعد از فستجان و شدن بدارجرد و باز گرفتن قلعه شهرستان از کوبولان . . . . .
336	داستان در جنگ اول اتابك سعد بن زنگی با قلعه داراجرد . . . . .
346	داستان در رزم دوم اتابك سعد بن زنگی با قلعه داراب و باز گرفتن قلعه از کوتوالان قطب الدین مبارز . . . . .
356	داستان در داراب جرد باز گرفتن اتابك سعد بن زنگی از کوتوالان قطب الدین مبارز و سپردن بکیر زنافی ترك و بیرون شدن بدابجرد . . . . .
36a	داستان در مردن اتابك سعد بن زنگی در فساد و اتابك ابو بكر بن زنگی بجای پدر نشستن و تابوت اتابك بشیراز بردن . . . . .
386	داستان در نشستن اتابك ابوبكر برجای پدر بر تخت ممالك شیراز موازی شصت و یکسال و سه ماه و نه روز . . . . .
39a	داستان در پادشاهی کردن خان پیر بر تخت کرمان زمین هفتاد سال و شش ماه . . . . .
396	داستان در خبر یافتن خان پیر شاه کرمان از رسیدن از لشکر مابین زمین ایران سیستان بزمین جرقت و جنگ کردن افغانیان . . . . .
41a	داستان در بهم رسیدن خان بن باقظو شاه زمان و زمین درود و خبر یافتن و پیوستن رزم . . . . .
41a	داستان در نامه فرستادن کرمانیان به پیش خان پیران شهر کرمانیان و نمودن حال لشکر غوزان و کوچ (P) . . . . .
42a	داستان در نامه فرستادن بزرگان کرمان پیش قطب الدین مبارز شاه شبانکاره و نمودن حال کرمان و با وی سعب (P) نمودن . . . . .
43a	داستان در لشکر فرستادن قطب الدین مبارز شبانکاره بکرمان با پسر خود نظام الدین محمود بجنگ لشکر غوزان و کوچ بلوچان بر در شهر . . . . .
44a	در بیرون شدن نظام الدین محمود با لشکر شبانکاره برزم لشکر غوزان و کوچ کردن بلوچان . . . . .
46	داستان در بهم رسیدن شاه شبانکاره با لشکر غوزان و کوچ بلوچان بر در شهر





ورق	
446	کرمان
45a	داستان در نشستن نظام‌الدین محمود شاه شبانکاره بر تخت کرمان زمین يك سال
46a	داستان در شبیخون کردن کرمانیان و گرفتن نظام‌الدین محمود و در قلعه کردن و در بند کردن
476	داستان در آمدن دختر بر سر جاه و آگاهی دادن نظام‌الدین محمود را از کشتن سلاح دار و آمدن پدرش بکرمان
48a	داستان در کشته شدن دختر قلعه‌دار کرمان
486	داستان در باز رسیدن نظام‌الدین محمود در خدمت پدر خود قطب‌الدین مبارز بر در شهر کرمان و قاراج (?)
49a	داستان مظفر مبارز الدین محمد بر تخت ممالك نشستن و پادشاهی کردن از وفات پدر پنجاه و هفت سال
506	آغاز داستان هزبر و دادخواستن داراجردیان با پیش شاه مظفر الدین محمد بن مبارز شبانکاره از هزبر
516	داستان در گفتگوی جانو با نریمان جهت رزم هزبر در مجلس شاه و بزرگان شاه
54a	رسیدن نامه دارا بجریدیان بحضورت شاه مظفر
546	داستان فرمودن شاه مظفر رزم ترك روینه گرگ سپهدار دارابجود گماشته اذابك فارس
55a	بدمستی کردن روینه گرگ با عرف در دابجود
556	پاسخ دادن عرف مر ترك روینه گرگ را
556	بر آویختن ترك با عرف بیخبر (?) افکندن و کشته شدن ترك روینه گرگ
56a	داستان در آمدن عرف و آوردن سر روینه گرگ بدرگاه شاه و پوشیدن از شاه خلعت
566	داستان در فرستادن حیدر قلعه دار مرزبانی دارابجود
57a	داستان در ساز نخجیر کردن ایرانیان بکرمان زمین با معزالدین مسعود شاه شبانکاره
576	رسیدن ایرانیان بنخجیرگاه کرمان زمین و می خوردن و شکار کردن
586	داستان در لشکر کشیدن خان میر شاه کرمان بر سر ایرانیان در نخجیرگاه بعزم شبیخون و آگاهی ایرانیان
59a	شبیخون بردن شاه بن خان کرمانیان بر سر شاه شبانکاره در چهار کنبه آن کرمان
60a	داستان در باز آمدن کردان ایران بنخجیرگاه کرمان با شاه زاده و خشم کردن شاه به گودرز
606	داستان کردن در پاسخ دادن گودرز مر شاه را
61a	داستان در پاسخ دادن شاه زاده معزالدین مر برادر بزرگ را مظفر ملك شاه ایران زمین
616	داستان در آمدن شب و بیرون رفتن بزمكان (?) از درگاه شاه هم سوگند شدن ایرانیان
62a	داستان در خروش کردن ایرانیان بدرگاه شاه و سخت گفتن با بزرگان شاه
626	در پاسخ دادن شهریاران مر ایرانیان را
63a	در پاسخ ایرانیان مر پادشاهان را
636	در پاسخ دادن مظفرالدین ملك بن قطب الدین مبارز مر ایرانیان را در حق برادر خود
64a	در پاسخ دادن شاهزاده معزالدین مسعود مر برادر بزرگ مظفر ملك را
646	در سخن گفتن بزرگان با شهریاران خویش
65a	در مشورت کردن شهریاران با یکدیگر در پاسخ سخن ایرانیان
656	پاسخ دادن شهریاران مر سخن ایرانیان را و بیرون شدن شاهزاده از تختگاه پدر



65a	داستان در نامه نوشتن شاه مسعود از روی رنجش در پیش شاه ایرانیان . . . . .	78
65b	در باز رسیدن پاسخ نامه شاه زاده از پیش برادرش پیش شاه ایرانیان . . . . .	79
656	در نامه فرستادن شاهزاده مسعود بار دوم پیش شاه ایران و رفتن بتوران زمین بار (?) . . . . .	80
66a	آگاه یافتن اتابک بارس از رسیدن شاهزاده معزالدين مسعود و رفتن باستقبال او . . . . .	81
67a	در آرایش کردن اتابک بارس میدان را با شاهزاده پسر شاه شبانکاره و رفتن بمیدان در دعوی . . . . .	82
676	داستان در کوی زدن فرنک جهان پهلوان با اتابک بارس و با شاهزاده . . . . .	83
676	کوی زدن دیلم شاه دیلم کهر لشکرکش اتابک بارس با شاهزاده شبانکاره . . . . .	84
676	کوی زدن شاهزاده مسعود با سه کرد از کردان فارس بفرمان اتابک ابوبکر بن سعد . . . . .	85
676	تیر انداختن عرب اتابک و کردان بارس با شاهزاده مسعود گاه دعوی . . . . .	86
68a	در نیزه بازیدن و حلقه بر چیدن از میدان و فرنک و شاهزاده بفرمان اتابک . . . . .	87
686	داستان در باز گشتن اتابک با شاهزاده از صید و خوردن می و گفتگوی شاهان . . . . .	88
70a	در پاسخ فرمودن اتابک مر سخن شاهزاده را . . . . .	89
716	داستان در خواستن خواهر اتابک بارس بزنی شاهزاده مسعود المعزالدين بر شاه شبانکاره . . . . .	90
72a	در آمدن دستور مر اتابک برسالت شاهزاده و خواستن خواهر اتابک . . . . .	91
726	باز آمدن دستور از حضرت اتابک و باز آوردن پاسخ سخن شاهزاده و عقد بستن . . . . .	92
736	مشورت کردن شاهزاده با اتابک و خواستن لشکر جهت جنگ برادر خود مظفر ملک شبانکاره . . . . .	93
746	آگاهی یافتن مظفر ملک از مشورت کردن برادرش با اتابک بارس و تدبیر کردن آن . . . . .	94
756	داستان در شفاعت کردن بزرگان شیراز با اتابک جهت شاهزاده معزالدين . . . . .	95
76a	بیرون شدن شاه مظفر از شهر فساد و رسیدن اتابک و دیدن خرابی شهر فسا . . . . .	96
766	آمدن سپهکش پیش اتابک و زاری کردن جهت مرگ خویشان و لشکر کشیدن بجنگ . . . . .	97
77a	داستان در بیرون شدن اتابک از نیریز و رسیدن شاه مظفر و دیدن خرابی نیریز و در پی اتابک شدن تا مرز خیر و خراب کردن آن مرز . . . . .	98
776	فرستادن نامه شاه مظفر بدست نریمان پیش اتابک و طلب گناه کردن و رسیدن نریمان بشیراز و آوردن نامه پیش اتابک . . . . .	99
79a6	داستان غرایب و عجایب پریان و بهرام مصری و دختر شاه کافور مصری و این داستان را داستان پری میخوانند . . . . .	100
80a	داستان گرفتار شدن دختر شاه پری بصورت شاه طوطی در مصر . . . . .	101
806	داستان در باز رسیدن دختر شاه پری پیش مادر و پدر وی و شادی کردن پریان در سرانندیب . . . . .	102
816	پاسخ شاه مظفر بدست نریمان از پیش اتابک بارس . . . . .	103
826	آمدن کلچهر پری پیش پدر و عرض داشتن حال همایون و فرستادن شاطر بمصر و آوردن بهرام . . . . .	104
85a	باز آمدن خیر از و باز آوردن پاسخ سخن بهرام از پیش شاه مصر و خشم کردن بهرام . . . . .	105
86a	در خواست کردن کلچهر پری از پدر شاطر پری را تا برود و همایون شاه را بیاورد و عذرش باز خواهند . . . . .	106
866	داستان رفتن شاطر پری و آوردن دختر شاه مصر پیش کلچهر پری و عذر کردن . . . . .	107
87a	آگاهی یافتن اتابک بارس از رسیدن بهرام مصری بشیراز . . . . .	108
886	داستان بار سوم سخن اتابک و شاه مظفر شدن بجبهه خون برادر شاه معزالدين . . . . .	109
89a6	داستان نخستین پاسخ نامه اتابک بارس و باز گشتن فرنک از درگاه شاه مظفر . . . . .	110





ورق	
90a	111 در لشکر کشیدن اتابك بارس بجهرم جهت جنگ مظفر . . . . .
90b	112 در لشکر کشیدن شاه مظفر بجهرم جهت جنگ اتابك . . . . .
91b	113 داستان در آگاهی یافتن اتابك از رسیدن شاه مظفر با لشکر بحرب . . . . .
92a	114 در آرایش بزمگاه کردن روز اول در جهرم و ناموس بهرام عرب . . . . .
93b	115 داستان در رزم دوم اتابك با شاه مظفر و کشته شدن پسر گودرز و بسر اتابك . . . . .
95a	116 داستان رزم سوم اتابك با شاه مظفر و جادویی کردن بهرام و آمدن برف و باران و سرما . . . . .
96b	117 داستان در خواب دیدن شاه ایران مر جانو را و فرستادن نامه بدست زریر بجانو . . . . .
97a	118 داستان در نامه نوشتن پیشی جانو . . . . .
97b	119 داستان در نامه فرستادن شاه مظفر پیشی جانو بدست زریر و آگاهی یافتن اتابك از رفتن زریر . . . . .
98a	120 داستان رفتن زرسب بگرفتن زریر و رسیدن بزیر در همان تیره شب . . . . .
99a	121 داستان در آگاهی یافتن ایرانیان از رسیدن جانو با حیدر قلعه دار و لشکری تمام . . . . .
100a	122 داستان در رفتن جانو بر سر کوه در همان تیره شب بنظاره لشکر گاه اتابك و اتفاق رزم بهرام . . . . .
101a	123 داستان رزم چهارم در جهرم بعد از رسیدن جانو . . . . .
102b	124 آمدن بهرام پیشی اتابك و باز آمدن اتفاق رزم جانو . . . . .
103a	125 آمدن جانو بر شهریار و باز گفتن اتفاق بهرام . . . . .
103b	126 در مصاف پنجم اتابك بارس با شاه مظفر و نبرد اول بهرام و جانو در جهرم . . . . .
105a	127 داستان در مصاف ششم اتابك بارس با شاه مظفر در جهرم و نبرد دوم بهرام با جانو . . . . .
106b	128 داستان در مصاف هفتم اتابك با ایرانیان و نبرد سیوم بهرام با جانو و این را داستان نه فرد خوانند . . . . .
107a	129 فرد نخست رزم فرنك با فرود . . . . .
107b	130 فرد دوم نبرد لشکری با خجندی . . . . .
107c	131 فرد سیوم نبرد زرسب با زریر کرد . . . . .
108a	132 فرد چهارم نبرد عرف با بهمن کازرونی . . . . .
108b	133 فرد پنجم نبرد بکشی بابيك برز کرد . . . . .
108c	134 فرد ششم نبرد لهراسب با عرف . . . . .
109a	135 فرد هفتم نبرد فرهاد دیلم با مبارز گودرز . . . . .
109b	136 فرد هشتم برزم بزرگ جانو با بهرام . . . . .
111b	137 فرد نهم مصاف گودرز با دیلم سپه کش بارس و این داستان مشتملست بر هفت گفتار . . . . .
111c	138 گفتار اول سخن گفتن دیلم با گودرز . . . . .
112a	139 گفتار دوم در پاسخ گفتن گودرز مر دیلم را . . . . .
112b	140 گفتار سیوم در پاسخ گفتن دیلم گودرز را . . . . .
112c	141 گفتار چهارم در پاسخ دادن گودرز دیلم را . . . . .
112d	142 گفتار پنجم در پاسخ گفتن دیلم گودرز را . . . . .
112e	143 گفتار ششم در پاسخ گفتن گودرز دیلم را . . . . .
112f	144 گفتار هفتم در پاسخ گفتن دیلم گودرز را . . . . .
113a	145 آمدن سپهبدار بارس پیشی اتابك و باز گفتن سخن گودرز در کار صلح . . . . .
114b	146 داستان در آمدن گودرز پیشی شهریار و باز گفتن سخن دیلم در کار و بار صلح . . . . .
115b	147 در نامه نوشتن شاه مظفر به فیلسوف اعظم فخرالدین طرزی . . . . .
116a	148 داستان آمدن دیلم روز دیگر بلشکرگاه ایران طلب کار گودرز در جهت کار صلح . . . . .



ورث	
117a	داستان در آمدن گودرز پیش شاه و آوردن پیام اتابك از گفتار دیلم . . . . . 149
	داستان در باز آمدن گودرز پیش دیلم و باز آوردن پاسخ سخن اتابك از پیش شاه 150
1176	خویش . . . . . 151
	داستان سپه بارس پیش اتابك و باز آوردن سخن و پاسخ آن از پیش شاه مظفر از 151
1176	گفتار گودرز . . . . . 152
	داستان رسیدن حکیم فخرالدین مطرزی پیش شاه مظفر و مشورت کردن در کار 152
119a	صلح . . . . . 153
1206	داستان رفتن گودرز پیش دیلم و ساختن کار صلح . . . . . 154
121a	داستان آمدن دیلم بر شاه خویش و باز گفتن سخن گودرز و ساختن کار صلح . . 155
	داستان در رسیدن بزرگان اتابك بسرا پرده لشکر کش بارس و رفتن گودرز پیش 155
1216	شاه خویش و آوردن بزرگان ایران را بصلح . . . . . 156
	داستان در رسیدن بزرگان ایران بمنزگاه بزرگان بارس و کردن بیعت و جستن 156
122a	آشتی . . . . . 157
1226	داستان در گفتار فیلسوف اعظم مولانا فخرالدین مطرزی مر پاسخ صلح دار بهرام . . 158
	داستان در باز آمدن بزرگان بارس پیش اتابك و باز گفتن حال بنم و کردن 158
1246	آشتی . . . . . 159
	داستان رسیدن مزدگانی ولادت اتابك سعد پیش پدرش و باز گشتن اتابك از 159
125a	جهوم . . . . . 160
125a	داستان باز آمدن بزرگان ایران بر شهریار و باز گفتن حال بنم در روز صلح . . . 161
	داستان مزدگانی پیش گودرز از زادن حسام بن گودرز و باز گشتن شاه مظفر از 161
1256	جهوم . . . . . 162
	داستان در رسیدن نامه علاالدین کرده کوه بر شاه مظفر و نمودن حال چنگیز خان 162
1266	در طلب کردن مملکت ایران زمین را . . . . . 163
1276	در پاسخ نامه علاالدین کرده کوه از پیش شاه مظفر . . . . . 164
128a	داستان در مردن جانو جهان پهلوان . . . . . 165
130a	در خواب دیدن صاحب کتاب فردوسی را از مقالات ایشان . . . . . 165
۲۸۱	فهرست اسامی اشخاص . . . . .
۲۸۴	فهرست اماکن . . . . .



## مقدمه ناشر

داستانهای حماسه‌وی و تاریخی که در دوام قرنهای متمادی در پیروی از شاهنامه فردوسی نوشته شده‌اند، بشرافت تدقیق و تحقیقاتی که از قرن XIX میلادی بسعی و کوشش عالمان اروپا و شرق انجام گرفته‌است، به ما معنوم‌است. از جمله فاضل محترم دکتر ذبیح الله صفا در کتاب ذیقیمت خود «حماسه سرایش در ایران» پس از جستجو و تحقیقات عمیق از پنجاه و پنج داستان حماسه‌وی که در پیروی از فردوسی تألیف یافته‌است، یادآوری نموده‌اند.<sup>۱</sup> با وجود این از احتمال دور نیست که هنوز داستانهای چند هستند که در پیروی از شاهنامه فردوسی نوشته شده‌اند و تحقیقات آینده از وجود آنها عالم علم را خبردار خواهد نمود. کتابی که چاپ عکسی آنها حالا به خوانندگان گرام پیشکش مینمایم، از این قبیل آثار پر قیمتی است که در اوایل قرن VIII هجری در تقلید داستانهای فردوسی تألیف گردیده‌است. نسخه خطی این اثر را در اواخر سال ۱۳۵۹ در کتابخانه آکادمی علوم تاجیکستان تصادفاً پیدا کردم و از همان وقت از کتب مذکوره، تاریخ و فهرستهای چاپی کتابخانه‌های جهان نسخه دیگری از این داستان یا معلوماتی عید به احوال مؤلف جستجو میکردم. متأسفانه اثری پیدا نشد. در طی این تحقیقات باوری من قویتر میشد که این اثر از بازیافت‌های پر قیمتی است و نسخه یگانه داستان نیست از نمونه آثار حماسه‌وی قرن VIII که تا زمان ما محفوظ مانده‌است. آقای سعید نفیسی در مسافرت خود سال ۱۳۶۰ به شهر دوشنبه پایتخت جمهوری تاجیکستان شوروی نسخه مذکور را از نظر دزدانیدند و فکر بنده را تصدیق نمودند و پس از بازگشت به ایران در «راهنمای کتاب» راجع به این داستان مقاله‌ای نوشته خوانندگان ایرانی را از این بازیافت مهم مطلع ساختند.<sup>۲</sup> نام این داستان «دفتر دلکشای» در اول کتاب ذکر گردیده‌است:

شنو تو از این دفتر داستان  
نیشتم بآب زر این داستان  
شکر با نمک در هم آمیختم  
یکی شور شیرین بر انکیختم  
... گرفتم بدست دعا خامه  
بیفکنم اندر جهان نامه  
که تا آدمیزاد باشد بجای  
بود نام این دفتر دلکشای

از زندگی و فعالیت علمی و ادبی مؤلف، از اولاد و نسب بجز جزئیات حواله و ده خود در مقدمه و خاتمه داستان و این چنین در ضمن حکایات داستان اجمالاً ذکر نموده‌است. دیگر معلومات بدست نیامد. از این اطلاعات پراکنده همین قدر معلوم میشود که نام و لقب مؤلف صاحب بوده‌است و او در دیوان نظام الدین طیب شاه شبانکاره‌ای دبیر و مدتی چند صاحب دیوان نیز بوده‌است. اما از ایام جوانی بخت از او روی گردانیده، حتی در ایام پیری هم به پایه‌ای که فراخور دانش و هنر او بوده نرسیده‌است.

۱ ذبیح الله صفا، حماسه سرایش در ایران، تهران، ۱۳۳۳، ص ۲۸۳-۲۸۶.  
۲ سعید نفیسی، دفتر دلکشای - راهنمای کتاب، دیماه ۱۳۳۹، شماره ۵، ص ۱۵۴-۱۵۵.



هنر عیب گشت اندرین روزگار  
بسوزم کنون کلک گوهر نگار  
بسی گوهر اندر تهمان منست  
کلیدش بدست و زبان منست  
جهاننا خرابی هنر پروری  
چرا سوی آزادگان ننگری  
من از دست دانش برنج اندرم  
چه بودی که دانش نبودی برم

صاحب هر چند دعوی شاعری نداشت، اما در پایان عمر در سال ۱۲۰ هجری در سالهای  
بأس و نومیدی از کار جهان و جهانداران زمانش به تألیف این داستان شروع میکند:

سر سال بُد ماه اردیبهشت  
که صحن سرای دلم شد بهشت  
ز هجرت کنون هفتصد و بیست سال  
گذشتست از آنسان که بودست حال

شاعر در همین مقدمه خود حکایت میکند که او به نوشتن این داستان با تقویت فردوسی  
که او را مؤلف شبی در خواب دیده است، پرداخته. نام فردوسی و احترام صمیمانه مؤلف  
نسبت به این سیمای بزرگ در بسیار جایهای داستان پدیدار است.  
صاحب در این داستان تاریخ حکومت ملوک شبانکاره را از ابتدای تأسیس این سلاله تا  
زمان به ایران حمله آوردن لشکر هلاکوخان نقل نموده است. علی الخصوص تاریخ سلطنت مظفر  
مبارز الدین محمد شبانکاره ای و مناسبت او با ابو بکر بن سعد - اتابک سلغوری خیلی مفصل  
تصویر یافته است. با وجود این داستان صاحب را فقط اثر تاریخی گفتن نادرست است. زیرا  
در این داستان اگر چه بسیار واقعه های تاریخی بتفصیل نقل شده، اما در هیچ جا سنه وقوع  
این حوادث نشان داده نشده است. ولی با وجود این اهمیت اثر در آموختن تاریخ ملوک فارس در  
عرفه و سالهای اول حمله مغول به این سرزمین کم نیست، بلکه بواسطه معلومات و تفصیلات  
بن داستان تصورات ما عاید بتاریخ ایندوره ایران مکملتر خواهد شد.  
بطور مفصل معین نمودن مقام و اهمیت ادبی و تاریخی داستان «دفتر دلکشای» از کارهای  
منبعده علمیست که شاید به سعی و اهتمام چندین عالمان تاریخ و ادبیات فارس و تاجیک  
نجام بگیرد.

رسول هادی زاده



# دفتر دلکشا















<p>             که کز مبادا جو بچا کس              من بگذردم تش و موج              هم را جوانی همیکو باد              جو با وی که بر روی صفت              بناید شدن در جهان پی              کنون خاک خواری بهار              شد از دست آفتاب خست              زحمت نگیرد قرار و سکون              که ای داور وادیر جهان              منم نام تو نیست تو استای              غم و حسرت جاویدانی              بکنده ایمان من اینها              زدود و غم فلک لا جود              فروزید و اندا و او با زود              نیایش کنان من نهان              ز من پذیر و سپید              بگردون کردن سپید              بدین نی سپید خای              که بر من کش و نهان              که کوی و ان و نهان              ببرد او من و نهان           </p>	<p>             نه شمع و چراغ و نه غم کس              همه مرغ و سوراخ و نه              جو عالم جان شد که کس با              جو روز جوانی که بر مالد              در نیا که شد و کارم زد              یی که کل بود و آرام              کل دولتم محنت آورد              بلزدم زحمت بجای که              نبرای بنالیدم اندر              حلا تو دانی که دانا تو              مرا تا بکی ناتوانی دی              توده مرا موش و تو شون              زخونما چشم زین مرغ              تن که خا بهر سد زمرک              زبای اندر آمد سرم را              تو غدر کنایان بسیار              خدایا بزرگایا سپید              بشاید با بکان بکیزه              من این را بگفتم جان              خواب دیدن صاحب              پادگی مرد و چون           </p>	<p>             بجز رحمت داور و مر              نه بوند و خوشی مر و بکر              چشم سایه و چون از              زکستی ندیدم بجز در و در              گذشت و غفلت مر و در              رها کرد بایسته باز              جوانی برفت و سیری              بزرگان شین و باران              چشم روان قطره های              تو پروردگار می و دای              همه نیک و بد با بفرمان              که در هر و کستی مرا یک خدا              می بارم از دیدگان              بران تشنه بر با ن              که مرغ دم را بسوزد نفس              گریم کند بخش و بخش              افضل تو دارم امید              بر و سپید و شبان              مراد است کوتاه و از              خواب دیدن صاحب              دیده بر آنش و دای           </p>	<p>             دل مر آن زمان              بندهم به شایسته              بیا هم جو آمد شمع که              جویم که سبزی سوزد              در میان رفت عمر و بد              کنون دل بیا به بند              تو ایدل توانی به سیری              بیا و آورم در کار              خزان و قنار و دای              تویی از زمین و دای              همه در دلهای ما              بگفت تو و زبانه کو              کنون دل بنام بر که              فروم براری و کیش              همه در دلهای ما              که ای داور و دای              من تا توان که چه              به یوان کیوان خوش              تو نهایی مار و آرد              بجز ب مراد و نهان              جهان و دیدن خواب           </p>
--	--	--	---



زرد چوبک بپاشد و پیش	مراد همون که از اندازد پیش	ز چشم تو آب گل نذر نش	چنان چون بماند از رویش
چنانکه چشم ای مرد بخت	بکن زخمونم کنه کن بخت	بگویم کنه کنه کسل از قهری	زهر و فانی که من رهبری
مردن و کشته شدن	کجا جویمت استکار و نهان	مرا با سخا آور و مرد کهن	که و در و سیم با و نهان
بزرگانی بران شاهنشاه	تسانده خسته جهان	فرا زنده تاج شاهان	ککار زنده تخت و تشریف
مردن زنده شده نام	چه کردن گشتن و چه دالان	بسی بادشاهان سر بخت	ستودیشان تاج و تاجوت
ز شاهان بماند نامه نامدا	بماند از پسم تا بدین روز	که من در خیالش کجا بماند	ز حسرت نکیرم در روز
اگر سوزاری پادشاه	زمانه تا زمان بماند آیم کوش	که آن نامه شهر باران	چند تا یکی با شادان
همه را که از کشتن بماند	فرو باری از دیده خام	ببظم آوری داستانی خوا	که مرکز کس از آنکو بخوا
سنگی که بکشد کوثر کجا	دو آری بغیرمان بود	چنان بکشد برشانی سخن	که باری که برشانی
بجام خدایان جان	در بادشاهان و دود	همان شهر مایان بختان	زیر کان دانا جهان دیدن
چو شاه فریدون بکشد	چو کادوس بکشد و بکشد	چو دستان و سام در میان	چو کور و زرد چون رستم شکر
تو هم پادشاهی بیکان خود	که مسی سپه آوار این نام	سخن تا که رانی که بکشد	که بود و چه کرد و چه برد
خود شست بید و دل آفرین	سخن گفت با پادشاهین	سخن مرجه داری بماند	چو کور بیک اندازد آفرین
همه دم ترانام آن نامه	ز تارنج شاهان خود	بس از زرد چوب دست بگویم	ببظم آورم نام کرد و کزین
شاهان ایران بیک عجم	چو بد بیکه شان بعزوم	ببظم آوری این نامه	که ویران کرد و چشمن
چنانکه کس که کس زین کس	که از تاب دانش نداند	سخن باشد اندر جهان دکان	سخن باز ماند نیس کای
چنانکه کس که کس از سخن	که از باد و باران بگردن	سخن کرد و آلا بدی شین	بکشتی کلید در کف وین
چنانکه کس که کس از سخن	که فرو و سیم مرد کوشنا	چاک اندام سرم را زین	ز جانم بماند مران خرد
چنانکه کس که کس از سخن	چو کورم بدو بیک اندکان	رخم چون کل از چشم ارباب	ز خون بکشد مرص کمان
چنانکه کس که کس از سخن	کل از غوان شد مر از دکان	کو فتم سر دست نام اویش	چو بکشد فتم کرامی برش
چنانکه کس که کس از سخن	ککار زنده نام کرد و کشتن	کل عمرم از بوی تو تا زنده	مرا بخواهی با اندازد



بیکم که پیش چرخ بر	شدم کردن روز روشن	بفرستد تو نام آدم	نه فرمان سپید نام آدم
بیار از خاک و فرمانی	پادایم آید شمشیر	بهم آورم نام کردن	خاتم تو دی که یک
بیکم که او ندانست	که نام بزرگان من	بگویم نیش بان من	بر من سخن تا ز جان و جان
چنان نیش نام بگویند	که خود نام بگویند	پادایم نیش خردی	چنان نیش نام بگویند
بالوی - مادر و شایب	گویند این ستا جان	پادایم نام نام است	بفرارم از چرخ و کلاه
باز می گفت من این	ز خواب اندام سرم	سرافرو ز پادشاه	دل بخت پرده شده
باز که ندانستی خدایت	که جان بخش در روزی	جوشن بر کنای چنان	شدم شادمان زور و کلاه
چو پادشاهم دان بر شیب	بجهد خدا بر کشا دم	کلی شمع دیدم بالین	فرودان سوزان چرخ
نماده کتابی بر بستر	کرامی کتابی بر کوسم	کتابی کتابی بر کوسم	سراسر دیدم همه کوسم
مهر آفرین خدا و پیش	نمادم چشم و میوه	مهر اندر پایش صفت	فرودم ز تابش نور
بهره ای که بر کشت لقب کور	که دیدم چشم اندرون	جو کور بود خود و دفتر	چه غنی که دار و کور
که در صف استخوان بود	بخوان کور من که جان	سخن چون کور و ان	وزین پشتر چون و جام
نه هر چه آمد ز دیار	ترالسب بداند این	کور دیدن مراد	که طبع خود یاری
که کور و در و دره کان	بنام بزرگان اندرون	جوشن است زایش	بسی که مرکان
بیت نشد دانش کل	که دست کور و دار	بدست من و نه با کور	زبان انش با آدم
چو پادشاهم دان	جو طبع کل بر سر	زبان من که بوسی	بکلاه بستی بخوبی
بوی گلک فرود بی باک	که گفتست ازین	سخن نشامه خوش و کلاه	که فرود بی مراد
چه روزی با نام که زرد	مراد شد ز پیر	مهر سال ماه از دشت	که سخن مراد و دشت
مهر جوت کسوف و صید	گذشت از این	باز که زمانی که رفت	بهم آمد این
چنان که مری کرن آمد	ز کور فرودان	که دست اندر و کور	کرم بکرم و کور
مهر و قست بودی سخنای	ستوده خود می	بکلاه زرد و بی باک	چون گفت باقی



زبان ماروان باشد	سخنهای تنی گویا	سخن خود بگوید که گوید	سر از اسنر چند و بر باد
سخن کو سر مرد و دانا بود	بگفتن و بی کی توانا بود	الا ای خردمند بایکیزه	زمن با دیگر این سخنهای
سخنهای چون کرب	برافشایم از کلک گویند	قلم بر گفتم بنام خدای	نیشتم یکی دفتر دلکش
شش تو ازین دفتر را	نیشتم باب زراعت	شکر بانگ درسم تخم	یکی شور شیرین بر آید
بفرمان بزرگان و ان	فرو زنده ماه از ایوان	گرفتم بدست دعا	سنگندم اندر جهان
تا اومی زاد باشد	بود نام این دفتر دلکش	همه نام شاهان و کون	همه نام داران و زشان
بگیرم سخنهای با این	منزلهای شاهان	که چند از چنان گویند	بدید آمد اندر جهان
سیر بر بر خلیل	دانشان ترا و نامه	شاهکاره تا بر ایمن	چنین کرد فرمان
که از شاه ایران حسن	بهر بر در شان	نخست از حسن	زبشت طیب شاه
و دیگر محمد خداوند	که بسته زمر شریاری	جهارم محمد جهان	زبشت مبارز و زبشت
و که شریاری بل ناخوبی	که نامش حسن کرد و او را	حسن نور سلاش	که در جنگ بودی
و که گنج داری بر امین	که از کام شاهان	زبشت محمد سرور	که میر به بود و شاه
پدر بودش او را	که نامش جان بد و لیکن	پرو نام شاهی	همانند خورشید
که گریه بود و پور	که چون او نبود است	پدر بودش او را	که یوسف بدان
پدر شریاری	ملک سیدی شاه	که او را پدر بود	سر کشان
زبشت یکی شاه	که یکجا بد او را	پدر بودش او را	سپه دار و نام
زبشت یکی شاه	مبارز بنام و مبارز	پدر بودش او را	بر امین نامی و نام
مرا و پدر بودش	محمد بنام و دلا	زبشت یکی شاه	که نامش یکی
پدر بودش او را	فرخ زاد و نام	زبشت یکی شاه	که گریه بدش
پدر بودش او را	سرور و کردش	زبشت جهان	خداوند نام
پدر بودش او را	که فرزند بنام	زبشت یکی شاه	که زدم و بودش

نیشتم



پدر بود و را یکی حسد	که برام بد نام شای مله	همان سبغ زن شاه برام	بدیزد جروش در نام
یکو ز ر پشت کی برز	که شای بود بد نام اتاج	بد بودش او کی لکری	که مر مر داورا بنام
نیکو شاه کیسان کلید	که نیرد شیر آمدت او	چنین بودش او نام بود	که برام بد پور بر نام
زمر مر که پش برام نام	که شای بود بد شاه اسودام	بد بودش او را سوا کی	که برام بد پور بر نام
ز پشت کی شاه جهان بجان	که در کام شهران گرفتگی مکان	که از با بجان بر شمارم	سخن که ز نام ز جرم کمن
همان سبغ تیر که من دان	که پروانم از گفته رستمان	بد بود ساسان نام	کی شبه شمشیر زن شای کرد
یکو ز ر پشت کی پکارا	که ساسان شای نام و ساسان	که دیگر ساسان را با	که سبغ تیر شمشیر جهان
بد بودش او را یکی شریا	جها بجوی باز پیر فوجا	اسب بجهن می نام	همه ناماداران کی کام
ز پشت کی شاه شمشیر	جو بجهن سپه افروز در دونه	که بود اندر جهان با دونه	ز بر مر دشت اسفند
جها شای یاران کوشیدل	که رو مین تر بود آسین کل	که بر شای دادند خود	که گشت سب بد نام نام
بد بودش او را یکی شریا	که از سب بد نام شریا	ز پشت کی شاه کوش	که بر مر دشت و شای نام
بد بودش او را سوار کرن	که کیسین آتش ایران	ز پشت کی شریا بزرگ	کیا نوش بد شای جگر
نومور بست کی کوری	جها بجوی نام او شریا	که نام همان شهر با کمن	همی کعبه دانه دهن
که او بود اندر جهان شای	ز پشت کی شای کرد دکن	بد بود او را یکی تاج	که نامش حسن کمن
که شای نیرد چو دکن	که شای جوان بود اسود	بد بودش او را سوار	که بد مایو نام شای تمام
ز پشت سوار سوار با نیرد	سوار سوار سوار با نیرد	که خون نیاور زمان	جو بر تخت شای نشاند
یکو ز ر پشت کی شای	که بر تخت نیرد زره جود	بنام و نشان برج نام	ز پشت کی شاه خرم
که شاه نیرد و نیرد نام	همه ناماداران کی کام	بنام کی شویا ز زمین	بنام سبغ شای کرن
که بر شای نیرد و نیرد	و رافا بد نام شریا	بد ساسان کی شمشیر	کی نیرد و شای نام
ز پشت سوار شای	که نیرد و شای نام	که نامش سوار بر نام	و ز و شای نام
ز پشت کی کوری	نیرد و شای نام	که نیرد و شای نام	سوار شای نام





چ

بنام خداوندی که در این عالم  
 خلق را آفرید و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم  
 بزرگوار است و در این عالم

بر شمع او در آید  
 خیل سگه اش ب بند  
 شنیدم که از پرست  
 همین بود تاج نام او را  
 کجی نامور نامه نامدا  
 بهار دل شهر یاران بود  
 خود سلک کوهر کشم  
 که شاهان ایران نامند  
 کمون باز کردم تا غار شاهان  
 بستم آوردم نام شاهان  
 نظام زمان شیر یاران  
 جام بلند شش آب کمر  
 ز فرزندش نشان سپرد  
 ز روی زمین بخورشده  
 جواد تاج شاهی ندید گیس  
 ز جهم فریدون بفرود  
 در جبهه وادار سیا  
 ترا سپیدی شاه با کیه دل  
 زمین از ان بهشت آید  
 ز در شکوه جهان شیر یار  
 بنام خداوند روزی

که منبری بود با تخت  
 که در آتش تن شد می کند  
 که تاجانه بت بر تاج  
 که گفته ز شاهان و سمران  
 می بکنم اندر جهان  
 کل و سبیل تا بعد از آن  
 جهان تا زکر دم ز کار کن  
 در هیچ ملک  
 شاهان و ملکه  
 سپارایم آیین شیرین  
 حسن شاه شاهان و دیو  
 جو بهارم او را در دهن  
 جو عین کلی تازه آمد خوش  
 جواد تاج شاهی ندید گیس  
 بخور بر سلیمان بکس  
 بگو مر ز کینه را دمنت کم  
 ندیدند از میان من کینه  
 که چشم جهانست سپار  
 ز عدل تو گیرند شاهان  
 دلش بشکند تا که از آن  
 نیازش مبادا بد کس

جوانین منیران شاه  
 سرتاج داران نامور  
 جهان نامشند تو ریخ بود  
 کند ی کیانی بر بندستم  
 نوشتم کجی یاد کار بلند  
 مران مداری که این بود  
 سخنش و کار کار پیشگان  
 نظام الدین طیب  
 شاهان و ملکه  
 بفر جهان شهر با بلند  
 سر کشا خنج و شیر دل  
 بر زم اندرون مری  
 که کیمترین دکا بشک  
 بزرگان گیتی بی دیدم  
 بگو مر بنام و شای تمام  
 خداوند تخت و کلاه بکر  
 سر و آفرین تاج کوهر کاه  
 خور و جرخ کیون بر تهم  
 دل شهر یاران داد و دین  
 جهان جهان بشکست  
 پایان شد این بنام

که در مفت ساله بنا کرد  
 خیل خدای تاج منیران  
 که شاهان و شاهان  
 سرتاج کیون از شتم  
 که فر و در بهار نام احمد  
 رخس جون کل او غوان  
 بزرگان انا جهان بکین  
 چه نام او در میان بخت  
 بگویم چنان چنان که بر سازش  
 خداوند کو بال و شمشیر و بند  
 که بسته ز شیرین شیر دل  
 بر زم اندرون شهر یاری  
 کیم کیمترین خباش مک  
 ز مشکا بنی به نشیده  
 بشکر جود ستم مرانش  
 نظام جهان شاه همیشه فر  
 دل تیغ شیر او دین نام  
 زهم شان و تاج بکست  
 بگو در ز راه جهان  
 که بنام شاهان دل و دین  
 بیدج حسن سر و دگر



زود و دم شامش جامه	کی نامور شاه با کور	که مست او نه در سر
بظلم آوردم دست شهید	ز تاج شاهی بخت	که بگویم که نام بزرگی است
بگو هر پادشاه کلاه	زبان روان دارم از سخن	و عا گویم این خاندان کهن
بجز بندگی کار چاره نیست	نکنم یکم شستی بر باد	نمزم که چون نیست خواجه
بودم تا کنم کار هر دو پای	درین گیتیم نیکای	و ان گیتیم شاه دکانی
تتایش کنم پیش زودان	ستایش کنم با دلی بر خورش	زین زمان اندامم خوش
برون آورم از شرف درگاه	جو زودان بودم در محزون	ز شک سیاه کور آورم بد
برم و او نیکی هر دو پای	که ز پاک زبانم بزم	سیاه دوم روی
نیمه نایب زود کردگار	بعد است نکرده چرخ	بر حمت که بخشیدم و چون
ز جانم میزدور خوست	پند خدایت و بد ز خد	بهین بی سینه خدایی
سر بادشاهانم آوران	بنامش بی کور اندر جهان	برافشتم از کار شاهنشاهان
به روی سینه خدای	ز کور سبک اندامم	چنان چون شنیدم ز مردم
که کل برک سوری بر خاک	تخت مرجه دارم میز اندر	بنوک قلم بر نشستم کنون
زمن باو که این سخن باو کا	که بعد از جهان شهریان	چه پادشاهانم درین گیت
نخندای شاهان و کز کتمان	جو گشت اسیری دوت خرد	که گشت هر دو صدق و حقیقت
به گشت زاری و چارگان	چنان کم ششوزان جهان	کی بود با کینه و شیشه خور
منان تا کنون از زنده لب	کی نام آن مرد بودی	کی شریلی برج و بارو شد
کنم آشکار سخنانی است	نه چنت فرنگ ز زبانم	که موی سپید از دانا که
که بجز محبت هم است او	نشسته آنجا بزرگان	که تو کیشان بودی و پیش
اسب و مهر و چنانم زود	بسی روز کاران و نشان	که جایی نیستند ازین
که پشت به بود و شاه بود	سپید از نفعه نر بر شکار	نمزم مشیران خور کد
نیشتم به نام بر نامش		
دگر باز کردم با غار کا		
دخست کنم افسر شاه		
مراسم این مرد و پاد		
کمر باک زودانم از خدای		
رخ ناز پرور بهالم خجاک		
نیتایش دور و او		
یاری که زودان بود و سیم		
چون برکنای شمشیر		
زمانی که شکوه سست		
سوار خدایانم		
که در دست زین که گیتی		
ستایش کنم نام زودان پاک		
بنام خداوند پروردگار		
زین مردان بگویم		
بر کند گشتند شزدگان		
میر و نادر بجای عرب		
نه مردنجا بگویم کجاست		
نه منی زین از جبهه است		
گرفتند آنجا بزرگان		
نور و سپهر تا مراد بگو		



همه نماند می بر گوشه ز بهر شکای تو نوشته  
 سوار و پاد و بزم شکا برون تا خستند از دروغ  
 سیدند آنی یک کار که از کی بودند آنجا  
 بکهر پشت عین ز پر که اندر دل او بود است غیر  
 خن رفتند ریاضت یک بو شیران جنگی و جنگی یک  
 هم اندر زمان جهتری چهار بکشته زیشان در کشت کا  
 که زبان از انجا شد تا بگفته احوال آن روز که  
 تفکر کن خاک بر سر عمر غریبان بر کاه شاد  
 کی موبد پاک و سوار که او بود و انا و کجوش  
 جو که شد از حال ایشان بر آشت چون شیر از باز  
 ننگی و لاد که از صد غرا که پند و را سپه او را  
 که یک روانی یک شایان شبانه پاد و جو با و دان  
 بیای اندر آمد جو شامی خن فرو کرد پشت میوید  
 پیش شیر زان و پیل که تیغ میوزند او را بدیم  
 یک شایان میان دست سب و پا را است و پیل  
 کسی پیشان کنیز کرد و زان کار با شان سیر کرد  
 نه برود و نه از ما شایان که که شپست او را بنام  
 با شاک و شک و پیل پوشیده بودند و آن کجا  
 مسرت که که دید و پیل و خفاش بر سر پیل  
 بهین پاد وانی جو کجاست می به اندر میان  
 بزم شیر و بن کجاست سواران کی بودند و  
 چنان بود روزی که ایشان ز بهر شکای تو نوشته  
 جو رفتند از انجا یکیش برون تا خستند از دروغ  
 دو مهر و وزیر از وزیران که از کی بودند آنجا  
 جوانی که پاد و پیل که اندر دل او بود است غیر  
 ولیکن یک پاک از جو باشد بو شیران جنگی و جنگی یک  
 بداند پشت پیر و نه که بکشته زیشان در کشت کا  
 بدر کاه سلطان علی ز سپه بگفته احوال آن روز که  
 نه اندر روی بگفته احوال آن روز که غریبان بر کاه شاد  
 بکشته با جار مرد و سوار که او بود و انا و کجوش  
 بزم مود و آمد هم اندر زان بر آشت چون شیر از باز  
 سواران که داند مردان که پند و را سپه او را  
 جهان پاد وانی جو پاد وانی جو پاد وانی جو پاد وانی جو  
 که این کار کردن و پیل که تیغ میوزند او را بدیم  
 بکشت و کزن کرد و کزن که سب و پا را است و پیل  
 جو از که پروتشان نام و زان کار با شان سیر کرد  
 بزم مود و پاد و پیل که که شپست او را بنام  
 بسی زان و پیل پوشیده بودند و آن کجا  
 خود آنجا شایان کجا و پیل و خفاش بر سر پیل  
 که آمد کی شکر نام و می به اندر میان  
 فرو و آمد آنجا سر و پیل سواران کی بودند و  
 طلا و پیل سواران کی بودند و چنان بود روزی که ایشان



زنانان دانه ک	طلای پاندیشگری	براسته تافان ایرانیان	که گنج اندر ویش پنا
خبر بر دزد یک سالار	خودم گشت و برکت شای	جراوید در باغی کوی بلند	بسی تازی سنان بس
دلش تازه گشت آن شیر	جوشنید از مینا شبنامی	که تنوش دل شیر دار نام	جوشنید آن شیر فولاد نام
غوری و باز آمد از زمکا	سپاه بگرد و در سیل سیه	سپاه گرد و بر دران نه نگاه	چو تریک کوه اندر نیا
بردم اندر آمد چنان پیر	چو شیر در شش شیر گش	همی سوخت لشکر جواد	بس پشت ایشان لاورد
و گر کون شد چرخ و دود	از آسیب شیران روز بود	وزان خیر کی زوی تیره	که چشم بر اندر و خیر شد
که نشد هر یک سر سرب	در آمد ز منده و تان شای	پیکره زرد بر دفرسی دست	که بر زخانی وزان شد
میان دو لشکر شایان	ز بن تیغ روین و آتش	که آتش بکچال دار کجا	جهان شد بگرد و دوی
همی آن برین آن بران	سواران جنگی و پهلان	ز نوک سنان جن هم نچشد	جوش که هم در تیر و نچشد
بواشد بگرد و در لارستان	ز تاج پان تیغ و نوک	کشا و نه شیران ز شیر نه	بر آمد خروشی ز شیر نه
بسی با و دارم که در به قنار	وزان سواران تازی	جدا کرده بودند و در نه	بشیه مندی سپهر
سیلج سبزه دازد و کار	تباران و او نداس	به تنه ایرانیان را	نجاک اندر آمد و تار
نگنه خدایان تازی	بدادندان پیری سپا	تنش را بک سنان	این که ز کجاست
کی باو گم از جگر کشت	چو فولاد زور آور و دژ	همی خشدی جو بردین	زرب شبن
پاراست کتی بغ و شکو	چو خورشید تابان آفتاب	که نیران و لرزان همی شد	غنان ز چید تاش
بدان نه که خاشاک و دود	که بشد اکس که میزد و بود	زهر سواران تازی	زرب اندر آمد و در نه
ز ختن تیغ و کلاه و کمر	ز اسبان تازی با زین	میرد و فرو بست بار	سیلج سواران تازی
پسنگان کوی شبلان	پسینه شرب و لا و سپر	ز بخت آنچه بوشن با کمر	زن و کوک و خیل
که دران سواد سرخام	کجایی که ایران بود نام	بیاید شدن شیر ارمن	مهر گران و دنی که راه
که در دوازده شای و چشم	بیاید شدن تلم بر اطلب	خوش آمدن ایران	فیه مرغان مان
کنده گدازان و در نه	بدر پول بیاید شدن	که نام خند و نه	که در شوره و در نه





کجوه سولان ستم کرد  
بخت بدون کرد از انجا  
بویک نشت بخت ازین  
دگر باره فولاد ز آریا  
برایقاز اجن شایان  
شبانان مهر خروشی آورد  
نماهد امیر و بیاری سلطان  
بخت روان کرد فولاد  
تراول روان کرد و آمد بر  
که آمد سباحتی را که  
جوشنید از میان سخننار  
کلی نامه نوشت چار  
جوانه که بر آید سینه و  
مهر شکرم دست به چین  
که من ندیده ام پیش فتن  
همی گویم باک یزدان کو  
جوشنید از میان شهاد  
که در پیش فولاد ترک  
بسی زرع خود کاهن بند  
ازینان بسی پیش بر شا  
بک نامه را با پیش ازین

بیایه شستن مان کرد  
ایران زمین آمدن آن  
زیر در و سپاسی کا  
به پیش اند شو پارچا  
پایو بر کاه من چون  
بر درم این سخن بخت آورد  
دست از دمی خرد در حلقه سماء  
بر زم شبانان پدار  
بدان تا بداند سر زلف  
جوشنیر زیان با سر زلف  
دلش گشت برسان آورد  
برو کرد و افشون رنگ دنگا  
پیش تو آیم کشته من  
پارم بر شمره یزدان  
نه بر کردم از عهد و چنان  
کو دوارم اندر جهان شست  
بر هلو ان آن خراب  
بگویش که اسی هلو ان  
پیش جهان شمره یزدان  
جایان دور دمی کمر دست  
بسی پیشان کن گفتی

هم انجا بیاید گرفتار  
خود اندر سپهر کوسای  
که بالو نزاران سر اسیر  
به منده سر و کار این  
بخت کندش پادشاه  
جاری بویست مرانها  
دست از دمی خرد در حلقه سماء  
جوشنید از میان شهاد  
جوانه که بر آید سینه و  
مهر شکرم دست به چین  
که من ندیده ام پیش فتن  
همی گویم باک یزدان کو  
جوشنید از میان شهاد  
که در پیش فولاد ترک  
بسی زرع خود کاهن بند  
ازینان بسی پیش بر شا  
بک نامه را با پیش ازین

که تمام پایم زین کار  
نشستد زینان کرد  
همه جگر با جین ز شمر  
که به کار ایشان کار هر شا  
که تا او بوزم جواز کشت  
ز دست شان سعاد و رفه  
سلاح بنور دارد در نگاه  
بدون شد بزم جان کرد  
پیش شبانان نغان کرد  
توانم که گویم بر شمر  
چنان جو که یک با سینه  
بهرش روان و هم اندر  
سردست خود بسته و  
بهر بر بند مان بخویم که  
بد و دارم اندر جهان شست  
پارم بر شمره یزدان  
بسی پیش ازین شهاد  
پار و بسی کوسند ان  
درین از تو مرگز از دور  
از این سبای و دم بخت  
بر عهد و ای از سر ناز





مکرده جلب باز با ما رسی که دور از تو باو غم چسبید  
 بدشت اندر آمد جوش شیرین میته جان نامه اندر میان  
 خود و شکری نامداران که بدنام ایشان شایان  
 دزان روی شکر جوان بر شکر آمد سزاوارگان  
 کشیده اند او را جو باد و مان که اینست جاسوس آید  
 جو نزدیک فولاد خود کاشد سخن گوی با او چنان باشد  
 که من نامدار همین نامه زد کلاه آتش و خود کاه  
 دلش گشت خندان که اینک گاه بدام اندازم از کج مسأ  
 که من خود پس نامم که بیکان سپارم بر بهلون  
 جوشیند زمین سخن بهلو بچندیده شد شاد و روشن  
 که ای نامدار هزار شمشیر بر مای آید مژ بر لب  
 چار و بسی اسب بازن نه ز کج و سلاح دکا هر  
 بر نامدار جهان از شد بکوشش کی ای شهر یار سحر  
 که نو و پای بر شهر با بر شهر یارست که خوتا  
 بسی پوشش نام ترا من شاد نشانت باشد در مشکا  
 بسی از گویم رشت با تو که جوشست رسم دلیران  
 تو باز کرد نام از تخت سرفراز و شادان دل و جفا  
 که در چنین باشد ای شهر که سخنان باشد چنان دلیر  
 سباز که خشم تیرش پیش این که از تاب تیرش بسوزد  
 ترن تیر که فرمان بری چنین دور پیش فرمان بری  
 بگفت و این و نامه که در پیش آن صندرزو کاه

بگفت و روان کرد و آید ازان که در و آید  
 دزان روی که شایان است جو باد و مان از ره سپون  
 بر بهلونش کشیده اند زو ترادل بد و باز خور و بدست  
 بوسید آن نامه نامدار جو فولاد شیر از دزان  
 فرو خاند آن نامی سپید چار و بسی کج است  
 دلش گشت فولاد چون کرم جوابش چنین داد پس انداز  
 جوابش چنین داد پس بهلون جوابش چنین داد پس بهلون  
 بدو از کسب آن خدای بلند تو را پیش تر شایان از دکان  
 بکیوان سپارم کلاه ترا که سارا کیتی زیر عباس  
 فرو بوشمت غلظت شادان دست شایان بهر تیر  
 که مرکز نیاید به تو در گزند پای بر شهر یار بلند  
 سرفراز و پدار با چاه و بکوشش که زود آمد جی چنگ

ازان که در سپه نامدار و ازان که در سپه نامدار  
 می شد کردار از کشت با بران زمین آمد از هم خون  
 گرفتند او را که این نامه سخن باز نام چنان کشند  
 سنا و اند بر بانش ز کجا بدید از بهر شاد و خود کاه  
 سخنانی مهر آید عید کبر هم اسبان تازی و هم خوا  
 نمی گفتند با دوازدهم که از من نه سپه تو می  
 که فردا پای به کج سپه بد که بان باز کرد از بر باد و  
 که از من نه سپه تو می دلش سرنی مهر تو باز از دهم  
 بکشد و نمایم سپاه مرصع قبا های که هر کار  
 دلش گشت نیاز و اند جان بکلی شاد اندات با بر باد  
 بسی تیر بهر شاد اند تیر که مرکز نیاید به تو در گزند  
 سرفراز و پدار با چاه و بکوشش که زود آمد جی چنگ



زبون فست از پیش او بپای	دلش به سر آمد ز بای سپاس	جو مرغی بر آمد ز جای بچیان	که باشد سراسیمه از بیم جان
بگردار کرک اندر آمد بگو	همی شد جو با داز بس هم کرد	جو فولا دشت کمر و زمش	در کس نیا بد از ایشان پیش
بازست ایشان همان بچیند	بدان کو نه خویش بر مستد	همی گفت که آن دامن ایشان	شبان جان و در هر پسند
مباگردان روی آن کو مس	برون فست به شد شربت	بگفت و با سب اندر آورد	بگردار آتش بر آمد ز جای
همی رفت جگر داری پل	نوگو سی سوز و دل و دویل	تیره زمان شد بر کوسا	زده بر کشید و بر آراست
کس از شک خار انداختن جز	که شک خار اجدادی جز	ز دام تو رفتند که بد کا	خنک اندر آمد همه نام تو
پیاوه شد از اسب و سپه ب	یالا بر آمد بگردار است	سر کوه خار پای آورد	ز قوم شبانان کس انجان
بزیار آمد از کوه خارا و	سب اندر آمد چنان بکوه	عنان تکار و سیاهش نکند	نکند و یازد کان کسند
جو باد و مان اندر دشت کوه	همی شد کیش شبانان کرد	دور و زده برفت بند ایشان	زده باز شد چون چمن
بر تخت سلطان ز سپهر	برفت و گفت احوال سپهر	نیترش بدست و نه دشت	رسید آن دلاور کو کرد کبر
من این باز گویم بسی و جهان	ز که ان عادی می خورد و	که ایش میخ دیو و جادو	کیا و دگری از فلک بگذرد
همین و فست جام کاز	که فولا دشت از میان	وزینو شبانان با بران	رسیدند و گردند جای بچیان
یکی مرغزار از بر زنده و نو	نرا و از بزم و شاد و سرور	بگویم ترا نام این سرور	سویلان و نام آن کج مسار
گرفتند آنجا قزاق و مقام	نهادند بر خر گردان لکام	سویلان و کیلان بازندران	همه هم تراوند و هم کو مران
بس فست سال اندر ایران	نجاک اندر آمد سپهر بران	سینه رخ و دوزخ بران	که رفت از جهان نام شیران
جاگ اندر آمد سر شاه برتر	کارنده تخت و شمشیر و کر	سر شاه ایران در آمد	تن او نجاک و گردان جان
ز سب سپه ایران نهاد	نپا و نربکان شیران نهاد	نجاک اندر آمد سر شاه	کسی با فلک چون کارزار
چنین است این کار جهان	بسی کار با دار و اندر نهاد	نمید و غار زمانه نهاد	کمن کیه بر کرد و شش دگر
که کرد و قافی دگر شایع	بهر سپهرت نهاد امید	که گیتی نکر و است با کس نهاد	پیر نیز از و تا نیست عهد
ز نو شده و آن فرید و ندر	که بنام ایشان کشیدم علم	ز نو شود و فاقان فریاد	سخن چند را نم بگردان خوا
همه مرکب و ایم و ترسان	ولی همه فروریزد این با کس	تن زمین چون تیره ز خاک	همه جای تر است و تیار





مگر شهر یاری و کمر سپردن	نجاگ اندازی کل از غوا	و کمر جیستی بیک آوری	بدانش زهر خردوان کبیری
نه بس بر چینی گران تاج زر	نجاگ اندازی سر انجام شر	نشای ماند نه پداودا	ز خفاک تازی داریم با
چنین است فرمان زردان با	که که تاج تالی که تیره ک	سر انجام اران داد پداون	نجاگ اندازی تن نامین
جو بزم ده کشت آن کل	بر و مند شانی او شد بد	منه ادبتان شانشی	کز و تازه بشد روزگار
بزم اندون بستم زال بود	بزم اندون و می و خال	سپه دار سالار باز و روت	چنگی کم انداز و زردان
جهان شهر یاری بل تیغ	کنامش بر کرد و در اسپن	حسن سالار شکر ز	که در جنگ بودی جواد
جو بگرفت جای در شهر یا	نشت از بر بالش ز نجا	پاراست آتین شایم	خارج بکه باشد نژاد
گناباد جهان سی آرام دنا	کز و بهره بگشت و کرم	جو بگشت از من روزی	نبه بر گرفت از سولان
زول نهاد ادبی کار و با	وز نجا برون آمد آن تاج	پامه سر فراز تا داشت دم	بشکر پاراست آن مردوم
جو بگشت یکبند ز زود مقام	سر سر فراز کن شیدی ام	بر کوشی شکری تا ختی	وزان کار شکر می
بسی شهر یاران بیک آوری	زمین پیش ایشان تنگ	ولی در جوانی فروش حسن	دین از چنان شاه شکر گن
در و بر نیامد بسی روزگار	که بزم ده کشت از کل نو با	جه شیران جنگی چه مردان	که اندر جهان ملک جاد
چه کمتر چه بهتر چه پر و جوان	بگیتی نماند کی با و	از میو دای ز انور و	اگر شهر یاری اگر خسر و
جهان باده نامر بان باری	همان جانبستانی که خود پر	مهر و بنار انجانان	میکن بخوار چمن بزخا
وز میو غباری باده زشت	از انور آمد و زشت	جهان کز نویسد بز نام	نجاگ اندازید سر کسبام
اگر شهر یاری و کمر سپردن	سب کام که بد ترا زود	که منکام رفت رسیدت	چه ناز می کوبال شمشیر
سر و فرست را بر اردو	تن ناز پر و در محمودان	جواد و گذشت از میان	کی پور بودش کبر و دانا
مهری بولخور جهان کار	سواری سر فراز و با کور و	جهان شهر یاری جو بر و	که هم با و شد بود و هم پهلوان
ندادند غفلت کوبال و	که جانش ز شکر بودی	کی لشکرش بود او در	سوار و چاده سپه تمام
هر فقی بر دی در شهر یار	حسوی شاه ایران بر شکار	چنان بود روزی که کرد آن	نظر کرد در شاه ایران
نیش سانیه بختش	و تاج شای بر بنای	ز پیشش می نامور شای	نیز آمد اندر جنت



15

نخسای شایان کج نشیند	که مرکب کی اورا تراوی	تو باز را نم جواب ده	آینه ناکه مر حسرون
نکندار بهش این نخسای	زمن بشنوی مرد پاکیزه	نکویند نام بزرگان	بزرگان مردان روزگار
ولی که بگفتن توانا بود	سخن کو مرد وانا بود	نخسای شایان نیار	مرا که کی اورا نباشد ترا
پارایم آیین شایان	در باز کردم بکار جان	نه مرکب کی با کوه درخورد	یکسپ بکستی سز پوز
تو باز را نم جو که مر سخن	چنان شومندم ز پر کهن	که خرد و جهان چنان	نکرودن گردان بگویم گفت
ز تاشیر و دران افلاک را	که روزی برآید که از کج	منه پای رخاک آن شایان	اگر شایاری شود خاک
منه افند شهر باران بود	که رایتی تیاج داران بود	بگرداند آید هر دو جهان	در شایاری شود خاک
منه انک دار و ترا بخت	که آن بود کت نشاید	همان شد اندر جهان	که که گنی زیر خاک سریش
کنون باز کردم بنام خدای	پایان شد این نامه دلکش	که چشم منباید روی شکن	منه با کوه شاه داد و بتن
به زمان زبان سپردن	تجربه آورم دستانی	که جان آید در غم	خداوند فضل خداوند
به ست سخن و غنایان	سخن تو خانی پیر و است	چنان بوس شودم ز کهن	بو که مر بیک اندام سخن
وزن پس جبار و اندر نهان	که آن شد خود بخت	و شستن و دران	بو که مر بیک اندام سخن
کذ کرد و آمد همچون دران	تا بکشد بخت	بخت و شستن و دران	بو که مر بیک اندام سخن
نه و نه بر مرز شیرازی	زمر کشوری شکری	پای کران تا بایران	پاور و شکری ترکان
بیش ز دست از بی تاج و تخت	سرکش شایان بخت	فرز و داد و اندام شایان	زمر و درخاک شایان
سنداد بخت و کین و کلا	که او بود و غنایان	کنم اشک را من این را	که می باشد او و درخاک
که محمود غزنوی به او را	که دیدت ازین کسری	چند و شایان	سرافراز و نام آید و بک
بخز و شستن و دران	بوشکر و توران	محمد ز کوه مرخوار زم	سیر و شستن و دران
برزم اندر آمد جو شیرازی	وزن پس سپه ایشیرازی	سواران خنک بگرد کرد	بشیران و دران بایر
ز فر و بختی و نام آید	ز میراست و آن کو بحر بی	بخت و کلا و سپاه	سخن و شستن و دران
که من دارم آیین این	مرا پدید این شایان	سوزنده و چکان	که من بیک شیر و نام آید



بزرگی و دیم و کج و سپا	اگر تو میراث کی سخن	نکویم که دوی که داری کن
مرا از تو میراث باشد فزون	که من هم بگو مر از آن کورم	برست که مر خوشی نه برم
کجا باز جویم من این داد	من آفریم از کور سر برم	پس از تو بگو مر جراتم
که از بزه فادارم این گناه	بدادار کیان بعبر من	که دکل نیادارم اندر جان
که شکر بدشنام و جگر	ز پشت محمد جهان میز	که مشکوی اعلی بداد را بد
ترا دنیا نیک دارم یاد	چنین بخت شای مراد خوا	که بخر مرا معیت من کور است
چنین رفت و رفت که گویم	بران بر نهادند مرد سخن	که پری جهان دید و نگذین
ز ما هر یکی یک دیر کین	فرستم تا شهر لب دارا	نخویم از آنجا عین دارا
که او بود این کار با ما ریت	جه کاه سلطان مسندین	سر شهر پاران روی زمین
مار بر روی دخت و ن	جهان شهر پاران خداوند تو	خلیفه پسر او در فرود سرش
ز فرمان چنان دگر بزم	بفرمایان کار بخت	برآید بکام دل و نیک بخت
که هر یک کی نام از کاوش	ایا نامور تا خسته روی	که نشور خوانیم ابر بهلوی
به پند تا هر کسی برآید	جه فرماید اندر سپین کار	و هم خداوند سالار ما
نشسته و نامه سپاستند	نوشته تا رنجیای کن	چنان چون بد پیش ایشان سخن
ز مرثیه پاری کی از زمان	برفتند و هر یک با خویش	به رکاه سالار پاکیزه کیش
و دما سی بر کجکات مس بدند	که تا شهر پاران زمین زمان	خلیفه خداوند از من دان
که چون بود آن کارهای کن	فرود خواند آن مرد را بر سر	بدانست شان نام جندین
همه در خور تاج و تاج بد	ولیکن بفرمود تا شایگان	شروند تا بخر پاک زاد
که تو یک توار و او را که	مر آنکس که تو یک سحر بود	سپه او را آن تاج افروز
محمد که بد بود خوازم شا	چهارم در پیشاه سحر بد	چنین که مری پاک که مر بد
شمر و ند و پدانشان	که خدست از دوتا سحر بود	بگویم چنان چون که دارم یاد



خليفة بفسر و حکمی دست	جو کو سر بدانشان از تخت	که مفتت از دوتا بخر شمار	چو بپوشان کنم آشکار
کسی جای او را نکیر و دگر	مرامکنش دارد و میر و سپر	ز میر است یاب و بسی پتر	که مر کو بگو مر بود پتر
که تا بر نشیند تخت بد	در او دم آن مردان و دم دگر	سپردم بغر زنده خوارم شمار	سر تخت شیراز و کج و سپا
نوشته مر کن باز نشان	بفرموده عیدی که تا ز شام	وزد بر کرد و دگر خردین	اما بک بود پیش او عینش
یکی عهد با کیزه نامدار	جو بنوشت از مینا سخن شام	اما بک بود شاه شیراز را	که بعد از تو شاه سرافراز
که آرزو بودند آن نامه را	خود نامه داران خود کار را	پا بر سر شهر بار زمین	بفسر و تامل و پاک بن
برفشد و بر دوشش نشاند	بر تخت سالار کردن فرزند	بدیدند آیین شایه نشاند	جو رفتند تروکش جهان
همانند نزدیک دستورشان	بفرموده تا عهد فرمانشان	بدید آن بزرگان فرزند	جو سلطان عظمی و عظمی
که با فرزند برزاست و با کرامت	که آن تخت شاهی کرد و خور	براز عهد مشور و تخت و کلام	یکی پند شایه فرمودشان
همه را از دوشش پند می کند	و کرامت او نامدار است کند	تو که مر کوی از بزرگان تخت	که مر آنکه باشد شاد و بی دست
ندارد و مرا مکن که دار و ذرا	ز بهر دم نام نیکو بس	که سالار از ایشان کند قهری	رعایا کند از دوشش کی
زیستی شایه رسیدن کجا	جو با کس نخواهد جهان گشت رام	دل شیراز را می داد و دهم	که از بهر کجور و کج و دهم
بر نامداران فرزند است	بخت این سخنا خوش بود	بجز نام نیکی زیزوان	اگر با سانی و کرباوش
بر شهر باران که مر چاه	برفشد آن نامه داران	فرستاد نزدیک سالارشان	بفرموده مر یک سزاوارشان
که مشور خواهیم بر پهلوی	جو بودند آن نامه سر دی	یکی پیش سلطان جهان را نو	یکی پیش سید مر افراز نو
که فرموده بدشان زیر خدای	فرود آمد آن نامه دلکش	که سلطان عظمی فرمودشان	بدیدند شایه که کوشان
چنان بود دیدار آن تختکار	چو عهد مر سر از دوشش	همانند مر خط شام	گرفتند از آن مر اکر
و با کرد شیراز و دنگ یا	ز شیراز هر دوشش از آن	خليفة مر از مر دوشش	چون مر بودش جهان گنج
شام آمد و دوشش دانی مقام	همی شد روان با مر زام	ز شیراز بر دل نیل و دوشش	په پند شایه پند
بفرزنده بخت و بفرزنده	جو بخت شایه شد که خدا	نشت از بخت کوی کرام	دین و دوشش شیراز و شام
که کوفت و کوفت	وزد و گشت رفت که دوشش	جو باد کی باشد که ز شام	دو سال از بخت او بخت







محمد باد پايان جويان	سراسر بشد در غراز	من اينك از نيشان چنان	وگر چه بزرگ من خسته ام
جوشيند سلطان محمد جبر	که آمد کي لشکر نامور	ز جاي نماند جوشيند	سر شهر پاران خوار زمين
بفرمود که او را پيش را	غلامان تو ديک يارانش را	نشست بر نازي سايه	گرفتند شمشير و درين
چو بشهر و سلطان محمد سوار	چهار آمدند شمار سوار	کز نيشان نماند امان بلند	چو نيزان تو ديک يارانش
نماند سر سوي سالارشان	کشيدند شمشير تيز زبانه	طلایه بدر کرد و محبس سوار	سواران چون بقتل تستان
جوشير زيان لانا بک	بر آورده يال و ميان رسته بک	رسيدند تو ديک آن مرغا	که سالار شانی پارس است
لب رود و همگان سواران	رسيدند چون زو با دمي هم	به پوست منگو کي کار زار	چنان چو کج به شد نزار
کشيدند شمشير و کر زکران	بهم دشمنان کس از آن	جوشيدان جنگي و جنگي بک	همي اين بانان برين چون
جان پهلواني مل تنج رن	که بد جاي نام و لشکر کش	ز خوش منگو بد جايي	جبا بخوي چون دستم را بلي
بر زم اند آمد جوي سلی هم	ز سر سواران بکند ي هم	پنجه سواران خوار ز مشا	زوين بگفتي ميان سپاه
چو شمشير فدا کرد و کمند	کان کبابي بساز بکند	عنان گاه در بکند شيل	ختم اندر ختم آورد و خرم دل
سوار و پياده هم صفت بکند	کي تنج مندي گرفته بکند	همي تاخت اندر ي شرا	چو نيزان پشلي که مپند سگاه
چو ديشي بمبدان کند آيد	کروني بر شش بند آيد	به بند آيد شمشير جوي	سراز شای جوي ز بديار
بر آورده زور آنسر غراز	ز زور سواران گردن سپاه	کست از کند و بد جاست	دشمن شد رخ پهلوان سپاه
ايت يکي شهر پارس	کباب شمشير کس	سواران دانا و دار کي	بس شکر ياي جنگ جوي
بجان جوي بگردد و تنج بکند	بر تنج تارک جوي بکند	تن آن جوانان لرزان چو	دل از جان شيرين شده
گرفتند کشت از نشان ديو	سواران شيرين شمشير قهر	تن ز پرور سپاه بکا	کيا کي باشد که کار زار
پرانند پهلوان جنگي جوي	همي تاختي سبان رخ	ز شمشير ز کار قولا و سپاه	نياید تگمن کار با دستين
همي تاخت جوي و دمان شير	که تاخت شمشير بکير جها	جواد تو ديک شير ز شرا	نماند غدا ز شمشير زار
بستند در وازه از منج	نماند دامنش شهر اندرون	که نيك شاه شير پاران هم	جوشيدان جنگي در پهلوان
بجوشيد تا که دلاوريت	که باشد که اين کشت ديو	وگر نه نشت يک شهر حنين	تبايح کي نذر ترکان چن



20

چو سلطان محمد بدانت گاه	که بستند در واز با استوا	بس اندر دوان شکر می گاه	بگرداد دیوان با ز نذران
بی اندر بی ادب ساجده	درفش دلیران شده سرگرد	باسب اندر آمد بگردان	ز شیرین دل بناورد با
همی شد روان با در اصفهان	رهای کرد شیراز و تخت نهاد	وزان سو کند کرد و محو غیاب	همی شد روان با لب رود
جهان بهو اتند کیستی نورد	ز تند نی زور یا بر او در کرد	ز چون بد شد جهان با	نخوار زم شد باز جای
چو بشنید اینرا سپه ارشام	سر کشتان شاه گویا	دو مترل پای پس اندر	پیشش بناید یکی ز جرم
بدره باز گشت آجیان شهر با	بگرداد جنگی لپک از شکار	روان تا در شیراز پای	در آمد بگرداد شیراز پای
نداوند را مثل شیراز نهاد	نکستند با او سخن فرعون	به پوست با شیر از جنگ	بناخن بازو می کند نک
جوشست آنجا با ش کین	بتاراج دادان سپهر	بس منت آن با بزرگ	ز جای اندر آمد بگرداد
بتاراج کردن نهادند	سواران خیر جوشیران	همی شد روان با شهر	دلش بزرگین و شیر
جوشک بر شهر فدا آورد	زمینش سر اسب سپهر	بناش گرفتند آنجا	بتاراج دادان کمر
جوان کار سالار خوار	بمگرداد جنگ شیراز	پایان شد این داستان	ز شاهان ایران بگرداد
خبر شد بر شاه با آفرین	و تان و نیر بافتن ز کار	شهرت امیر حسوی	حسوی شهر با زبان
که میراث او به جهان	ملوک شاهان و دیار	شیراز کردن و رفتن	بزرگی و دیسم و کج و کمر
بناش گفت با خود که آن	مرا زید آیین و کج و کمر	بر اندازم این جا به ناز	بناش آیدم کاد شیراز
چو که بویس کی زینتم	میان میان و کج و کمر	چو سالار ایران	چنین کرد با خود و غنم
ز جای اندر آمد بگرداد	پاراست لشکر با	ده و دوازده کار	همه زده شیراز
سوار و پاوه سلاح تمام	همه تنهاشان زین نیام	بای بگرداد و کج و کمر	کزنشانی می بیند
پایات لشکر جان	باسب اندر آمد بر آمد	بامش سر اسب زین	همه دستان با شیر
چو کلک بر سرخ از میان	بر او رفت خوش شد	به ریش شب با قیر کون	ز میرتیه کو مراد برون
چو خوشید ز خان کز دود	به دید کرد و سواران	بستند در واز با استوا	نداوند راه جهان
سید مذکران شیراز	گرفتند شیراز با درین	کشیدند زین و اسب	حصاری ز لشکر کرد



جوان که بر آید سپهر دانا	ز قربان بر آورد و گدا	میرم کوزان انداخت	برش بر بول نکند نشت
به پوست با شیر شیراز	چینی کان به تیر خند	بد کاه که تیرا بر میان	که در کل نیست تمی با
جوسالار ایران به انست	در آورد لشکر به پیش	کجا نزد دوازده ووش	در آمد جبا بخوی شمیرش
کی غم فرمود تا مشکش	بریدند که داند بر آوردش	هنادند را می شهر اندون	کشادند دوازده از مفت
جود شیر از شای بود	برزم اندون شیکای	نبردند شیر از میان کنگاه	که خسر نبود اندران زرگاه
چنان چون کشتن کاه	گرفتند از انسان شتابان	بهر اندام جبا که خدا	تخت بزرگی بر آورد با
همان لشکرش جوی پلان	گرفتند سیر از زیر دست	سر کج خوار زیان با کرد	به کس دم دادن آغاز کرد
بشیر شای غرور دم	پاراست شیر از لولم	بفرمود تا مشد و باز را	گرفتند و پا بدو ارم
بگو به زن پاراستند	شاه جهان فرستاد	بهر اندون شیر و کمر	ایمن جانش جبا که خدا
نشت از برکت با تاج	فرمان بریدان شیر و زر	بسی سپه روان است کرده	هنادند سرش سالارش
بر آوردن خردا خواندند	درم بر سر و تاجش افشاند	نخندان دم و او خوشید	که مرکز کس از اندام سمر
بزرگان شیر از دگر گشتان	نوشته خلعت سزادان	پاراست شیر از دگر گشت	میان جهان تم نکی گشت
بزرگان شیر از دگر گشتان	کسی کو گراید بگز کران	نشتند با شاه ایران	محمد نامداران که درن فران
گرفتند با او قراچه	گرفتند بزرگ و دگر گشتان	مرگش با او با دگر گشت	میان میان نام او تازد گشت
نشت از برکت شای	سرافراز دبار و دگر گشت	جوار گام شیر بران کرد	پاراست شیر شای تمام
زود سوره کج و دگر گشت	نیج و نیکین و تخت کلا	ز جاد و دش و دبان از بزرگ	ز لشکر گشت زسانار بار
زود کاه جسر و میان	دور گشت شای شدیدی	زهر کوشی شکری	برفتد با بدیه و نشت
از برکت خرد و خاد و دگر	محمد نامداران دگر	جواز که بر آمد خور و شنا	جبا تازد شد چون بخت
به یاد آمد جبا که	جل بر نهاد و بی کار بود	برون آمد از پرده سالار	رخ جام کیت بیقتل بود
انرا مان شای دگر	دست و دامن و دگر	نیش پیش میر میری	به نام بخت کوه کلا
تخت بزرگی داور و با	دگر گشت و دگر	دگر گشت و دگر	بگرداشت با کج کلا



پادشاهی مستتر نامه  
 یکی که غار شش بودی  
 سزاوار و بال شکر کردن  
 سلاح سپه داور کارزار  
 بشاه جهان گرفت ازین  
 هم اند زمان پیش ازین  
 حتی ست بر دهن مردان  
 تیر باز را نم سراسر سخن  
 که سر و شرادی و نام او  
 بر و بوم ایران اواز شد  
 پدر بر بد شاه ایران  
 بر و بوم ایران جارتی  
 و چشم باندیش تو کور باد  
 زره زیر تیغ تو بادا حربه  
 بگو شیر یا را بر و ز کار  
 تو نو شیر پاری و نام او  
 اگر جهان فی پند و اندیشه  
 بر آشوب گیتی با و ازین  
 من ز جا کرانت کی جا کنم  
 چون پیش از من تیغ تیز  
 جا و گیتی بخوبی دیده

به شاه جهان دار  
 که در و سفید است او نیام  
 بکروار و دیوان ما ز نوران  
 پاد و در حسن ان شهریا  
 بوسید زدی که تخت برین  
 بر خوش بر تخت بنشیند  
 بگفتندی ز بر و رنبد  
 که در و دار و انا جا کندین  
 بگو سر ز بخت و بختی  
 من نام شاهنشاهی تاز شد  
 بهر نیک بدشت شهرها  
 همه گام بر اینان خوابی  
 تن به بکل تو پر و ز باد  
 زگر ز تو بادا جهان با کرب  
 که از جنگ شران رود  
 سر تخت شاهنشاهی و خوجا  
 میسر شدی به یاری و کینه  
 دل تنگ ایران تا زین  
 که گیتی سراسر پای آورم  
 ز شیران و ران بر آید کز  
 بشمشیر شاهی و تخت و کلاه

که در و دار بد نام نام  
 ز در و سپه دین سر سارگو  
 پاد و در و اسب بایان  
 که آنرا شماره ندانم که چند  
 چو خضر و چنان بدیدارو  
 بغر مود تا طاعت استند  
 ز شیراز و دانش که خبری  
 چنین کین نامور تا بخت  
 جهان تازه گشت از رخ شهرها  
 به تیغ و کین و تیغ و کلاه  
 بزرگی کرد و کشتن ناما  
 که می تو مباد و اسر جهان  
 سر اختر اندر گشت و بخت  
 جهان بر تو با بند و با و  
 ز کار کین گشته انداز  
 کلید در کین شاهان  
 بهر گوشه شهر پاری بدست  
 ز کشور بدر کین اندیشه  
 و کشتی یارم نکوید کس  
 بروی اندر آریم روی  
 بهر پر و دکار کی پر و دود

ز کوه خضیان به او ز بگو  
 پاد و بر تخت سالار نو  
 علایمان و دی بزرین کم  
 تیغ کلان و کلان گشت  
 دل دانشش را بی سدا  
 می رود و را مشکوان خوا  
 ز مشکوی ترک آن شه خبری  
 تراز پدای شاه ویرود  
 پاد است کیستی تیر و کلاه  
 تویی در جهان شاه گیتی پاد  
 بهر پر و دکار که سر شهر پاد  
 نه کین و کین و بخت من  
 فلک زیر طالع سمند تو باد  
 یگز تو جهان بان مبادا کین  
 جهان مش خود چون کین ناما  
 بنام شد پر تیغ و دین کوز  
 بهر خانه کین و داری بدست  
 کی خنجر ی ترک بدست  
 بهوشم تیغ و کوه کم کین  
 ز کوه پاد شوی ز چشم  
 دل و دست تیغ و دوزان







جوشیران بجای یازیم	پنجی کان و سیر خدنگ	بشمیر مندی کز زکرن	کجوبال خون تبک انگرن
بر زم اندر آیم و نام آیم	سرمه نامداران آیم	بقید بلند تو دارم آید	که زخشان کند روی زورمند
جوشیند از شهر داران	که زوارش کز کش انگرن	بفرمود تا اسب را زین برین	کشیدند گردان برین
ز جای اندر آمد جهان کس	پادشاه اندر آورد تا	ز شیراز پر و نشد از پشت	سرافراز و سپاه و غیره
سرافراز و شهر مردن	حصاری لشکر بهامون کشید	بفرمود تا لشکر آراستند	زمره می لشکری خواندند
پادشاه و زوار زین کفش	جانبی سرافراز و سیمین	ز گردان گردان کشتن	همه نامداران جنب کردند
سوار و پادشاه تمام	همه تیغشان بر زمین بنام	جوسالار گردان کشتند	بیدار آن لشکر بگردان
بدل شادمان شدند چون	سرافراز شاهی آراست	دخشان و فشان و قهره دو	سرافراز لشکر برآراست
دلاور با سب اندر آوردی	تو کوی سپهر اندر آمد زجا	زمین جنبه جیان زبش کشا	جود حرج گردان صف است
سای کرد جنگی جنگ	پنجان کوی خسته یار	نهادند سر روی سالار شام	سرکشان شایان بگردان
بناشت کلاه سبسی و سپر	ز جای اندر آمد بگردش	بفرمود تا جانی زشت	پادشاه لشکر بگردان
برافکند لشکر سر برادر	نهادند سر روی بران سپاه	رسیدند چای که آنی بنام	همی کوزه که خوانش تا کلام
زمره سوار فشان بگردان	بیدار آمد از تابش گردان	تراخان لشکر بهم چون	رسیدند و کردند فغان جنگ
بگردان و سنان تیغ کردند	همی این آن بن گردید	کشیدند شمیر تیز از نیام	نگذند بر یال اسبان کلام
ز نوک سنان پالود خون	سرمه نامداران می شدند	نجاک اندر آمد سر زنگار	زمره بکشتند چهره سار
تراخان بران سرانجام	مبادند از ان روز نگاه داشت	فشانند گردان بران طرز	زیم تراخان سگویی
مبادند زشت و زنده را	زده باز شد تا پیش	بس اندر تراخان سالار شام	کشیدند شمیر تیز از نیام
جویر و مان زنی کرک کش	پشت اندر آورد و بران	هم اندر زمان لشکر شام	رسیدند و دیدند گردان
تباریدند اسبان سواران جنگ	ز ترکش کشیدند تیر خدنگ	جود و دمان از زمین سپاه	دلیران ایران جنب کردند
رسیدند از انان بدیشان	که بر مرده شد جان کین	جوابه گرفتند شان دربان	زخمه کردند اندر ایران
بکشتند از ان لشکر خیره	سورن شرافراز و لشکر	صدها و ده سوار از در کار	همی فشان نام و خنجر کردند



تران چن سیرمه سیرکون	دبان ز خاک و جگر خون	نجاک اندر ان و چا	تن نیک بویان خنک
هم اندر ان شکر شایان	رسیدند تو دیک ایرایان	کشیدند کرد و صفا گان	سید پادشاه است
زورفت خورشید و شبنم	گرفتند غیر بن گمن	سراز تیرکی نواد کیتی فرد	بر آورد و دشت رودی
جبان شد بکوه و بیابان	بس باه تا بان را آمد حل	طایر لشکر بردن خندان	دست شکر پاستند
حمی برآمد ز کوه و آفتاب	بکسرت و کافور مشکنا ب	سواران جنگی گرفتند	بقیه و کان و کمن در
به پیکان شینوند و درین	بیارید باران چن زین	زمر سو سواران تیغ و کین	نجاک اندر ان شکر شایان
برزم اندر آمد کی سهاون	که بد جالبی نام روشن	و د سال بد جابل نامدار	ولی جون جوانان سیر
میان سف رفت کفر با	که شاهان که آمد و شهران	که باشد که باشد خبردار	زرمی چن روز بازار
وزانسو پاد کی شریف	که در دار بود آن ملتش	پادشاه است آیین روزن	میان و لشکر جوهران
جوا سفید یا را اندر آصف	ز خون جگر اندر آو کفت	پادشاه بود یک او جایی	شان واد چون ستم نایی
پنجه و ان بر آورد و یال	بر آمیخت خود را کردار	یکی نزه براسب دواز	که برین بود آن و کردار
نجاک اندر آمد کاه و زرد	جدا گشت از و سهاون	پاده پادشاه یک سو	سراز از و نام آور قیغ
حمی ز بشیر و زوین خشت	میان میان تخم خروشی	سید مبادا سبکساره	که زود اندر آید نجاک
کرش تاج کاه و زین مهر	مری خرد چون پسر بود	سر انجام شاه و سپید	که برنامش پادشاه
چن کنت و ان و انی	که خوراک کند از آنک	که چنان و انی روشن	بدولت خوانده و دل
شود و کان از بد و در	پا و آور اندر آموز کار	جود دار سپید شیش	برزم اندر آمد چنان
بر جالبی چه چون پاست	که کوبال شاکتی نیت	نجا می اندر آمد جهان	نجان جالبی نام روشن
پا و و کوبال ز و در	که در بر و شد سر و منوش	سقا و از ان تخم مهر	هم اندر از ان پی
سفر و روشن تیغ	کوبال ش می شده و زرد	سیر با کرمین و زرد	سراسر چون کل اندر
چن است آیین روزن	کی شادمان دیک بر	کی تیغ و کوبال و خنان	کی نیکو بال و خنان
اگر بکشد مرز و زکا	کن کتی چسبند نام	اگر بادشاهی کوبان	ز چن کهن کس سر و شکان





چش بود و تا بهشت ای هلاک  
 چش کشت و تا بهشت ای هلاک  
 دلا تا نمانی بگرم و کپ  
 که از چنگ مرکش نیایی  
 که چون رفت بچا کند از  
 سپردار و بخت کالی  
 بهم برکنده یسی زخم  
 زخم سان کی زو شیر  
 تبارید اسب به زوید  
 بخت اندر آورد و کرد زک  
 بران که کی زو شور بود  
 و ستان و نهوت و زون  
 که بر زو و روی بکلی  
 نشد کردان و نهوت  
 برک آمد آجاسی تا  
 همی شد بکرد و زکشت  
 که در بی و به می  
 نه و زو شمشیر بوج  
 چنگی که بهشت زوید  
 زکروان ایرج آورد  
 با سب اندر آید زوید  
 سوار اندر آورد و زوید  
 چش بود و تا بهشت ای هلاک  
 چش کشت و تا بهشت ای هلاک  
 دلا تا نمانی بگرم و کپ  
 که از چنگ مرکش نیایی  
 که چون رفت بچا کند از  
 سپردار و بخت کالی  
 بهم برکنده یسی زخم  
 زخم سان کی زو شیر  
 تبارید اسب به زوید  
 بخت اندر آورد و کرد زک  
 بران که کی زو شور بود  
 و ستان و نهوت و زون  
 که بر زو و روی بکلی  
 نشد کردان و نهوت  
 برک آمد آجاسی تا  
 همی شد بکرد و زکشت  
 که در بی و به می  
 نه و زو شمشیر بوج  
 چنگی که بهشت زوید  
 زکروان ایرج آورد  
 با سب اندر آید زوید  
 سوار اندر آورد و زوید  
 چش بود و تا بهشت ای هلاک  
 چش کشت و تا بهشت ای هلاک  
 دلا تا نمانی بگرم و کپ  
 که از چنگ مرکش نیایی  
 که چون رفت بچا کند از  
 سپردار و بخت کالی  
 بهم برکنده یسی زخم  
 زخم سان کی زو شیر  
 تبارید اسب به زوید  
 بخت اندر آورد و کرد زک  
 بران که کی زو شور بود  
 و ستان و نهوت و زون  
 که بر زو و روی بکلی  
 نشد کردان و نهوت  
 برک آمد آجاسی تا  
 همی شد بکرد و زکشت  
 که در بی و به می  
 نه و زو شمشیر بوج  
 چنگی که بهشت زوید  
 زکروان ایرج آورد  
 با سب اندر آید زوید  
 سوار اندر آورد و زوید



نمردی برآورد و روشن	سز و کوش خواجه	برآورد و پشت	کنند و سبانی زی
همی شد روان چو پادشاه	چاکری جا بود و پادشاه	کر چه چش زار و حجب	بنای لودک شبا نگار بود
یکی شد و بود از درین	سپه دار و سالار و جزو	دگر جایی سزنی وین کیش	پاراست لشکر بایسن
ز جای اند آمد بکر و دار بود	بس شکر اند کشته و غلبه	جو کرد و سواران سالار بود	بدیدند ایرانیان از دود
بجسته از دست ترکا چون	نیم سنان کی ترک	سباه و سبب دگر دار بود	شدند از بر ترک خنک
جور و باه و شتی از اسب	کنند و اسبان تازی میگ	همی شد روان شاه ایران	جویر مایکی که جت از کین
کر زبان و لرزان از کشت و	همی رفت سالار و سوار	چو جایی که بد مندی شاد کام	که خواته خوش نوش باشد
جوسالار سپه دار چیده	بدیدان چنان مثل شوکا	بکمر و انجی سراسر	پاراست آرایش رنجا
هم اند زمان جایی چون	سپاه و راه و پوشید	بر زم اند آمد جوی پل	نمرد و سواران کندی
کردار ناما رود و ملک	برآمد جایی و یاز چنگ	پیک حمل معتمد و سوار	بکشت از دلیران ایران
جاوند پشت از چنان	سراسر سواران ایران	سپه دار ایران شاکام	بیاشت رفتش با دود
قمان گاه و پایش	کر زبان زخم کند	همی شد روان تاجی	چاکری که بد مثل شاد
کر نامش بخوانت و این	نخوایم جز نام تاجی	جوسالار ایران جوشی	بدیدان هر که جوش
بکمر و انجی دلاور	دایستان و باز کشت	کر و متند بر خود	کر و متند بر خود
جو کشت کرد و رنجا	کر و متند بر خود	کر و متند بر خود	کر و متند بر خود
کشت و کردان میان	برای دگر و دگر	برای دگر و دگر	برای دگر و دگر
وزان سپه دار و دگر	به ست آسان	به ست آسان	به ست آسان
کمی که هر پنج کی کار	دم بود و دنیا	دم بود و دنیا	دم بود و دنیا
کمی باز سر خوانم آن	به هر راه	به هر راه	به هر راه
که چون جایی این	کردار شیران	کردار شیران	کردار شیران
جو کردان میان	کردار شیران	کردار شیران	کردار شیران



برزم اندام سپهرش / زگره نیا کشت نمی تمام  
 بان جنگ کرمان کشت / بگردار پهلوی کشت  
 بکشت از بکر کلان جام / بنوشید شادان می مل  
 چون کشت روزی در پیش / و نشان در نامه رسید می سوی بجا بلوی و باز  
 یکی نامه تر و یک او کا شام / کشتن ز نرگس در نامه بدون پیش منگو برین  
 که من جاکرم پیش آن تاج / و راکوش میدارم این نم  
 زیر مویشا و اصفهان / بدست آرام این بکا بهما  
 نیک و بد جان پاری کم / ز پهلوی و تاج دار می کم  
 اتوارین مور نامه ارش / بخوان و بخوان باد این  
 که من بنده ام پیش زمان / روان دارم اندر کردگان  
 که بر خود گرفت من اینیا تمام / که مالش رسام بسلام شام  
 بر زبانه نام نام او ش / خزان فرستم بر لشکرش  
 فرو خواند آن نامه دست / دلس کشت خندان کوشید  
 ز جای اندام بگردار با / و زیشان بل اینا دود  
 برام اندام سپهرش / می شد بر شاه سکن با  
 برو گرفت آفرین چاه / که ای نامور شاه فرخنده رای  
 که تا باشد آنجا فرمان / خراجش رساند بدیوان  
 جو منگو شوند و جهر سخن / که سالار لشکرش انگشت  
 نشست از تخت او جابل / پرده مدانی از در صید  
 زگره دان لشکر زنده سر / زگره دان نام در  
 بنو مویشا جابل فیت / سخن گفت با او با نذر پیش  
 گرفتند گردان زدن / بتاراج بردان محمدم  
 بفرستادند آید جابل / جوباد و دمان کوشیدش  
 سرافراز و نوشان جابل / پارس است خود را بفرست  
 که نه راه غم و بدنه راه / و نشان در نامه رسید می سوی بجا بلوی و باز  
 فرستاد سالار ایران / کشتن ز نرگس در نامه بدون پیش منگو برین  
 که من کوش میدارم این نم / و راکوش میدارم این نم  
 خراجش رسام شام / بدست آرام این بکا بهما  
 بوسم من آن تختگاه / ز پهلوی و تاج دار می کم  
 زمین پیش او نیکای / بخوان و بخوان باد این  
 فرستادم اینک تلخ / روان دارم اندر کردگان  
 خراجش رسام شام / که مالش رسام بسلام شام  
 ز تر و یک سالار شوش / خزان فرستم بر لشکرش  
 رسید از بر شاه یزدان / دلس کشت خندان کوشید  
 سپهر ایران هم آنجا / و زیشان بل اینا دود  
 ز اسب اندام چرخ / می شد بر شاه سکن با  
 سپردم شبای دلاور / که ای نامور شاه فرخنده رای  
 سخنانی با کینه آید / خراجش رساند بدیوان  
 باین شامان بر آست / که سالار لشکرش انگشت  
 که کی در گمزه آوریم آن / پرده مدانی از در صید  
 ز شیر ازیشان نیل کرد / زگره دان نام در  
 فروگیر شیر ازاد / سخن گفت با او با نذر پیش





ماده آبی بشیر اندون	بر آمیز با خاک شیراز	کمی شش متغی می کشد	سر زده شیران نام بلند
بدین شیراز پان مردود	سپاه اندر آور بگرد حصا	مده راه چیزی بشیر اندون	فرود بند و از راه از مردود
خوشش کم شود شش شیراز	تنگ اندر آید دل غریبا	بچار کی سپه فرود آورد	بر تو سلام و در و داور
زنها با تو در آید پیش	بزرگان شیراز با کیزه کش	بدست سپاهندان بگشا	که آمد در کج و ملک و بنا
که شیراز را بچو حفظ و بنا	بشاید که رفتن بسال در	جو منگو بگفت این سخن چنان	گرفتند کردان و اورن
جوابش چنین داد پس برون	کامی تاج و در شاه روی	منم جابلی نام من نیست	بچه که چرخ روان بر تیغ منت
بفرموده تو نام آورم	سر زده شیران نام آورم	بگفت برون آید از پیش	بل جابلی نام شکر نیا
برون آمد از در بر آمد	می شد بگردار او کشب	برفت و در شیراز	تنگ اندر آور و دلا غریبا
ببستند و از با	گرفتند با جابلی کار را	جو بگشت روزی بد	سپردند شیرازیان بگشا
بشیر اندون گوشتش	بل جابلی نام شمشیر کش	بس از منت روز اندر آید	که منگو رسید از ره کوز بکا
بشیر اندون جهان کد	تخت بزرگی بر آورد	چو بگشت بر بگشا	پاداست آیین نشان
تخت کلاه و کج و کمن	بشمیر شیران ایران	برزم و نیزم و بداد و دوش	کو گوهری شاه بر ترش
پاداست خود را بشا منشی	خون جو که شاهان نشین	برو بر نیا مدنی	که شد خاکسارش کل نو بنا
وز نام شد یاد و جان	دست در مردن بگشا	بشیر اندون خبر شدن	که منگو بگرد از میان
خسارت فرجام زین	مرگ و بشام و باز آمدن	تا بمان بشیر	که گوهر باشد کمی گوهر
کمن تیر بگردش	بخر تخم گیتی بگیتی	که اینست آسج و انکی	بزرگی دشاری و فرزند
جو منگو نام اندر ایران	بموران سپرد آن تن	خبر شد پس کت منگو	برسد شیرازیان شاکا
که منگو سپه رشالی	تن نایب یا بجا	جو سه سر افرازد کشت	بدانست از ان سح
که بت نیاکان و بکت	و انیز ازین میز	ز شام اندر آمد سپه	بشیر از شد باز جای
تخت نیاکان بر آورد	پاداست شیراز و کلا	وز امپرس کسی نام	ز منگو بگرد کار
به بازی مرد و بازی	چهار بازی ز کج و کمن	جو خاکست روزی	چنان که نیکی بود نام تو





بنام پاک و بزرگوار	مزدوست اگر نام دارد	تو هم آدمی گوی نام بجا	نام نگه ده و بزرگوار
سکه در دهر است	سراخاش اندر جهان بود	تمکاء و کی نام نیک بود	بنامی که در دهر خاک بود
زین تا زین شبید	ممنوعی می باشد تو با	بکام تو با دامن دین	نمین بر بجا سپهرین
بوز که شیر زود از شاخ	تجهم آمدن از تمام	در باز کردم با خاک	بدست آوردم نام پرکار
دو نامه شان بکار آورم	دست بزرگی یار آورم	بسک اندامم سخن چون	پروانم این دستر بکار
از غنا مرد و نه سپهر	بزم مکی دفتر خیر	تبطم آوردم نامور نامدا	که خوانند از آفرین
پایه یمنی نشو و کار	تجش ششم حو شی	بگویم که ساما ر ایران	چه کرد و اندر کشور از داد
بوز بکل با بی شد	ز نزدیک دور گشت	نکو بجزه اندر آمد	پس کند این بارگاه
پایه است آیین رین	تجش و کند و کان دکن	کنج و کنین و تجت و کل	بشمیر شیران ایران
چون شید تا بان رج	برون کرد و کمر کام	جهان چون کی حاوریم	ز شاه شب تیره بی شم
سپهر یمنی نشو	نشست از بر زمین	بخوش خوش باد آمدن	هم آنجا میکنند بای حصار
بر آورد و بنا حصار	که نامش بنو کرد و آنجا	بهر مودت و مودت	پس که خدایان آن مرز
بدن تا پازمار بنام	زین مرد و کس باشد	حاجت تا بوست شایان	حسن و پادشاهین و دین
حسن و پادشاهین و دین	خداوند حقان کو بال	جوتابوست آن مور شر	بخوش خوش باد و دیدن
هم آنجا سپهر و دین	چنین بود فرمان دین	بخوش خوش باد و دیدن	نشست از دین و دین
پایه است آیین شایان	چنان چون که باشد	ز دوست و بخت و کین	دینش کرد و دین
زود و دین و دین	و تبار و کورستان	و تبار و کورستان	نکر و دین و دین
نشست از دین و دین	و تبار و کورستان	و تبار و کورستان	پس کند به نام و دین
کی سپهری لفظ مراد	غنائی چون بخت	پایه است لشکر بای	دینش کرد و دین
کبوتر و کور و جهان	به دست آمدش و دین	جهانی سراسر کس	هر مرز ایران بکس
زمر دین و دین	که کس و دین	کشیدند شمشیر در دین	خداوند بر دین



گرفتند کردان ایران	ریشیران شراز و کرمان	بشمیر مندی کیلی تبر	گرفتند از ایشان
که آوند پیش خدایند	چو تالار چمن کسور پ	پست آمدن باکران لشکر	بچینه باشکری شتا
طلب کرد سالار ایران	ز سر کشوری لشکری کینه خوا	ز سر کشوری متری نامدا	همه بر کد ششده با تیغ
بایشان کشتی	پاسن سراسر برآمد زجا	آباد و دریای ایران	کرد با کرده اینمین
ورم بر سر دما جش افشاند	وراشاه ایران من خوانند	ز بس شکر نامور شهریا	همه نام نروان هر روز
بهر سترلی کاسج افروشا	برو بر کدشت آن من شیا	بران بر کشیده قلمهای	که گیتی بخوان سالار
دوشی نقشب از بوق از پیش	درخشان بگردان مایه	تیره زمان از جب دست	زینش بر از کلبک و تهرود
همه کار دانی درفشیا	روان از بر شاه ایران	بران کوه چشهای روان	بهر سوئی نو بهاری
همی شد چنین تا جای	که گوی بگردان لب فر	وزخان سر کونیه بارود	سزاوارش با ن خنده کام
کل و سنان و غوانی بهم	ز هم بر کشاده دمان	بگرداندرش دستانی	و طبع کارشاهان ایران
مواد گشای زمین کلان	همه کلانش خوش و دستان	پنجه آنجا بستی برین	که شاه شایکاره کردش تمام
جوسالار حسوی شهریا	به یارچنان کوه چولان	شایکاره خواشدش ازین	هم از بهر آن قلعه و کلبه
یکی قلعه کردان از ان کوسا	که گیتی ندیدست ازین	زمر سو پا زوده کد خد	سلیح بر دوازده کار
بوقلمو بر آورد و کشت	بهر مرد و برمی سواران	بسی هم وز دادشان	بزرگان نام آور بر
بخود برگرفتند آنجا مقام	همه که خدایان تکه	سپه دار لشکر کش و لشکر	که زان تیغ مندی
پاراست آن شای	ز جوبان و سب و شبان	بسی بوم و بر با بخر گرفت	نیا کام و کام و کج
ز دستور و بخود و از	ز تخت و کلاه و مرغ	جو بکدشت سالی	تنی کشت ز بارگاه
جو بگرفت ازین میان	بسی اندام تن مایین	دستان و مردن میر مری	وز نام شد در جهان
سرا به در و زکاسی	و ستان و مردن میر مری	بسی بوم و بر با بخر گرفت	هم او کرد و پدید این بوم
نجا کد آمد شهریا	که داد و دوش دارم ازاد	بزرگی و فرزاد و سر	



ولیکن چه سود این همه درد و کج  
 که بس عینت این برای سخن  
 چنان شهر یاری با نیکه خوا  
 بجا که اندر دوشن جان کجا  
 جواد که شت از ستر تاج و تخت  
 ز بخش در آمدی کی نوخت  
 جبا بخوی و نام آور و زور مند  
 سپه دار و سالار و باتجرب  
 جو گرفت جای بدر شهر پا  
 بی اکنه از اول حرم در حصا  
 نبشتن بایوان کو سر کار  
 که آباد بادا بسی روز کا  
 پادار است خود اندر او را  
 دل مادران از و شاد کا  
 بغر طبع جهان شهر یار  
 سپه حمر و روز کا  
 نشت از بر کتکاه می  
 بهر است آتمن شامی  
 بفرمود و دادند و پیش  
 زبای انداد جهان شهر پا  
 جو بر بر پلکی که جویشکا  
 جو خم کندش میند و کین  
 جو خسر و با سب اندر او را  
 و نشان نش از من و سیا  
 بستی کشور و مرز و آباد و بیم  
 که بگرفت سالار و باد و دین  
 حو بود و نامش سبک المظفر  
 ولیکن هم آمد چنگال شیر  
 پادشاهین نام آوران  
 ولی بگردش بز خوشین  
 که بی ما و با سب و دن  
 که بی برکت این برای سخن  
 بجا که اندر دوشن جان کجا  
 ز بخش در آمدی کی نوخت  
 سپه دار و سالار و باتجرب  
 جوا بخوی و نام آور و زور مند  
 بی اکنه از اول حرم در حصا  
 نبشتن بایوان کو سر کار  
 که آباد بادا بسی روز کا  
 پادار است خود اندر او را  
 دل مادران از و شاد کا  
 بغر طبع جهان شهر یار  
 سپه حمر و روز کا  
 نشت از بر کتکاه می  
 بهر است آتمن شامی  
 بفرمود و دادند و پیش  
 زبای انداد جهان شهر پا  
 جو بر بر پلکی که جویشکا  
 جو خم کندش میند و کین  
 جو خسر و با سب اندر او را  
 و نشان نش از من و سیا  
 بستی کشور و مرز و آباد و بیم  
 که بگرفت سالار و باد و دین  
 حو بود و نامش سبک المظفر  
 ولیکن هم آمد چنگال شیر  
 پادشاهین نام آوران  
 ولی بگردش بز خوشین  
 که بی ما و با سب و دن





بگوخت نهر چنان گشتی	بدست شمشیر چنان گشتی	کند کرد از انجا تا داشت	زهر ممتدی بند او گشتی
جو زد و یک تپش شریانی	نه ظلمه بر آید آن قلمود	بدگاه سارار این من	نه او نه محسب و خداوند
چون دوز برون آمدن دختی	بنا مویش کسور گشتی	نیان بکشت و دستاوش	چنان چون باندند او در
زود کرد پشت دین بوند	بزرگان این بیکرود	بوسا نارایان او را بدید	خوشه شاد دل مدینان
بزخویش صندلی شش نشانی	بسی کمر دوز بر دوش نشانی	پوشید او را سپهر او را دوی	بنوی پارس است بدانی
بزخویش کز دور به بند	نه بندی که باشت بجم	بدلش از تبارش	دلاور سوار یک زکودنیان
ببستاد باو پایی دلبهر	که بودند هر یک کمر و شبر	چونان که روان ششیر	دلاور سوار این شکر کن
برفتند از منو به کج سپهر	که خوانند آن قلمه دشت	جوسا نارایان بکشت	کند کرد از انجا جو زکوت
بر تهاق غرق آمد از کرد	بکسرت از انجا هر سپهر	بدنم از آید بر ششیر	مکملی نام به هر یک قلمود
پایاست من چنان آید	بگفتند از آید و کز کرد	فرود آمد از کوه خایا یکند	زیر گرش بر آید تیر کب
هم از زمان هر یک قلمود	گرفتند باو این دشت	نهادند بر کوشش آید	کشیدند دور بر دشت
بزخویش تن بست او را بدید	مرد دست و پا بجم	جو بگوشت آن قلمود	بدست آمد آن ترن خوک
بوزند ممتدی سپهر دین	که به ششیر بی پای کز کرد	منظره بچشش نام ممتدی	میان بزرگان آید و دین
مپز ما با ششیر علیه گشت	دلاور به ششیر بگردار	جو فرزند ممتدی هم بجا	پاراست کسور بجا
وز میوند کرد و آید بجم	زدم بگرختند این بجم	بدون آمد از دم سپهر	پارادوان بجا از لایان
که دست نیک قلمود	دختر شاه باین بد و کس	من آن قلمه با باین گویم	شبا کانه و خواند کز کرد
که دین مبدد به بی نام	دلاور کسور و خنده بی نام	ز بس که از ممتدی شادان	ناله بر زکودش فروخت نام
پاراست نه دیکه بایک	مزد و تخت باین بجم	بپوسته بگیا بی جم	پاراست بای بی بجم
که دلاور ششیر باین	گرفتند کز دین بجم	بگفتند نو کسور بی خردی	که کونی با باین سوار
بشت از بجا باین	مرا فرزند شادان این بجم	بگشتند عماره بی بجم	بگشتند کز دین بجم
بپسیدند به باین	فرستادند دیکه باین	یکه عماره بگرختند	بپسیدند به باین



کمند رفت شاه یزدان	ز مهاباسی بر آورد	دل بر سگان زین کشید	سر فرزان بخت کشید
زایید بر و تاد بعد ازین	که بهینه آورد و شاهان	وزن سوز بود تا بجز پیر	که در زیر شمشیر شاهی رفت
وزن سوز بود تا بجز پیر	که لشکر کشید از گران	ز خادون مودون تا داشت	که بسته ز کردگشان باج هر
وزن سوز کرد و چون پیل	پادروان شاه یزدان	بگردانیش لشکری مکر	بگردانید و یوان مایه ذرا
همه زه شیهان ایران	برده جوانان روزگرن	تیره زمان از یمن و	چو پیش از روزن است
پادروان شاه خورشید	و تاد و تاد و تاد	زین مبارز بر پیر	بگردش بسی شیه شمشیر
بگردانوی با تاد و تاد	تاد و تاد و تاد	بگردانوی و بگردان	ابا تاد و تاد و تاد
روان بد را بجز و اندرا	کشید از لاور و سران	بگردان و تاد و تاد	که در اسب گردان کجایی
بکشته پیشین هر سر	ز گردن گشان بسته و باز	چو پوست با شردار	چینی کمان و تیر
بکشته سپاهی ایران	بیلا بر آید جوشیر	گرفتند گردن و تاد	بیلا پی رفتند تا شای
بیلا پی اندر آوردن و تاد	بسته خاکش بجز و تاد	گرفتند از زمان و تاد	کشیدند و بر شهر
نک کوک و مردان و تاد	بفرموده بردندشان	بدشان ز ستاد و تاد	کپشش از و تاد
کمی نو جوان سلهانی	دلاور سوار می گردان	که حیدر بدی نام و تاد	ز گردان ایران و تاد
سر فرزان لشکر سپاهی	که ده جوشه بدشان	جوانان خنجر کشش	سر فرزان و تاد
فرهاد و خسرو بدان قلع	بآین گردان و تاد	رفته آید و تاد	فرمان سار و تاد
بکشد و شرد و تاد	سپردن بدشان	جو کشور بدست آمدش	بند و تاد و تاد
پنجه زانجا جهان که	باسب اندر و تاد	پیشش و تاد	تو گشتی که شاه و تاد
بجز جوشش و تاد	شانش بجز و تاد	درفشی و تاد	که جوشش و تاد
سریش سر و تاد	نوشته بر و تاد	بگردانیش و تاد	دلاور و تاد
همی چنان و تاد	چنان تا بخت و تاد	که خوش نوش و تاد	ابا تاد و تاد
خرامان و تاد	بل شادمان و تاد	ز کام و تاد	کشید و تاد



پادشاه کشور به پیش	میان جهان هم یکی گشت	نشت از برکت کتی پنا	تخت بزرگی بر آستان
تخت بزرگی به آستان	بداد و دشمن کرد خویش	زمر کشوری شکری شای	بد کا به سر و نهادند
بسی موزان که اند جهان	نهادند سرش شاه جهان	بد کرد و شد شکری مکران	بزرگان کردان باوران
مهر پر یکی و نام آوری	بست از بر دفتر لشکر بی	زود و این شکرمه حاجت	خپان کج بد روزگار
پادشاه آیین شاهی	ز دوست و کجور محبت می	ز لشکر و لیران ایران من	همه نامداران روزگار
مهر بر میان کیش کرد و	هر تخت سالار و یزدان	سخن شد با بان ازین دستان	و کز بشنوا گفته رستان
تو باز را منم جو کوی سخن	چنان چون شنودم زفر	سخن گو سر مرد و آبان	ولی کز گفتن توانا بود
سخن من و دشمنان و دوست	جو خوشه شید تا با کج در جوت	سخن دان اند سخن پرور	بکل که پیر سدی ز کج
صدف تا نماند کور و در	پاک و بر دفتر شایع	که مر شاعری کش سخن تر	ز کور و فرشته ز کمر بود
جو کور یکبار اندر آرم من	ز فرود می اندر کدازم	تبسم آورم دستان جوی	که به کز کس ادرا کوی جوی
سخن باز را منم روان و سپید	چنان چون شنیدم ز دانی	سخن بشنوا گفته رستان	که چون بود کردار اچان
سخن بشنوی مرد و با کینه	دستان و عاشق شدن	که به سده بنی بر بنوم	که بس دستان نیست سخن
چنان بود روزی که گردان	سده ان شد خور و نشت	که به ششون با برکت	بپنکند کتی با بین
جو سده بزرگ از دفر شام	بشیر از باز آمد از شهر شام	پادشاه شام از انوش	غم و رنج و شیر از بان
به پادشاه روزی ز وقت	بگردار شاهان کرد و فرج	نشت از بر کل تا یک کیش	سرافراز و شادان کل اشان
بزرگان شیر از شیر زن	جوانان کردان لشکر کج	نشت هر کس بد که مذکی	سرافراز هر کس بد بدست
بزرگان کردان خرد و دست	نهادند جام بلورین دست	سودت شان کز فتنه کج	می مشکبوی کل و دست
سپه از شیر از بان شای	مهر و تری کز فتنه دست	سب سب و جوی کنایه	میان کل اند جهان شای
بر سو داین کج ز دنا ز منم	که به کس نودت او تقیم	جو سده شاد و خورید	بر نامد زان شمشیر
برون آمد از دیک پرور	بر نامور و می کس	که به دیک مرد و سپه کلاه	نشت نوا بان دای
نماند و دای و دست	که به زود و زود و دست	جو سالار از میان غمنا	خوشش دل آید پان



بوموت پدید آوردن یار	یاد داور بر شمس با	جو پیش آمد از در سراف	بر نامداران رویش
شاه جهان بگرفت ازین	که ای نامور شمس با	نداوند دین خداوند	خداوند فروهر و شمس
از رخت کین کین	سردر کجور و کج و سب	بگفت و بر آنکه زمین بود	بر آورد روی زبان کش
که یار نامور دین	از سپاس این جگه تخت کن	بکام تو بادا سپهر و بان	همه سار بگشت تو بادا و اجا
دست شادمان تو بکنند	بکار تو بادا سپهر بلند	نپاه تو بادا جهان سپهرین	نیز تو بادا سپهرین
جهان نپاه تو بادا	چیز تو جهان بنیاد است	با من آمد ستم بر تن	که مردی غمخیزم دینم تو
بنام ستم ز تو زان	بر ناموشه ایران من	که تا در امان باشم از روزگار	بغیر بلند جهان شمس با
بسی نامور گوشت باد	که بندش بنامد سر کشت	غلام دکنیزک زمر کشور	همه خوب روی همه لرا
بسی تو من بانی لکم	بسی مشک و پانی چینی نام	بسی نامور چنای کربن	که آردم از ماه توران من
افشام دشت از راه دور	باین زمین ستم ز تو	کنون جان من زیر فرمانت	سروالم نذر کرد و کانت
بهر کوشی لاف از تو امان	ز سار تا بگشت از تو	بسی نام عدل تواند جهان	بگو شمس سید از کمان جهان
که خوشید تا بان که دست	زمین زمان دست است	ز نوک سانش تن میل	شده سزاوار و یزدان
بشمیه عدس جهان شمس	بزدان و نازان بهم ساز	بجاری و بخرز بر تن	ز ناباک رایان و یزدان
چو بودم من نام شمس	میان به ستم بانی	بد کردم اندر جهان	بجان دل دیده خواهان
میتابم منم سار شمس	بر دو بوموش از نام و ش	بدرگاه او برین چشم و روی	بالم نخو هم سبی سب
و از بهر اندر جهان سید	میان میان نام نام و ری	سر سرکش شاه تشرش با	که بادا و دینیت و زان
می و بکس و بزم شمس	تا به پیرین به کاه و ش	بداد و دوش باشد از جهان	چنین نامور بارگاه جهان
ترجام شمس و شمس	خمد و دیکشت فرودان	جو سعد سر فرزند شمس	شودین سنجنا با و خوش
بر شادمان شمس	چون گفت به خواجه نامه	که فرمای زدن بیا آورم	وز این شمس به شمس کندم
بر سر دوش شمس	بر نامداران و نازادگان	سردکنده شمس و کس کرد	زمان سار بیا شمس
بر داور و فی شمس	بهر دین و بی گنا با	باد از بیای که بملی	کران شمس که از دین با















ز بندش برون آید ندشا	بن سید رسیب	سید	ابو بکر بن سعد زین کله
کوان چکر کرده پوشید	کونا مویش بر یار لید	برون آید از غل و بند و بر	ابو بکر بن سعد زین کله
باب اندامه سر دین	دلش کشت با پاک نودان	پاد خرامان برت کما	سهر بر نهادن کیانی کله
جو برخت شیر زشت خدی	جست نیاکان دور دبا	پارست آرایش باکا	ز دستور کوزه که اسپا
نه کرد چکر دشت	نه نیز از بد بربس	وز نسو سپهر بر پیران	بر زخم خمر سانی لشکران
شب روزان کزین کزین	که بگذشت روزی کارا	چنین گفت روزی جهان	که بگذشت بر ماسی زکار
دل تیر کشت از بسی خوی	دما نم تپ کشت ز کنگوی	تنه شد بگردر موسی زهر	رواست خونا بچشم چهر
کجا شاد بودی بدیدارین	کجا سر دفتی برفت آرمین	کنون از غمناش خم آورده	ز غم چون گانی خم آورده
نجم چون ملال تنم چون	دل بر امید و سپرم بر خیا	دل کج بخت و کج کوه	دو سپهر بر بند خون در خا
دل تشت دو دید و باب	بکر موج زشت جان بر با	دم در خیالش بر آمد غش	جوبیا که کل جود اند قش
من و دودین ز شتابان	تنم و دست دود و جان	همانا کنارم نذر و سر	که جونت حال من نذر
کنون توده سال ز میان	که غم نغم در غمسان کشت	دل و دینان و صاخش خوش	و لیکن دغم بر انداشت
نورق و یکم که چو فرموده کرد	امید و صالم دل آسوده کرد	ز دلبر ز من کت است این	ز من که ز دلبر ناز
کجا بزم نامم بزم زار و دی	سه شمع شای جز ببار و دی	ند یا لیکن عاشق و منعم	که بر مرده کرد و کل و زکم
کسوف ل سیاه نهادن کنگ	بذل نیاید نهادن در	که بخت و کرون بر او بستند	هرم و دودی کمی تاختند
ز بوم و خور و زده و بازند	مکشته گردان بکر گردان	تبا ج دود و زسان	بروتا باز نذر تخمین
ز عشق آید این کار و مرد	دلیه ی شیرینی و زار و دی	بو بگذشت ز میان سال	خبر ما شد از او بواز و شا
محمد و فز و نجه کمر	که دود و سپهر و زخم	کزیران توران سای و دی	رسیدند تا که بکر و دی
نم ز توران و نذر	مکشته ازین کج و زار	که رستم توران زمین کرد	که خندان از توران بر آورد
نم ز توران و شیشه کین	گرفتند گردان برین	که بختند با او سخن مکید	که رگ آمد از میان
تبا ج و فز و نجه کسوف	بر و بوم و باد و ما و دست	بو بختینه زین نجه و دست	جهان چشمتش ز غم و دست



دش برزوشه از انان کج  
 چارست اندر زمان  
 هم اندر زمان سیر کن  
 کشته اند هر یک جدا لشکر  
 کتار کشت بر شید و علم  
 دینش در راه سارش  
 سه دیگر باده و دشمن خفت  
 در کشاکش کشته کشته  
 جو کشته چاراحت از انان  
 نماند سر سوی شیران  
 بگرداندش لشکر شیران  
 زانو سپدار اسطوخار  
 بدانت کاد با دل  
 رسیدند نگارم سودا  
 کجا در خن پان بود  
 شیدند گردان صفت کار  
 گزشت چکار جنگ آون  
 به غرق خون و سحر پاک  
 جویدون هم نه کاند جنگ  
 کی دمی شاه و دیم کرد  
 سواران شیر و شیران

حرب خروشد زمستی تر  
 زمره مادی و سر کشوری  
 دلاور کزاران کشته  
 که بودند هر یک سر کشوری  
 نوشته بود بر خطی بی تسلیم  
 که بر تاج کسوانش  
 بر و کرد و سر کتی سیم  
 که بد ماه پیکر و فشی سیاه  
 فرو ماند ز کار مرد و دج  
 پیش اندان ختر کادیا  
 در تان بیک نامک سیدین ز جانی  
 در شاه و دوستان ز جانی  
 زانو سپدار اسطوخار

ز جای اندر آمد جویر و پیک  
 ز خوار زم و با جرم و ماند  
 فرمود تا میر شکره تن  
 درفش سر افراز خواند میان  
 بگرداندش ده هزاران  
 بگردان لشکر یکران  
 بگرداندش لشکر یکران  
 بگرداندش لشکر یکران  
 ز جای اندر آمد بر آید باب  
 همی بداند میا سید  
 در تان بیک نامک سیدین ز جانی  
 در شاه و دوستان ز جانی  
 زانو سپدار اسطوخار

یکمی که باشد خیر  
 همه زده دیوان کشته  
 ز خوار زم و ماندان  
 ریسبه بود و مرد میان  
 سواران نام و در تیغ زار  
 همه زده دیوان با نوزان  
 بر آورده یال و در شیب جنگ  
 ز نران با خود و خفتان  
 همی شد بگردان از کشت  
 بگردان ماه و زینس کور راه  
 همه زده دیوان کشته  
 سر کشتان سعدی زوان  
 بنیره پاد بگردان شیر

که خواند سارستان ارم  
 لشکر بشکر در اتحاد  
 ز قزبان شیدند گردان  
 بی خون دل با تم مخته  
 سر ز مگاه اندر آمد بگرد  
 قلب اندر آمد و دایان  
 شکستند دیوان با نوزان  
 دمان ز پی شاه خواران

رسیدند جانی سواران بهم  
 جو لشکر بشکر در اتحاد  
 بداند هر یک کرا امان  
 بگردان سنان هم او  
 ز شمشیر شیران و دایان  
 هم اندر زمان سعدی شکران  
 کشته شد شمشیر و کزگران  
 دمنو سپدار شیران







پرسید از شاه کرد گشت	که ای نامور مرد و فرشت	هر مردی بگو سر ترا نام	درین بوم و بر بارگاه
ز جای اندام بگردشیر	جوابش چنین بود و لیس	که من حد شیر از دست گشتم	دل نه شیران تن بر گشتم
مستم سپه فرزند منم نام	مستم کی ترا و منم شریا	اگر شاه ایران نبودنی	خواجه شعی تا بتورین
چنین گفت باین کی زبیر	که سستی کن پیشم و دلیر	جو سلطان محمد تابکث	وزان نامور این سخن شنید
خوشش و دلش گشتمش	قدیل مثنی یا روشن مثنی	جوابش چنین داد بکس شریا	که ای مرد لشکر کشش نام
جوابم فور زدم و باز	بکنده ی بشیر در زار	ولا در با می بان ملک	از ایراتج رن کشیدی گنج
چه بودت که لشکر کشیدی	بکنده ی سراسر خراسان	جوابش چنان داد مردانه	میان و لشکر کو شریا
که من با تو هم کو سرم و ترا	ترا دست بگویم که دارم	من تو بگو هر کی که مرا	سمان کوچ مر نامور سپهر
کنون با تو پیوند جویم چنین	بهر آهستم نه بهر کین	پس بوده داری سپهر	ملک صورتی نامور کوهر
برین و جوا کر میان حسن	ترا و من باشم چنان	چنین گفت سالار باوین	که من چندی تری خودم
بوشنید از دین سخن شاه	چنین گفت با او خوش و	که ای مور شاه با تاج تخت	جنانند از و پدار و سپهر
سرفروزی و بیای تو را	سپه سالار شهران نوی	ترا سپه این چ تخت کین	که پیو سباد از زمان چنین
ترا و ستانج مری گشت	که قاتون ملک نام	علاش بمن ده بلند کی	ز نو تازه کردان شاد کن
جوسار و خوار میان	چنان چه گفت مرد و	دل و دست تیر دکان	تن میل فشی بال و کوبان
دل گفت که آن ده شیر	کوی شیر یارست و مردی	بگشتن کس او ندید	که بر مرک مردان کای
بوساله تو را حسن پس	بفرود دهم و صفت کار	پاد یکی موبه باک	هم ندانم این شش شاهین
بشد کای و خوشید	از انان کج به ساز آیین	پس از صفت روز کج شریا	بدست نهادند دست
بی مشک و مود می نگری	ز دیوان شاهی برآمد کج	بعد سپه از زبادت	سپه دند قاتون ملک را
بنام جانش باو اسید	مراج شکیوان سپه	زن بار ساز آسان تر	مرا گش که دارد بلند است
زن پادشاه هر دین	دل مرد شاه و خندان	دهم بهراج خوشید	نیایدن نام ایوان
ملک بک و ملک و ملک	یر و نه با و فانی	هم از این شش و نه	یر و نه تر دیکش و نه



چو کام دل شایه ایران  
به نام پالار توران  
دگر خست سحر ز کین ترا  
ملک و امر چند او بر گشاد  
به یاد آمد از جهان هم  
وستان در نوستن سلطان محمد  
خویدار آن نام و زر گورش  
جو بگذشت ازین پنج تاه  
اما یک سعد بن سینک  
و عهد بستن ایشان  
نخنبای باکو مراند میان  
به ست یکی موبد نامدا  
خردمند و دانا دل و شوهر  
خداوند کلک و کین حاکم  
جو موبد بر سعد بنک رسد  
که به نام او شاد و شاد کام  
سهرت پر باد و ایوان  
بکام تو باد و شکار و شکار  
که ای ناموشا که گویا  
پای ز تو یک تو از شاد  
ساختم بر سعد شکر نیا  
اگرست و سوری شریا  
جو بشنید از او این سخن شایه  
سخن چون بگفتی خوشی  
که پند چو بهی با تو شایه  
تو سالار با من چون ی  
کلید و کین و ملک سپا  
بمن بخت آن کو مر نامدا  
بمن که با او من اندر خورم  
نمزم هم سپه و ختر شایه  
چو سعد سرافراز پاکیزه  
بر شوهر جهان باز شو  
سرم بر سر عهد و پیمان  
پارم سالار و دیکه تو  
کسی ای ورم عهد و پیمان  
بفرمائی موبد یاک وین  
خردمند و دانا دل و شوهر  
هم اکنون میاید بر کایه تو  
که چو سبب و کین و کلاه  
پاراید و آیش گاه تو



بر نامور سرور و درگاه	فرستادم اینک کی شویا	کنم آری من شمشیر	سپید کینه کشش تو زمان
به دست دغا و بهار و در	درخت بزرگی یار آورد	بکیند کیند رایت خمر و در	بمان تا با زو و من سیکو
دشمنان کند روی شورش	خواجه کج رست و امن	میدون کشش تو زمان	پارایه من شمشیر
که آیین شاهان بود راست	چنان کن که از گوهر توست	نیاکان باکان پاکیزه گیش	عاجی تو در شاهان پیش
به نیک و بد بار و نامور	که دستور او بود پس	خردمند و پدار و درون	بخت و پاره کی تو چون
عنه ناموری بهی کار و در	که اسبق استر بودی نام	خردمند کرد و پس دار و در	را فراز و لشکر کشش و در
فرستادشان با سینه خوش	ابا نامور شاد و شیرین	مردش بسی پند و اندر شای	فرستادش نه زمان پیش
بهشت اندر آید انکشتی	که کاچین امید با شیری	خداوند کج و دیکن و سبا	بر نامور بر خور و شای
بر نامور بور خوار و شای	بر نشاندن و نایگان	نشان و کین کرد و کشان	که انکشتی بدیش و شای
مردندستان شای	برون آمد و در کی پر و در	سیدند با یکدیگر و در	چو تو یک و کا شای
قضا با قدر و معنان تو با	فلک ز تو گشت و تو با	که ای نامور شاه و در	بر نشاندن و در پیش شای
خردمند و دانا دل و شای	بفرمای تا موبدی نام	همه ساله بخت تو با و در	بکام تو با و پیر و در
فرستاد و نامت فرادان	که سالار ایران سپهر و در	پارایه آری شای و در	بیاید هم اکنون و در
بزرگست و با و در خوات	که سلطان محمد مراد و در	فرستاد آن سید شکر و در	بتر و یک و خوار و در
ز خاک سپهر و در پهن	شور و در می گشتی بهشت و در	بوکلان با بار اندر آید و در	منم و در گشتان و در
سخن و دیکن و گوهر و در	از میان سخنها بسی و در	که با و در و تاج و در	که با و در گشت و در
بر نامور شاه و در	پارایه اندر زمان پیش و در	بفرمود تا موبدی با و در	بفرمود و شنید این و در
مردا و در شاهان و در	شاه جهان بر گرفت و در	بفرمود و در و در	چو موبد پاه و در
بفرمود و در و در	پای اندر و در جهان و در	تأین شاهان و در	شودش و در و در
مردا و در و در	نشسته کردان و در	بفرمود و در و در	سرمه و در و در
بر سرشان و در	دل و در و در	فرزدان و در	بفرمود و در و در







بکام تو باد آشکار و نهان  
 بفر تو آباد باد و جان  
 بفرخت به باد و امیر کمان  
 جهاندار باد و امیر کمان  
 زمین بیرون زمان روز تو باد  
 کیان با رخ و لغز و ز تو باد  
 که نشد سالار تو در آن باد  
 برو برگشت ازین خدای  
 که ای نایبش که کشتی  
 جهان ازینت بگمار باد  
 جو سحر سپهر او ازین کجی کور  
 بدید اینجا حسن و قبح  
 بی پای اندر آمد جوهر و سحر  
 بر شیر یار جهان بار شد  
 سر از او باد او هم آواز شد  
 سر دشت شای گشت بدست  
 سپیدار ایران تو در آن هم  
 پانید با سحر زینک بر راه  
 برین نهادند برخواستند  
 بمیدانند و خواهر شربا  
 سوار جی خوشید او گشتی  
 رخ چون چون کل ازین جفا  
 که مرگی چون بوم و بوم  
 میان سپهر چون یکی گشتی  
 نهادند سر و دی ایران من  
 و کشتگرش اندر میان با  
 دو سیر خیز ازین خدای  
 کی شاد و خرم ما بوم و بوم  
 پامه و تاجی کای محلی  
 پاهن به دست کو یا زین  
 هم چو یک و بر خویش

بفر تو آباد باد و جان  
 کیان با رخ و لغز و ز تو باد  
 که نشد سالار تو در آن باد  
 جهان ازینت بگمار باد  
 جو سحر سپهر او ازین کجی کور  
 بدید اینجا حسن و قبح  
 بی پای اندر آمد جوهر و سحر  
 بر شیر یار جهان بار شد  
 سر از او باد او هم آواز شد  
 سر دشت شای گشت بدست  
 سپیدار ایران تو در آن هم  
 پانید با سحر زینک بر راه  
 برین نهادند برخواستند  
 بمیدانند و خواهر شربا  
 سوار جی خوشید او گشتی  
 رخ چون چون کل ازین جفا  
 که مرگی چون بوم و بوم  
 میان سپهر چون یکی گشتی  
 نهادند سر و دی ایران من  
 و کشتگرش اندر میان با  
 دو سیر خیز ازین خدای  
 کی شاد و خرم ما بوم و بوم  
 پامه و تاجی کای محلی  
 پاهن به دست کو یا زین  
 هم چو یک و بر خویش

بفرخت به باد و امیر کمان  
 جهاندار باد و امیر کمان  
 زمین بیرون زمان روز تو باد  
 کیان با رخ و لغز و ز تو باد  
 که نشد سالار تو در آن باد  
 جهان ازینت بگمار باد  
 جو سحر سپهر او ازین کجی کور  
 بدید اینجا حسن و قبح  
 بی پای اندر آمد جوهر و سحر  
 بر شیر یار جهان بار شد  
 سر از او باد او هم آواز شد  
 سر دشت شای گشت بدست  
 سپیدار ایران تو در آن هم  
 پانید با سحر زینک بر راه  
 برین نهادند برخواستند  
 بمیدانند و خواهر شربا  
 سوار جی خوشید او گشتی  
 رخ چون چون کل ازین جفا  
 که مرگی چون بوم و بوم  
 میان سپهر چون یکی گشتی  
 نهادند سر و دی ایران من  
 و کشتگرش اندر میان با  
 دو سیر خیز ازین خدای  
 کی شاد و خرم ما بوم و بوم  
 پامه و تاجی کای محلی  
 پاهن به دست کو یا زین  
 هم چو یک و بر خویش

جهاندار باد و امیر کمان  
 جهاندار باد و امیر کمان  
 زمین بیرون زمان روز تو باد  
 کیان با رخ و لغز و ز تو باد  
 که نشد سالار تو در آن باد  
 جهان ازینت بگمار باد  
 جو سحر سپهر او ازین کجی کور  
 بدید اینجا حسن و قبح  
 بی پای اندر آمد جوهر و سحر  
 بر شیر یار جهان بار شد  
 سر از او باد او هم آواز شد  
 سر دشت شای گشت بدست  
 سپیدار ایران تو در آن هم  
 پانید با سحر زینک بر راه  
 برین نهادند برخواستند  
 بمیدانند و خواهر شربا  
 سوار جی خوشید او گشتی  
 رخ چون چون کل ازین جفا  
 که مرگی چون بوم و بوم  
 میان سپهر چون یکی گشتی  
 نهادند سر و دی ایران من  
 و کشتگرش اندر میان با  
 دو سیر خیز ازین خدای  
 کی شاد و خرم ما بوم و بوم  
 پامه و تاجی کای محلی  
 پاهن به دست کو یا زین  
 هم چو یک و بر خویش









مرگش که تنه می بخار آورد	بشیمانی و پنج بار آورد	بد چون می از سپهر آفت	ز جای اندام آید باز گفت
که او را بگیرد دوستش بند	به بند به بایش بچم کند	که دیوای کشت این بکا	ز دیوانگی بود کین آشکار
هم اندر زمان سپهرانی جوان	که بد نام او بد روشن دان	سهر نره شیران شیر از بون	میان بلان کردن سهر از بون
و کرد سیل شانه خور کد	که شیر می بد اند صاف کاند	گرفتند در آب با ملک	هنادند بر گردش با ملک
و دوستش مبتدیح چاره داد	کشیدند او را بر شهر یاد	پرسیدند از معدن کی عین	سخن می پاکیزه پاکیزه
جواب چو داد از ان کشتن	نیارو که گوید جوابش دلبر	که ای شهر بار زمین دریا	تویی نازش باج و تخت و تاج
تراز پد آینه شامی	سروافسرد تاج تخت می	که دور از تو بادا بدش	غم و سنج تیاره سرش
هماننداری بیادان	که سلطان محمد جا فکند بن	پا به کردار باد و دمان	ندادست شیر از روزی
بد کردت از خان مان	ز شیراز کردت بخواری	نکرد الفت است میگشت	ترا کرد خواست روزی
ز دوستش بر دین فتنی از برنام	که یزان گریزان شدی تمام	همانکه رفت از دین تو کین	که چون کردی تو با دین
ماد و بی خواهر کمرم	کرنن غصه جان بگر بدم	تن کس سبادا کز شاز خوش	پشان سبادا کس از کین
ندانی که این کار کردن بود	وز پیش آن باز داد وجود	بشیمانی و پنج یابی این	که کردی تو با سبادا این
بر کیم که این چنگا و مکن	ز دوست تو پر و شو و نا کنا	نجاک اندامی ترا دو	از میان کس تو دور
جو مرد جوان پیش مرد کین	لی انگند از میان دلاور تن	ز جای اندام جهان شیر	جو بر بر کس که چنه شکار
بر آورد و کو بال مده سین	نخواست درونی امری	گرفتند کردان دست	بزرگان لشکر سربان
که تو شیر یاری ما کستیم	جهان به بون تو سپرم	بغزای تا ما کشیم کچون	نجاک اندامیم اورا کون
هم اندر زمان گفت نامت	ببستند او را بپندی تو	سرو دست و بایش کیم	ببستند بر گردش کین
تو من کی غل بر گردش	هنادند بر بهیا منش	می بود با خود به زمین	میان بزرگان و کرد کین
به شیر یار و سپه خاک	نزار و کس پس بدست کا	چو سعد سرافراز لشکر شکن	ملک نریان شیر شکرین
با سبادا مدبان قناب	روانشد نام تو می دنا	می شد روان با شیر از شا	که شیر از بودش سر شکار
که در اندام لشکر ی پکران	ز بزرگان شیر از دنا و نا	بر کشته زاری او بر کد	بگفتند با او بی سر کد



که ز دست شاه شاهان	دستان در دست کس پیش دست قصبه	هر سپهر ایام و چاکان
بکشت و نزع و نه تخم و نه	مسبب زشت با کلاه پیش آماک	که بر امانا و است او با دانا
نه روی شستن رای کرین	که نوک سناست و شیرین	نه نشستن بر دودل و نخل
سباز ز جام آن ملک و	که نخیز که و بگردار شیر	که بگرفت از چاکه مانا
کسی زیر گردن گردان نماند	که نام سبزه بود بر نخل	بیتش بر سپهر کنایه
جو سبزه فراز فرخنده	شود این سخنها می ناله	بمزه اندون کیش کشت
بچند بر خوشن شهریار	ز دست مبارز زمره سکار	قسم یاد گردان دلاور دانا
که من پنج ایشان برانم	بر اندام آن خاندان کمن	نکند و تنه می و می زودا
پاد و دان تا بختگاه	که او بود سالار لشکر ناپا	بیتند این سر و کار
بشیر اندام خداوند تخت	مرافراز و خندان دل و تخت	بغیران نردان پرور گدا
بزرگان شیر از بایر کیش	نماند هر سوی سالار خوش	بفرمود کرد و فرزند بند
ابو بکر بن سعد رنیکه کبر	نماند بر دست پایش	موکل بود کرد چندی
بن پنج روز از آب	پادشاهان و بختگاه	کش و دزد پرده داران
نشت از بختگاه و نمان	سر سرکش شایه بار جهان	نزدادار شایان فرو نام
فرستاد دختر به شهریار	بگردار شایان روزگار	ز گردون گردان دلاور ترا
جو دختر فرستاد از روی	بر نامور بود خوار زم شایان	سپه دار خوار زم و دلاور
گرفت آن کبر زید پامی	همی شد روان تا خزان	ز جای اندام چه شیرین
بجنگ شب بخاره آمد کرد	دستان و دامن تا یک سده بزرگ	خاندان که بر سازم و بر
پاد است چاکر و چاکان	بهین مبارز شایان به دین	بشیر مندی و کر زکران
سواران هر روز و بوی جنت	زمره کشوری شک و گنجی	هر جا که دادند کردی
ز شولان گردان از پنج	که مستند آنها سواران	ز شیران شیر از دلاور







نیازت مباد و بخت بد	خرد باد و دست بد	مه نیکامی سبب تو باد	حسرت کرد و انعام تو باد
بگفت و پشیمانی روی	بوالقاسم آن شاه باد و	پام بد گفت با او	جو پشیمانی پیش رستم و
پشیمانی نه نام	نهاد و نه بر بالش زنگ	جو سده سده سده از تن	بدید آفتابان نام ناسپاس
برید و بر خاکش انداخت	نکرد التماس بر شهر باد	قبولش کرد و آن گرامی نو	که مرکز مباد و بگری به
درست داشت پیش پادشاه	بوالقاسم آن شاه خورشید	که رویش با پای پشیمانی	بگوش زمین این سخنانی
بگوش که ای نشین شد	که چشمت سیاه و دود و	نخامی مردان نیکو	نباشد جوان نام ناسپاس
تو ما را تن آسان گشتی بمرک	فکندی جو نام آوران باد	باله شبانان شیشه برش	بگوشی بسی غارت و جنگ
همز من اندر نهادی شکست	بود بوم ایران گشتی بخت	سده سده سده از راز کرد	گشتی کرد و ارشادان بر
بگوشی بگوشتان گشتی	بگشتی زمره گشتی گشتی	جو دید که این مشه پی گشت	جو کارکان کردی غارتی
رو بودی نگاری ز پیکان	شهبانی ندیدم از آید	بشان شهبانی بگوش	سرا از سر پاران بر آورد
جنان که مستی تو خود را بد	که مستی سزاوار گنج و	ببش تو انی و چاره	شاهی رسید از شایگان
برادر پادشاهی پشته زاده	بدر پادشاهی پشته زاده	نکردن فراری نه با گوری	بگوش ملکی با شکری
کنون که دستم بر دیک ای	گوشان گمش زاتی تارک	کنون خود کجا باز دادند	کزار است ادراکات
زما بودش نه جاسان و	بزرگی دشتی و نایاب	دگر شایانی که باشد کجا	کجا بر فراز دشتی کلاه
پیشکش کار شای	گمش روی گشتی از شای	بانشانم از چندان	بسوزانم این کشور از چندان
برکنده گردانم اندر جهان	براندازم از چندان	نکسته نمایم نه مهری	ز غمش غم نام که نام
بسوزانم این خانه شوم	ز خوشنمایم این بوم	کنون آمدتم من اینک	تو نیز اندر آید سر کو
و گشتی دخیل من آیم و	وزان که سترایم بوم	ببخش بگوشی سده	بگو اندر کنون شستی کن
بگشتی دخیل من بوم	که بگشتی دخیل من	کنون بر چه کردی پای	که مستی بر نام ناسپاس
جو سده سر فراز با تاخت	بگشت بن سخنان بخت	شنودند گردان این	که شاه جهان بد و انگیز
بر بوسه پادشاهین	جوان خود مند بگوش	چو شیند ازین سخن	بگوشند از این سخن

سرسبز و گشتی





بخت و گفتش مستجاب	باین شاهان با گینه	که ای نازش تا بخت کن	بکام تو با دامن زین
سپهرت سپهر افراسیاب	که تخت زینت و کوران	ولیکن تو که چه طبع است	مکن با نیاکان من هم سر
نیاکان با فرزند و دم	همه شهر بار انداز و زه	تو او را شبانی می خوش	چنین خوار سایه خورشید
شبانی نه عیسی بود پیش	که شاه افشاید و چون	نه کینه اندر شبانی	ببر بود چندی بناچار
شبانی که با تاج می	خداوند نه تا به پای	مکرم شاهان ازان برتر	که فرزند استی سمنه است
پیر پیر تا باشد از دست	برست شایم روان و دل	مهر نام شاهان چنین خوش	مکن گوهر شهر باران
دختری که خوشی بود باران	زشتی میارای سپک کار	نجواری مهر نام شاهان	نکمه دار آیین شاهان
سخن از زبان بخت کن	که بن ناست از این	زبان شاهان با بخت	نکشد از میان سخنهای
مهر بزرگی بک اندر	که خاک سیاه و آفت	پندیده سرگزند از وی	که بالای گوهر شنید
جو خرمه دعوی کند	تواند او را بجز کون	نیاکان با شهر باران	نه همچون تو مردار خواران
بشکر فزون از ره بخت	مکرم تاج داری ز شای	بخت شریف و تاج	پاتاج داری ز شای
وزین سخن کس نکوید	پندیده نماید سخن	فر با دست فر و کمر	بنام کس اندر جهان
تو که گوهر نفس خود	مرا خوار مایه	جو نعبان از میان سخن	نشت از بر زین خون
بخت می برود از پیش	چو این سر و دهن روشن	ز شاهان کان با گینه	عجب زین میان سخنهای
کسی شش بر او دلا	عجب که لولوی دلا	که ابرش بر بود با	ازین وی شد سخن
عجب نیست که باشد او	که مادر بخت و شیر	زجای اندر آمد بکر	همی شد روان و دل
بر دستند با دلا	بنده کان بران نام	ز پیش انما یک	سپید مبارز ز شکار
بکشد از انسان سخن	ولیران بران سر	بکشد با او سر	که سالار تا یک جا
چه در و جل ز ما کن	چاکر و خواهد بر	جو شنید ازین سخن	نکرد اتعاش
ز صلح نمودند بخت	نه چند از آن که	شی گفت با مادران	ولیران خجسته
کایین روز من و او	سرکش از بر کرد	باز هم کشتی	رخ تیر نماند



بشیر و کرز و کان کند	سر زنده پهل اندازم	سمند جهان بر زمین آورم	کمند و کان و کسین آورم
جو مقام سوار اندر ایمن	دل شک فدا بسوزم	که چرخ روی بر تیغ منست	میان جهان نام من رست
بخیزد چون حله جان	رخ چرخ منیر زده	بیزم اندرون شاهان	بر زم اندرون شهر دین
نخ شیر را بنام	که چرخ روان بر نام	زگر زم دل شک فدا آورم	ز نیم شده سزگون آورم
ز نوک شانه سناست	فلک بخت درسم اند	من آن تیغ دارم زگر	که پشانی شیر دارم
موتی کانی نباشد چنین	که با من بگوید سخن	کی کوه خارا بشت	که چرخ روان بر دست
و کر جنگ من بکنم	بفرمان روان کسان	نه شکر با من نه پل زک	شود روی رو بکشد
نه پنی همان شکر بکند	نه شمشیر مندی زگر	نه پنی همان شکر بکند	نه شمشیر مندی زگر
بشکر بناید گرفتن شام	شمار سواران منیا	که باشد سوار همی شکر	از میان هر یک تن را
زیشان هزار و نه گویا	سواری با بگزشت	سبا کی بر حیده باشد	ز هر کج دیار و مفت
جو دوای سبب نشان	که اسبایشان	ولاور شایانان	که شیرشایان در شمار آورند
کی که پشت و دم کار	سواران منی نیاید	گرایب و یار پنهان	فرو آید از او بهامون
سک کار زاری و زین	سک ناسکار نمی گیر	جو سالار ایران سخن	بمنده می بکنند با کشتان
بزرگان شکر جهان	دوران ایران	بست از میان	ز جامی اندامد کردار
و کر شوی سیان	بر زم اندرون شیر	که سالار داد و سپ	جب در است لشکر
و کر بکشد و تیغ	که تیغش دایم	چنین سخن	ز گردن ایران آورده
و کر در کجی	مکر و دور نام	که نامش نشان	نمادند کردن
و کر سواران	بزرگان ناسند	نمادند سرش	که امی نامور شاه
و کر سواران	همه سار بخت	تو سالار	به نش چرخ روان
و کر سواران	شمار ستاره کی	بفرمانی جام	پارند و سبک
و کر سواران	خداوند کیستی	بفرمان دار کرد	خداوند کین



۵۶

منه جان بر زمین آوریم  
برده اند آیم زانسان که  
سر فرازان سبک  
بسی مع خود کار میسند  
بسی گنج بر کوه سرشامو  
مبادا که گردون گردان  
بزرگان نادرل مشتین  
همه نیک و بد با زیزدان شت  
تو دادار دارنده دادار  
دل افجه جهان نرسید  
بر نیک و بد شاهان دار  
سهرمش تیر قضا قسد  
جو باو یکری بر نیای زجا  
جو شیران ایران با کز نه  
بزمه و ما جام ناما درش  
دور و درویشان و کاهین  
یکست الف نای زمند تیا  
کنده کرد و آمد پیشه با  
بسی سالها با جهان شهر بار  
بدر سوئی که با جهاندار  
نهادند جام ملورین کت

طبع آسمان زمین آوریم  
فروماند از کار مرد و دیر  
تا یک یکم کند آوریم  
بسی نامور تاج و تخت طبع  
بجنگ آوریم اندرین کار  
فردوشه از رای با روی  
سبک سر نباشد روزی  
ز فرمان بزدان مشورتا  
زمین و زمان با نکه داران  
که سرگزینا بدو برگزند  
بکمره غباری میا زار  
نیا بدکار و ستیزه مهر  
سزاوار خود را نکه دار با  
دستان و کزیرین یار  
کار با از غیب آن  
نشت از برین شامی  
سز ناما داران و دستان  
کمی دکناری جا کنده  
سهر برده بود اندر آن  
سزاوار پیدار و شمشیر  
پرتا مور شاه نیروان شت

بیا نایم آیم جنگ آوریم  
بنوک شان و بشیر تیز  
بگیریم از ایشان سی مهر  
بسی تازی اسبان بازن  
و کز چرخن باشد شمشیر  
و کز کون شود اختر بخت  
که سر کس او مغر جوشید  
که از او نیروان شالید  
که با باشد اندر جهان  
نشا و می نند و دولت  
زمین با کار این سخن با  
تحمل با زوی زور آوار  
چنین گفت با حجت سرش  
نایب و نایب و نمودن  
نشتند با او حشر شام  
کمی بود و یکرا از راه روم  
سه و یکر کمی بود و نون  
که شهرار بد ناما در  
ز ابراهیم پویش او را  
جو خضر و بدست اندازد

بگفت اند آیم کز زار  
بر آیم از ایشان کجاست  
بزرگان شهر از و ناما در  
ولا و غنسلانان زمین  
کمن چینه با کروش روزگار  
نجاک اندر آید بخت  
بر و چرخن کار پوشیده  
عم و رنج و عیداد میند  
همه نیک و بد با زیزوان  
کمن بست کلاه با ز خدا  
که صلی شریف نیکی با  
باز نوک شمشیر و کز زار  
که با جز آسمانی کوش  
بگفتند از ایشان چنانی  
بیرونند با رنج شامی  
بزرگان نادرل شمشیر  
که اویش با جان و کرم  
بر نیک و بد شاهان  
هم از شهر باران می کوش  
هم از کوش و پاک  
که تا اقران به شمار تمام







که کار زمانه به بهانه است	کسی بر زبان نگوید	جو سر به گفت این سخن است	دل تیغ شیران شد انگار
که گوش چرخ از میان بود	دل مرد و دانا هر اسان بود	بگفتند با او جهانگیر	که بشنو سخنای شیران
که یک یک میگردش ز دکان	مرد و مکن با ملک کار	مبادا که گردن دوان	پیری که با کس نبردست
شاک افکار و چنین کار	چنین کار با را اندامها	بکن که بر اندر کمار سفال	که شاهان ندارند از ایشان
که با که کرد محراب	بگریم به دستان و انگشتی	تو با خوار مایه سبای دگر	ز جای اندازی که دایر
سوختن پیشین سخن از زبان	سواران شکر کش نیز دار	بزرگان دانا دل مشربا	چنین کار با را نمیکند خوار
بهر دلی تا آن که با	باسب بر او نیازی جای	نکیه ی بدل ساز و ربه	که از خاک ایران برآورد
ندیدند از آخرت که نیک	ندادند و را اجازت	بوسالار ایران بدانت	که چون شد از گردش روزگار
به عهد بر خوشتر شد و بر	که چون دارم این شیر کرد	ز جای تحمل روی سبز	که نوک سانت شمشیر
چنین گفت با موبدان	که سپی نم از گردش کار	ندانم که گردن دوان	چه با با کین دار و از روی
ترسم که از گردش آسمان	با بر سپه اندکی زود	نه از مرکب ترسم از در	ز به خواه ترسم که در دهم
چنین چون ترسم ز روی	محمد جای ترس است و بجا	چنین روز کاری مردم	بپران شنبه نشیده ام
سینه جانی شک است	که رو باه و دست انداخت	بکشت و در پیش از آب	دل داران از غنا شد
گرفتند بر شهر با این	که انی موش ایران	و چشم بدامشش تو کرد	دل به کمال تو پر در شد
تو سال را می دانا که ترسم	نفس جز بمان تو ترسم	نه ندانم کایم و فرمان	بنمای شام مرا بخت مراد
بدانش نداند ستاره شکار	که چون کشت جانم می	بیز با کس بر توان که کار	بداند ندانم کس اندر جهان
دانا و دانا و دانا	پیش تیره باشد خد	جهان دانی از صد هزار	سواران چون لبنان کمان
بفرمای تا مایه قاوریم	مهر کشتن ز بر کردیم	بوزم اندامم از ان	فرماند از کار مردود
اگرست و سترگی زار	بفرمایم شاه خسته	و گر پای دای کند شاه	نکند او این شمشیر کرد
دکک آورد چون جان	بزرگان دانا پسند	مر کف که تن دی	بیشانی درین بار آورد
و کرد و اما بکینا بدید	بگو سر هم کجا می نیک	و گرم نیاید بدین	کن گفتاشن یک گفت



بزم اندر آیم و نام آردیم	برآند کردان براس	بزماتی تیغ تیر از میان
بکوردن چاک سیاه اندک	که بگذشت ازین روزگاری	و کرد خود شمشیر را به پهلوان
پیکلی که باکره جوید سپرد	بختی گرای از میان روزگار	جوگاری پیش آمد از کار
بفرمودن مالکدار استند	سخنهای بگفته است	بوشنید ازین سخن شهریار
نشت از بالین وین	پادشاه است آید و دین	و دم داد و اسب و سلاح
که کرد سینه بکوردن کرک	نکند رنجور و کین	و دین و کین و گناه
بود کرد و بخشش کرد	بزمان بزدان سپرد	برو بی اندر آیم روی
و تان و نامه درستان	و تان و نامه درستان	مرا بجنب او بناچار گشت
شیراز پیش بدر و غدر گناه	شیراز پیش بدر و غدر گناه	چو بگذشت ازین روزگار
ابو بکر بن سعد بنیکه نام	که او بود شایسته کشورش	نزدیک فرزندان و دشمن
برآمد که کرد زکران کشید	برنجیر و مسار آید گران	چو رسته بود دشمن بند گران
هم اندر زماشین زندان	پایش نهادند شامی و در	بفرمودند و را بستند
کی نامه نوشت پیش	برآمد بران جوان شهریار	چو در بند زندان بسی روزگار
زمین زمان در پناه تو	شهر باران داد و در	که ای شهریار زمان و دین
سوام و هوام از تو در غدا	زن و مرد گیتی همه شادان	دل روزگار از تو اندر مان
توانی داری که کرد و کشان	هم شاد و حین بد این	و خوش و طهور از تو باکم
تم زیر رنجیر و مسار سپرد	که بپوشیدم بدین خاک	جرا بای ای نامور شهریار
بود بایم برنجیر و مسار	میان چاک مسار آید گران	بهم و شکستم زند گران
دل و خون سرم بر زحان	زبان سوزد خواه و زان	تم مجبور می و میانم بزا
پیشانی بر من که چاره ام	نیشایم ای شاه بزدان	کنون که بختی این چیست
کرد نیوی بی من ناتوان	بمن سپرد ای زمانه جود	زمن روی حجت کردان



کن کار و شرمند و در	دل اندر سر اسیرم تنم	من توان کرد چه دارم کن	لطیف تو دارم امید و
نیام تو می شست گام می	امیدم تو می غنم تو	ترا و از م اندر دو عالم بد	پدر و ازا از ارم در کن
کن کار اگر باز میزند کن	پایه بدرگاه تو غنم خوا	جواد بدرگاه تو غنم گیر	کنش بخش و تو بوزش
بزرگان و شاهان و پادشاهان	همان جهان جهان و یک	کنایه ای دل خنشیند	بسی عیب مردم پوشید
چکم کرد و از رحمت شری	که رحمت کند بر من شری	کر از شاه و شاه نشینی	بدرگاه برودان برم داری
چکم کرد و از رحمت شری	که رحمت آوردی جوهر من کنی	خلا هم ده از بند زندان	که ریزان شدیم زیر چرخ
چشمیند از میان چرخ	بخندید و شاهان و پادشاهان	خوشش و دل سخن شری	و چشم یارید خون گنا
چشمیند از میان چرخ	که آتش بر آمد ز جان و کبر	ولی تیره بودش دل از کار	جواد اندیش و ز پکار
چشمیند از میان چرخ	چشمی که باشد خسته و چرخ	بعزمت و تاسویدی شری	چاه بر بخت کو مرنگار
چشمیند از میان چرخ	داستان در میان نامها یک	ابو بکر از نشین	خرمان پادشاهی شری
چشمیند از میان چرخ	و پروان شدن آما یک	ابو بکر از نشین	چشمیند از میان چرخ
چشمیند از میان چرخ	از میان که مستی تو دیوانه	ز دیوانگی خوار و افت	تو کو می که ز امرستان
چشمیند از میان چرخ	تو با شریاری اندر چرخ	نه عقل و نه دانش و نه	نه ایلیس و نه دین خدا
چشمیند از میان چرخ	نه کردن بازی نه دلایری	نه بخت و نه کلاه و نه	نه فرزند کی نشانی جای
چشمیند از میان چرخ	که پیدا کنی قبله کاخ	بکار و سی عاقبت با شری	سراپا تا این باشد زرد
چشمیند از میان چرخ	همان به انجام بد کوهر	همان به کردی ترا زرد	بسیا آورد و بند او کار
چشمیند از میان چرخ	دشمن و دشمن و دشمن	نه من و نه تو و نه	نه من و نه تو و نه
چشمیند از میان چرخ	سیر کرد و شری و سیر	بس از مرکب نغمه بود نام	چه به بخت باشد سر انجام
چشمیند از میان چرخ	عمو و کرانشن سر کوهر	جواراه و زردان کیهان	بدادی ز دست کفایت
چشمیند از میان چرخ	بخت چه سر نهادی	جو بر تانستی سر زردان	اگر بر بد رنگ باری
چشمیند از میان چرخ	سرانده و زردان	رنگ کوهر از بند و زندان	سیر و دم شری زردان



تو دانی و فرمان نریدان با	اگر تاج یابی و گریه خا	برادر شیر از دوتماچن	اگر تاج داری و گریه خا
ز کشور بدون شویا تاجی	هر مرد ز دومی که خوانی	جو کردم ز بند کرانت	و با کردم ز دومی که خوانی
ز نزدیک من در شودند	و گریه نباشی بجان	تر آمدن پیش من نیست	و ز پیش من پیش من جایی
بجان بر دیدم ترا تا کنون	کنون رو بجا که سیه اند	بر و مردی با پست پیش	هر جا که باشی نه پیش
نوشتم از میان زمین	بدان تاج شیر از پیر روی	جو نوشت از میان سخنان	بهم در نوشتش ترش زهر
و از بر نامه پیشه بر	بفرمان لاری کوان	سبید برمود کردی دهر	ولا در بخوانی بگردش
سرا و از لشکر سبای تمام	که خواندشان میان رانبا	پادشاه بر سر یار زان	تا پیش کنان سر و دمان
بسالار خود برگزیدن	پس بد نزدیک تخت زمین	سبید بدان موز نامه	تندی و تیری ز زبان
که این نامور نامه نام	پیش آن بد یک دیوتا	ابو بکر نا پاک شریعت	بگویش من این سخنان
که گنجی و غنای با کار	دست تیره با دوان	بجز در دو رخت گیتی	ز گیتی با دوان
ز شاه دم انیک سبید	کی کرد با دوا با گزشت	بدان تاج کرانت	کنده چون کی دوزخ را
ز کشور بر اند ترا چون	بان بگو بد زمانی در کن	بد شورشیه از دواش	که در ترستی خوش
و گریه پیر دوان	بکیوان برام و نامید	بچرخ دوان زمین	ز پیش نیای تفسیر
و گریه گیتی شوی انتا	بمیر می دیدم نه پنی	جو سالار پدید از کی شای	تا باک سر از ز گردان
بگفت این سخنان آواز	بر نام داران پر و رخت	برون آمد پیش تو نامه	سر دلیان ستم ز دکان
باسب اندام جهان سلوان	همی شد بگردار باد و دوان	بس اندر سواران دلم	جوانان شیران زیست
جو گشت بد نامه داران	برآمد سر و گیتی و دوز	زمین شد بگردار کار	زمین از گشت از دکان
پادشاه گیتی بان بهار	همان شد بر از زک و دوی	بدید آمد از کل نقش	سیاه و دلا و تیرد کاش
ابو بکر من سعد نیکی	خداوند فرزند خداوند	سرتاج داریان ما و دین	فرد بسته دیدن نه ترا
سرایای آن مور شهبان	برنجیر دیدش جوا سندان	ز بند گشتن تن	ز چشمش دوان قطره ای
جو سالار نامه در نامه	بدید آنچنین خبر و کار	فرز کرد دشت و زمین	مبار و دوسب زمین

خدا







تختی باده میان سپاه	کلاش مکر و تارماند	جوشنید از میان نهمین	که آمد سبای سبای
ز جای اندر آمد بکر و دار بود	ز جانش بر آمد مراران	بدل کفایت با خود که اینک	رسید از بر سعد زین
پیار است لشکر هم اندر	بختان و خود کلاه و کمر	دلیران ایران همه جنگ	نشستند با شاه ایران
بزرگم ایشان کی حرا	رستاد و آمد جو باد	که این نامور مرد پزدان	ابو بکر بن سعد نام داشت
که ششم است شش کار پدر	بختم آمد است بر تاج	پس از پنج سال این دلاور	که فرسوده شش تن بهر
ز بند کراش مبار بود	ز غیرت نباضن رخسار	سر انجام از آن نه های گران	میان سب سمارا سمران
نخجاری بر دوش پیش زیند	بدگر کشش از پیش تن	که میر جاکه خواست شش	بر دوش چو خای همان
گشون چون کرد و اوراد	ترا بر کرد و او یک سب	بدگر گاه نیاز آمدت	و کرد چو چمن سر از این
پناش تو بی شکاش بود	یکی مهلو است و شامش	جوشنید از میان سخن	نخندید و شادان شد از
نشست از بر جاربالش	ملک ثانی شهر شمشیر	سپه دار و سالار ایران	سهر شهر پاران داد و
نور و تابور نامورش	که او بود لشکر کش کوش	منظر بنام سب و بکر	منظر ظفر شاه جمشید
بیره شد شش سبای گران	بزرگان ایران ناموران	جورستند از آن که خارا	دلیران ایران بکر و
رسیدند از آن نام	بزرگان شیراز فاطما	پیش سواران سوار	سوار کلک ز کین مقام
ابو بکر بن سعد بنی که	خداوند کعبه و خداوند	چه فرزند سالار ایران	پا و شد از سب و شش
گرفتند مرید که گران	جورتم که شد پیش اسفند	همی این آن بن برین	دودالا که خنده و باک
پرسیدش از راه و رنج	که چون می نشست و فرزند	بشادی رسیدی نیکو	که دور از تو باد و دوشم
مبغذ از میان سخن دلیر	بنا و نه سر سوی سالار	بر نشد نزدیک ده کا	بر نامور شاه کیتی
برون آمد از پرده زر کار	باسم بد پرده جهان	چو سالار ایران جان	خوشش دل آمد چو
زین بر سر داد آن دلاور	ختم آورد و بالاسی	فرز کرد و پشت زمین	بر آورد و روی زبان
چنین گفت شاه ایران	که ای نامور شاه کیتی	زین زمان در پست	سهر و ستاره پاه
نپاه تو با واجب گرد	ز تو دور با و ابد و زکا	بجفت و گرفت شیر شاه	چو این سر دمنده و انش



بستی خوش سدا کرد یاد  
 نشسته هر یک بر کف دست  
 کل و سبیل و کین و نینا  
 سوختن رخسار و زلف و نینا  
 دست به هم شد چنان گریخته  
 بر پیشبند تابان و نینا  
 بر فتنه گردان ز کلاه شا  
 میان شد بگردان باغ بهار  
 نهادند هر سوی در کلاه شا  
 بر دگر گرفت آفرین خدای  
 سدا کنند پیش بگشای گشته  
 نشسته باره و در پیشگاه  
 هم از این نشان با بالی تا  
 می از بزرگان و دانشمندان  
 جو گشته است ازین بزرگان  
 از نزدی کتر با آمد خرد  
 از بانی خدای سدا کرد  
 کسی از بزرگان و دانشمندان  
 جو گشته است ازین بزرگان  
 از نزدی کتر با آمد خرد  
 از بانی خدای سدا کرد  
 کسی از بزرگان و دانشمندان  
 جو گشته است ازین بزرگان  
 از نزدی کتر با آمد خرد  
 از بانی خدای سدا کرد



قبولش کردی کرامی سپر  
چنانش بخوار می براندی  
که کس نیار و که ارادت  
که بشد میان منم سر  
نه منی که چون غم دینی کو  
شد ستند با یکدگر هم کرد  
از پیش نا بد کسی پیش  
بخوار می پیر و بد اندیش  
جو دشمن شد از پیش ما سر  
و اگر کس نیاید بر شهر با  
بد روی با آن نباشد خبر  
که ایشان خود از هم شمشیر  
بمیرند از انسان بگرم گداز  
همان که مایه از من مزار  
به چشم روزی چه روزگار  
که ایشان خود از هم شمشیر  
که بر با بسی روز و شب است  
شب روز از انسان این  
که بستر زمین بود و بایسن  
کای کل سبل و نو بیا  
بدان تو کام از جهان  
سفر از دستان با کام  
نه شیر از بازو دیدی چون  
بزم شبانمان نهادی  
بزم شبانمان نهادی  
که بگشت بر کار بالشت  
دیکر بود با بازتاب  
که من باز گیرم بسی بوم  
بمیرود با دود پان  
نه بر نهاد از ان بوم  
بمیرود هم در زمان نیست  
از آن کوک و خان و مان





65

چنان شد خراب آن همه بوم  
که نفا و از آن جا که باز  
بروشد بگردار شیراز  
بگردانیش لکری شپا  
بگردار کینه و اندر شستا  
که رفتی بر گنگ افزایا  
بگردانیش لکری خجری  
بدار ای که داند از دور  
نزد آن درفش نقشب ترش  
نزد آن درفش نقشب ترش  
ز وند از بر آن کیانی درفش  
سره راه در وازه زعفران  
نکند از بر جا که بای خوش  
بدگاه یزدان بر آوینش  
چنان چون بر رسم این  
که شکست با کوه از نگو  
ز شمشیر شیران بگرد حصا  
کنسان کجور مکنج و سپا  
که آن بود آیین اریان  
به یه شب جاور به کان  
بفرمان یزدان مهر دزگر  
پاراست کیتی خوش  
برون آمد از پرده بارگاه  
سلجی نیر و گوان مستند  
داهستان در جنگ اول آتاک  
با قلعه و ارباب جرد  
چنان شد خراب آن همه بوم  
که نفا و از آن جا که باز  
بروشد بگردار شیراز  
بگردانیش لکری شپا  
بگردار کینه و اندر شستا  
که رفتی بر گنگ افزایا  
بگردانیش لکری خجری  
بدار ای که داند از دور  
نزد آن درفش نقشب ترش  
نزد آن درفش نقشب ترش  
ز وند از بر آن کیانی درفش  
سره راه در وازه زعفران  
نکند از بر جا که بای خوش  
بدگاه یزدان بر آوینش  
چنان چون بر رسم این  
که شکست با کوه از نگو  
ز شمشیر شیران بگرد حصا  
کنسان کجور مکنج و سپا  
که آن بود آیین اریان  
به یه شب جاور به کان  
بفرمان یزدان مهر دزگر  
پاراست کیتی خوش  
برون آمد از پرده بارگاه  
سلجی نیر و گوان مستند  
داهستان در جنگ اول آتاک  
با قلعه و ارباب جرد  
چنان شد خراب آن همه بوم  
که نفا و از آن جا که باز  
بروشد بگردار شیراز  
بگردانیش لکری شپا  
بگردار کینه و اندر شستا  
که رفتی بر گنگ افزایا  
بگردانیش لکری خجری  
بدار ای که داند از دور  
نزد آن درفش نقشب ترش  
نزد آن درفش نقشب ترش  
ز وند از بر آن کیانی درفش  
سره راه در وازه زعفران  
نکند از بر جا که بای خوش  
بدگاه یزدان بر آوینش  
چنان چون بر رسم این  
که شکست با کوه از نگو  
ز شمشیر شیران بگرد حصا  
کنسان کجور مکنج و سپا  
که آن بود آیین اریان  
به یه شب جاور به کان  
بفرمان یزدان مهر دزگر  
پاراست کیتی خوش  
برون آمد از پرده بارگاه  
سلجی نیر و گوان مستند  
داهستان در جنگ اول آتاک  
با قلعه و ارباب جرد



پادشاه روان تا بر قلمبک	تبره ز نمانش که کرد	از میوه سوار و از اسب	ز کردان جصاری بگرو
سبب خند قش را بگریز	و شهر دارا بجز کشید	ز ترکش کشید تیر کج	گرفتند با شروار جگ
نیکو سوار و زکی حصار	نهادند مگانه کار	برآمد کلی ابر سوزان	بیاره پاران ابر سوزان
که بر زلفش خون بود و تیر کج	یاریداران بر زمین تیغ	بهر کت آمد از مرد و لشکر	بجوب خدنگ و بر کرکن
هم از این نشان شبانه	شب تیره جاد و بجز کشید	شب از تیر و کی کرد و خور	ببند اندازد و کار جهان
چو لشکر شب به بر کشید	ز چشم زمان شد زمین	میان کوهان شد سوار اسب	ز لشکر برآمد سوار ای
یلان ببارش تند از آن	نکند نداسبان زنی	بس پشت خمر و کرد و گز	سبب سی کردار کرد
بر نشاندش کاه شا	بزرگان لشکر سران	نشاند نزدیک سالار	بکفشد با او باد از خوش
که ای نامور شاه کردن	بجز بر خدایت مبادانیا	نیاز بزرگان مدد بگشت	ستون جهان بجز حرکات
تو ی بنگاه زمین زان	زمان از تو دار و زمین	اگر شمشیر با جهان	کند همچین غارت و کج
شود ملک دارا بچون	که سرگز مباد و بچون	بزشتی بسی باز که	که ناکه بکندی سر سپین
بکین کسی شمشیر بار	بر و بوم خود را بجز مکن	نه آیین شاهان را	سین بختگاری که دیران
جست بید از میان سخن	سخنهای با کزده ات	ز جای اندازد میان	سخن گفت از این جهان
و کرم کی شهر بار	نباشم کم از که نشینی	که او کشور من بکند	جهان را سر بکند
نه اندیشد از نوک شمشیر	وزانشک کرد و چرخ	بکیر و لبش کرد و گور	نه اندیشد از تیر و گور
کنون آمد هم چو پل دمان	که کشور کند از بدگان	جو خمر و بخت این سخن	بر نامداران حجب کند
گرفتند بر شهر یار ازین	که ای نامور خمر و شمشیر	بفرمای تا منجنیق گران	رند سو پادشاهان
جرج سوری کی منجنیق	بجای اندازیم با شمشیر	لشکر گران بشکیم این	ببند اندازیم شان قلعه
و کرم چو پل دمان	بسی روز ما تیغ بازی	بمانیم و ایدر بسی روز	که در کند از ریم این
بکشد خمر و شمشیر این سخن	سخنهای با کزده اند	جهان ازین رانیا بش	نیایش می باتش
که از فرزند نهم ناست	بداد و دشت با برانم	که داد و گهیان	بهرنگ و بپشتگاه







نورانی شهر اندرون	که شکستگان و دشمنان	فرستند و در واز و باز	سر وید کا و بر او آید
کوشه باروی شرو حصار	بشهر اندرون حیدر و دوا	کشیدند حیدر جو مرغی	برسد سبک خد و زندا
جور و نه سپید بر شهر با	بندی سخن کرد از و دوا	که مرز مرا چنگیزی است	تو با آن سپید آواز و است
بوشه آمدستم میان می	که چنان چنان گفتم تان	بر اندازم این گنج و شوم	بر آید هم از دستش این
بگفت و بفرمود حیدر	بیتند دستش بچشم کند	سپه دوش بدین خیم بچنگ	که از قبا و از و دوا
سرش بر دوش و در گن	پیش و از کون کون کون	کشیدند حد ز تر و دوا	بدان گشتش بکای بنا
جور و نه سپید بر شهر با	دلش رایجی و بکاش کهر	سراست باک بر خواجه	ز خنده و نیایش کن
که چنان گذار و کن گشتش	گمش تا باشد تر و دوا	که مرز مرا چنگیزی است	سپه کشتش ترا دست و کند
چنین نودستی نشاند گشت	بخون و لیران میای است	پاکلی که باکره جوید	سپه و جاد و نه و دوا
دلش را بست او ای زبیر	که مروی جوشت و دوا	بکیر سار این و دوا	که گردن فرزندت و دوا
بکشد از دانه گشتش	بر آید این و دوا	جواز مرز بانی نایب	که شیری دلیر است و دوا
جوخه و زکروان گشتش	بدین سخن و دوا	بفرمود و تاحیدر و دوا	پارند با شمشیر و دوا
پروند حیدر بر گشتش	کشان زور با نایب و دوا	بفرمود و خرد و دوا	که ای مودیر و دوا
پوشانست خلعت خرد	که هم مرز بانی و دوا	ترافست با بدین و دوا	بگردان کردن و دوا
فرستم می بچندین سوار	سواران کرد و دوا	بکشد از دانه و دوا	ز دست ثباتان و دوا
پوشید ازین سخن و دوا	بسی ازین که و دوا	که ای مودیر و دوا	خداوند که بال و دوا
نیازت سوار و دوا	خرد و دوا	بکام تو با و دوا	بنام تو با و دوا
خداوند که و دوا	که مستم و دوا	جو پادشاه و دوا	که تبا نم این و دوا
چنین خلعتی که و دوا	خجل که و دوا	بخرست دست و دوا	سرا گند و دوا
نباشد روان و دوا	کسی که و دوا	زمن باشد و دوا	دو سوار و دوا
بسی شهریاران و دوا	نه و دوا	سپه کمر و دوا	که از باک و دوا

نورانی شهر اندرون  
کوشه باروی شرو حصار  
جور و نه سپید بر شهر با  
بوشه آمدستم میان می  
بگفت و بفرمود حیدر  
سرش بر دوش و در گن  
جور و نه سپید بر شهر با  
که چنان گذار و کن گشتش  
چنین نودستی نشاند گشت  
دلش را بست او ای زبیر  
بکشد از دانه گشتش  
جوخه و زکروان گشتش  
پروند حیدر بر گشتش  
پوشانست خلعت خرد  
فرستم می بچندین سوار  
پوشید ازین سخن و دوا  
نیازت سوار و دوا  
خداوند که و دوا  
چنین خلعتی که و دوا  
نباشد روان و دوا  
بسی شهریاران و دوا

نورانی شهر اندرون  
کوشه باروی شرو حصار  
جور و نه سپید بر شهر با  
بوشه آمدستم میان می  
بگفت و بفرمود حیدر  
سرش بر دوش و در گن  
جور و نه سپید بر شهر با  
که چنان گذار و کن گشتش  
چنین نودستی نشاند گشت  
دلش را بست او ای زبیر  
بکشد از دانه گشتش  
جوخه و زکروان گشتش  
پروند حیدر بر گشتش  
پوشانست خلعت خرد  
فرستم می بچندین سوار  
پوشید ازین سخن و دوا  
نیازت سوار و دوا  
خداوند که و دوا  
چنین خلعتی که و دوا  
نباشد روان و دوا  
بسی شهریاران و دوا



چشم سوزشاه ایرانشاه	برنج و بختی سپود و زین	نیکو بود این سپه نام	بهین زشت نامی سرانجام
جو حیدر گفت این سخنان	برینامور شاه روشن بود	خوشش و دل آمد سخن شربا	سخنهای چون خجراتب و
چنانکه بشیر از بام برآ	چارانچه داری سر سربا	جو حیدر شنید این سخن چنان	یوسید و یک تاختش بن
بسی آفرین گفت اگر دیار	بهان نامور شاه با دود	کرای دادگر شاه با کینه و بن	یوسید و یک تاختش بن
میدون و دم که بخود تو را	نهم سر بفرمان چنان	کمر بسته دارم بفرمان تو	که جان دارم اندر دکان
جو حیدر گفت این سخن	سر افکند پیش دربان عذر	تا یک نفر نمود تا یک جان	پایه کردار سپیدی و
سوزشاه شکر جانی دلیر	میان چون ملک و بکر و	بنام و نشان کز لنگر کن	ین نامور ترک شمشیر کن
سپه دار سید کزیده سیر	داستان در وایاب بر دگر رفتن	تا یک سجد بن	دلیران چون دیو مازندران
سپردش بد و ملک داران	ز سبک و ز کوفت و زان	قطب الدین مبار و	برو کرد و با او بر آفتاب
که ایدر پناه سپه داران	سپردن بکیم ز ناسرین می ترک و پرن شدن چرخ و		محمد نام بگو خردار باش
بر و بوم دارا بکر زمران	کنندار بکش از گران	رعایا کنندار بالکلیک	که سالار از نشان کند مهری
کنندار خود را از جنگال	مرد پیش جنگال شهبان و	پر مهر خود را از شاه شهبان	مرد پیش درگاه آن کمان
بل و مار از شایان کن	جو شاه شهبان بکشت کا	دگر او کند با تو دوری حقا	تو بهیچ روی بکوش خفا
بر و دوازده آن سخن آید	جوابش سبک که از خودی	بر و بوم دارا سپردم	بسی کج دوران شمر دم
بر و نام مردی خردار باش	بر و بوم دارا کنندار باش	بگفت در و ان کردش	همان تیغ زن کرد حاجی کمان
کلید و کج وایاب شهبان	سپردش به آن کز دین	بچند از انجا یک شهر یا	جهان شدا کرد دست سوار
چند بر نهاد و سپه	بسی سگشی کرد و خجراتب	چو با و دمان اندر آمد برآ	دشمن درفش از میان
دزد و دشت و کوه و دهبان	محمد بر شدا از کشتن چون	همی شد بگردار افزایاب	بگرداندش لشکری چون
ز کمان شهبان و باد	روان از می شاه لنگر نیا	فرو و آمد اندر فسا چند	مهر سپه شاه کستی فزا
جو بکشت و روزی و پرت	تن شربا بر اندر آمد برنج	جهان شد سر تاختش جو با	رکار جهان مینا و روبا
دار کشت مشغول می	دشمن روان قهر می	بسی کار کیشان مل خسته	که با کار نیرودان خسته

چون خجراتب و



تتم تا توان گشت و بوم سپید	ز روز جوانی شدیم ناپدید	بر و در جهان جوانی کما	بر انجا هم از آن رنج برد
میگفت با خود که بخت	جوانی ازین تیغ دین	که گردن کردن تو شد با	هر پنج روزی بسیار و فرا
ز برون بوز کند افروش	بناک اندر آرزو ناکه شش	نفاقان بماند شاهی	نه لغز و نه مانع کنج و بکن
تا فرا سیاه نه تحت و کلا	خورشید ماند نه نماید	نه بهرام ماند نه کیوان	نه شاهی بماند نه تاج و سپهر
بسی تاج و تخت بلند افروش	بسی سینه و تیغ کز زکون	بسی بارگاه و بسی کجگاه	بسی کنج و بوز و شاه و پادشاه
بناک اندر آمد ز بس بگذر	بفرمان بزدان پروردگار	سیه بادایوان شش	خدا باد از نور و ز کار
که ناپاید است و برون	کمی تاج بانی از و که چنان	نبا به کس از تیغ و دوران	مکن تکه بر جرح ناپدید
که گشت باری در پیر و کجا	بناک اندر آرزوی کل پیر	جو کل بر کس سوری کجا	سراندر مناکس آوری
نه تخت بکار آید آنجا	در تیغ از تن نامیت و بجا	تن ازین چون تیغ سوزان	همه جای رست و پادشاه
مهر و کسی گشت ناپدید	و غمی که هرگز نبرد بکار	جو بر پس نه جهان بود	نشا به که آرزو و داری
کل از غوان و باز خاک	که از او باشد دل پاک	مشغله در بحر از و سنا	ولا تا غانی بگردم و کد
که گیتی سخت و ناپدید	مکن تکه بر گردش و دکا	نه گفته بماند نه مهری	مکن پشت گامت بجز خدا
نه گفته بماند نه مهری	مکن پشت گامت بجز خدا	همه مرکب را هم بی داد	بجز داد بزدان مرا جانی
بس امید ما دارم از و کجا	اگر چه کند کارم و شمس	بگفت و دوز کن هم بر شمس	بجز نام بزدان ناپدید
میان بر نیان سپید	بدل شاه گشت از جهان	دوشنبه شبی بود از این	ز چشم فلک شد بجا کاین
رو شد ز گردن ملک آتش	سراحتان اندر آمد بجا	جو خورشید لنگر زد بجا	بزدان بزدان تیغ جان
کنیان لشکر سران سپاه	دامت و مردن اما بخت	مد بن زکی در فساد و بکار	بزرگان سپاه از باد شکار
نشستند با حیدر قلعه	بن زکی جای به نشستن	تا بخت و تا بخت	بگفت با یکدیگر آتش
سر سالار شاه اسطوخودوس	مهر سپید نیکی شناس	نپایان شمس کجا	سپیدار و سپیدار روشن
بزدان بزدان سپیدار	چنین آمد از پیش بزدان	که انجای قیتی همه مرکب	بویژه کسی شمس خورشید
سکون چون فرو رفت سالار	که باشد گیتی کندار	که باشد که بدین سپید	سپیدار و سالار و سپید











که سالار کردن گنجشک کی دین	بیزوان سپرد آن تن ناز	خوسرو و نژادان که نواز	شوندند از میان سخن
بر آن بر نهادند شایان سخن	که میدان لشکر نکند ندین	بدان تاجاندار فرزندش	ابو بکر بن سعد زین کلاه
سپایه بر تخت کاه پدر	بسر بر سر از دکلان	پارایه آرایش دین	ز تو تاز کرد اندامین خوش
بگفتند و سالار ایران	که نامنزه باکت خردان	بر و شادمان تا بر تختگاه	بسر بر نواز آن کبابی کلاه
پارایه آرایش خسرو بی	چنان جو که گویند بر بهلو	که دیدار شایان فرخ شاد	پارایه آرایش دین و دود
تظام ممالک بعد اند	که عادل بود شاه نیردان	کل و سبیل اندر بهار دین	بهار از رخ شهر باران
بگوهر طبعی تن بهلون	بل و شیار و بدست جوان	چنان کن که از کوه تو ترا	بو شه کسی کش خرد و نجات
خفک شیرازی که دین است	مشواره و سپه دار و با کوه	بر و شهر باز را که نیردان	تیار کشید از بر تیره دین
بسر نهاد دست کلاه دین	نشاید شامشی در جبین	بسی کج لی ریج نی کار دین	بسی نامور شکر تیغ دین
تو بر خیش و نیردان پاک	که تاباک داری دل از تیره دین	که گیتی سبخت و ناکند	مکن تکیه بر کوشش دین
که کریمه یار و کر بهلون	نجاک اندازی کل از غول	ز تخت نمین و کلاه دین	نجاک اندازی به انجام
سخن گفتت آشکار دین	همینست فرجام کار جهان	گفتت آید مر جاده	پایند عجب جاده زین کار
سلاح سواران و در سینه	زده جوشن و خود دشمنان	سه شمشیر مندی بر زمین	سه اسب سواران زین کار
کی تاج بزرگوار شامور	دو جامی بلورین کوه کار	بیرودند ترک و یک شاه جهان	ابو بکر بن سعد زین کار
نقلت نهادند ترک و یک شاه	بفرمان سالار ایران سپا	همه لشکر نو جهان شهر	پوشند نشان خلعت زین کار
همه عهد و پیمان دشمنان	بگردند با یکدیگر دشمنان	کز پیش همه لشکر دین	کی باشد اندر میان
بر و بوم ایران گنج دین	کی باشد اندر میان	برین بر نهادند بر خور	سخن هر چه خوشتر باشد
بر و ناز از پیش سالار	جوان خرومند و از پیش	ابو بکر بن سعد زین کار	پایه پیش سپاه دین
ز و شام و جوشان دین	همینست سار و کج دین	بزرگان شکر سران	بر فشد کر بان تیره دین
غریبی بآید ز شکر دین	که ای نامور و دین	تر سالار و دین	بفرمان تو در جهان دین
تن و جان ز پر فرمان	سر از سر اندر کرد دین	که چو سباده انگین و دین	کلید در کین و ملک سپاه



بگفتند سار و شیرازین	باسب اند آمد چو پیران	بگرداندش لکری مانچ	بنادند کوبال شامی بدو
جو باد و مان اندان و تیره	بنادند سرسوی تا بوبت	جوخو شد رختان سرازیر	برآورد و دوشاه شاد آورد
ببایستیدار سینه و تیر	تنگ اند آمد ز جاد و تیر	زمین شد لبان کی آب کمر	نغش غنچه چینی سیر
بباید از کل بخش سپاه	جو برین کردند کرد سب	رسید آن لاد و پیران	ابو بکر بن سعد بنی ران
باسب اند آمد سر و پاچی	تمیزفت تا کخ شامی	خروشان جوشان چون	همیرفت سالار کردن گن
بباید کرد و ان گشته آورد	کسی کو را بد بگز کران	همه جامه بهلوی کرد خاک	بزرگان بر پران کند خاک
بباید تا پیش تا بوبت	کمین بشکر سران پان	بزرگان بشکر همه برستی	خروشان باوان شامی
بباید اند آورد کرد سب	سور و پاده طلبکار ش	جهان شد بگردار و یابی	نجاک اند آمد ننگ گن
بباید دستار بکاک اند	ز خاک سپه با افرند	همی گفت هر کس دنیا دین	ازان یل نش یال و کوبال
بباید آن لاد و سپه دار	سر شهر باران و انش ند	دین آن و یال و کوبال	دل تیغ و بازوی چون
بباید خاک سپه بر سر و زک	چنین و دزدکار بد آموزگار	جوسر و ایران سپه اریل	نجاک اند آمد ز باد و ایل
بباید دخمه کرد خاک و سر	بگردار تا بوبت استعدا	بضد و ق عود می نهادند	گرفتند تحش بمکش سیه
بباید زغم یال پلان خاک کرد	دل پل بان بران داغ د	سباه سباه کش بگرم و کد	بنادند سرسوی شیراز با
بباید تیره زمان نیر با سر گون	سر چشم لکری ز خاک خون	نکسته کان و پسته کند	دل داران شده در دمن
بباید زده کرده خاک اگر مبتا	سر زلفا بته بر دستا	بزرگان کردان و دیکه	کمر با کپسته سپه با
بباید زین بر تا بوبت اند خرو	جو دیدند تا بوبت شیراز	گرفتند شیراز به در بکس	گرفت از جهان شانه و خن
بباید زده بان و می	بخواند چشم و بزد و اب	بگفتند بوشید و رویا	بگویی آمدند از در بار
بباید خروشان جوشان نور گن	پری پیکران گشته خون	بچید و نهاده تخت مبد	ز هم برکش دان بکوب
بباید گشت و یل و پش	کدامی مانو باک یزدان	جودار و جبهه آه و نس	چه سود این تاشن با تو
بباید جود و چنین کار چون پش	جود و چنین کار چون پش	که گیتی سخت و جانی	نشام با کس با نام





جایان با طس و کینه  
 بکشد و بانو دو شکین کند  
 سرتاج داران شایان  
 کزین زیارتان جانی  
 درین آن نش و مال مردی  
 درین انچنان شای کتور  
 که کام جهان از جهان هست  
 سحر میل از شاخ سر و سی  
 سر و اندام ده مرش کن  
 میخفت زار و می کند روی  
 سپید شیر ز بایان و نو  
 گرفت آن ناموخت شای  
 همه کن ایوان باز رس  
 منادند بر همه خاک رس  
 منادند خورشید تابان  
 زمین شد روی و موافق کن  
 که هم تاج و هم تخت هم سج  
 پنهان خدایت و بعد از خدای  
 بود مرد و گشت آن کل بر  
 کی نو دخت از دناج کوا

چنین است فرمان بود کوا  
 به ف و بجه و از بن کاند  
 بکا دل نیک خواهان بی  
 بکام دل دشمنانی چسرا  
 دل و دانش و موش فرزا  
 درین انچنان کنیز کو فرزا  
 غم و ریج بسیار و شاد کوا  
 بنالد برایوان شایان  
 تنش و دمنده و دشمن  
 همیر کشت از انسان بر خاک  
 بغر مودنا دست آن نو  
 نماند بر دوش خورشید  
 ز کردان بر از ناله و گشت  
 بزرگان شکری زن با  
 ملک جاده بنز کن و دجا  
 سپید بوی سب و سبز کن  
 بکارت نیاید و کم سبز  
 داستان و زشتن تا کجا  
 شیر و سوزنی شست و کجا  
 بدید آمد از کو مریش

که کرتیج دار می کر پیل و  
 همی گفت شایان سر کشت  
 میان دو لشکر تو بودی  
 کو اگر دگر را کت انگن  
 درین آن کمر بستن شای  
 کنگار سیه بر سپر و دجا  
 دل لاله پر خون شد از مر کشت  
 کل اندر چمن بس و دجا  
 درین آن سپر و تاج کو مر کشت  
 جو بانوی کشور بنالید  
 گرفتند و کردند خوشگري  
 شب با کمر و دم سختند  
 بزرگان شپاز و دنا و دنا  
 مواش بکروار و دنا  
 جو خوشید کتی پوشید  
 و بکن بجز باک و دنا  
 دل اندر جهان از فریند  
 بود که بر جای و دنا  
 شیر و سوزنی شست و کجا  
 در خستنی که سجاد و شایان

نچاک اندر آری کل ز با  
 کو اگر دگیرا بل و دنا  
 سرتاج داران کردن کن  
 یاناموش و روشن متن  
 سردا فسر و تاج کو مر کشت  
 همه کام کتی بر از دجا  
 پوشیده کتی لباس سیاه  
 ز پای اندر آری و کل شستن  
 میان جهان جهان یا دنا  
 بران کشت ناموت کو مر کشت  
 سیر دند بانشن بجای بر کجا  
 تباوت و خور و همیر سید  
 بر شد با ساز خینا کرا  
 یار و باران خونی ز دنا  
 سبای بد آمد اندر سپر  
 نیای که آید بکا  
 و ز نفس کجا حست مرد  
 بر سینه سینه رنهای  
 برومند شایان از شید خور  
 فروزان شد از شایان و کوا



جزو شید کشور با یوان شد  
 سر تاج وارش کجوان شد  
 یار آمد ان شایع سر دجی  
 خداوند نام و برین کرد  
 جو بخت شایع نشد  
 بهرام و امیر شویشان  
 چار است شیر را بخون  
 نشد از بختگاه میان  
 بهرام است این شایان  
 نشد از بخت نهادن  
 شانی بداند کسی را  
 سخن خدایم کجا  
 جو گوهر سلک  
 کوز گوهر ستورای  
 پایان شایع  
 دستان و بادشای کردن  
 معشت و سحر و شش  
 بگفتند از نام کردن  
 دزد و کسب و بی  
 شمشیر شیران جنگ  
 کسب و دستاویز  
 که بد شاه کمان  
 نام و نشانی  
 جزو شید کشور با یوان شد  
 سر تاج وارش کجوان شد  
 یار آمد ان شایع سر دجی  
 خداوند نام و برین کرد  
 جو بخت شایع نشد  
 بهرام و امیر شویشان  
 چار است شیر را بخون  
 نشد از بختگاه میان  
 بهرام است این شایان  
 نشد از بخت نهادن  
 شانی بداند کسی را  
 سخن خدایم کجا  
 جو گوهر سلک  
 کوز گوهر ستورای  
 پایان شایع  
 دستان و بادشای کردن  
 معشت و سحر و شش  
 بگفتند از نام کردن  
 دزد و کسب و بی  
 شمشیر شیران جنگ  
 کسب و دستاویز  
 که بد شاه کمان  
 نام و نشانی  
 جزو شید کشور با یوان شد  
 سر تاج وارش کجوان شد  
 یار آمد ان شایع سر دجی  
 خداوند نام و برین کرد  
 جو بخت شایع نشد  
 بهرام و امیر شویشان  
 چار است شیر را بخون  
 نشد از بختگاه میان  
 بهرام است این شایان  
 نشد از بخت نهادن  
 شانی بداند کسی را  
 سخن خدایم کجا  
 جو گوهر سلک  
 کوز گوهر ستورای  
 پایان شایع  
 دستان و بادشای کردن  
 معشت و سحر و شش  
 بگفتند از نام کردن  
 دزد و کسب و بی  
 شمشیر شیران جنگ  
 کسب و دستاویز  
 که بد شاه کمان  
 نام و نشانی







۴۸

بمن بگویند

سپهرهای کادی پیشان	زنوک ناشان رود	رسیدند از انسان بخت	کمر دوزن ازیشان
گرفتند با جرمنا ناسته	بکوبال تند و بشیر تیز	تبا راج ایشان بنا و ندر	زودند آتش از جنان بوم
برون کردن ز پیش این	نهادند بر دستم این	که روشش شاه با گزین	سپهر سالار کرمان چن
جبر ازین لشکر نیزه در	که ناکه رسیدند و مالی خبر	کشیدند شمشیر ازین	تبا راج دادند انانیا
گرفتیم ماتش اشان	جوشیران جنگی جنگی	تو لشکر بر آرای و کشتن	تبا و انداز و پشت
که پیش ایشان بگردانید	گرفتیم و دینم ازین دل	ولی که نه شاه اندر آید	ازین بوم و برخاک ماند
چو سالار کوشد ازین	که میان سینه اندک	میان میان خروشیدند	ز جای اندر آمد میان
پرسید از انانیا	سخنهای شکر که چون کا	سباه که انداز آن دلور سباه	بکوتاه خواته شان نام
نشان فلش سپهر حمت	جهایه سباه و ساه	براه که این زمین سباه	برون آمدند بچنین کینه خرا
جوابش چنین داد که سی شربا	سخنهای ایشان کینه	برون آمدند از رستیا	بدانیم تالش کرکیت
نخذه ان ساه مست کار شام	توانم که گویم بشهر با	بغواتی تالش کرکیت	سپاهای شکر با من خوش
بگوش بخوان و برشان	که منکام ز دست و نشان	مبادا که ایشان بشیر تیز	برآند از انانیا
بس من برآند از این	پایه ازین سو بگرداد	بسی بوم و برها که دیران	وز انیس در قصد کرمان
بس از مرکب انانیا	بر د بوم ایمان نماند	سخنهای شود بر بزرگان	یکبار دهرست غایت
چو سالار کرمان سپهر	شودان سخنهای نماند	میان همان سپهر برآورد	که ای نامداران با و سخا
منکام ز دست و سربا	که منکام ز دست و سربا	کای می اندر فتح خون	کای کل اندر کنایا کل
یک کل و سربا و ارغوان	نرسد شک و دانت و سربا	کای می سپهر و بویا	نشتن بشاد و می و دین
عمد و کانت و خرم دال	میان و لشکر برآورد و دال	سناست و بشیر تیز	تن اندر میان تیش
تا بر نیاید بسی روزگار	که بر کوشه کلتان	براکه کشت انجم دین	سید خط سبزی بوتان
بس از روزگار می بردم	بختی دستی و بشیر تیز	بامید آن بودم از کردگار	شاد و می نور و ز چو کار
که بادوت ازین بوشان	نشانم کلی بر دوستان	و که گوشت این سپهر	درخت امید من ازین کینه





۶۰

کون	کس	کس	کس
زبان برودن رفت با	که تاج یابند که تیره تا	چو تیر تفت رگ با	چو تیر تفت رگ با
که در سبزه دست و نام	که در سبزه دست و نام	که در سبزه دست و نام	که در سبزه دست و نام
می شد پرست گوهر گاه	می شد پرست گوهر گاه	می شد پرست گوهر گاه	می شد پرست گوهر گاه
نکام شب بوقت	نکام شب بوقت	نکام شب بوقت	نکام شب بوقت
ز آبا و اجداد گرامان	ز آبا و اجداد گرامان	ز آبا و اجداد گرامان	ز آبا و اجداد گرامان
بنیشت از بدو تر خیزی	بنیشت از بدو تر خیزی	بنیشت از بدو تر خیزی	بنیشت از بدو تر خیزی
برون آید از باد ناز	برون آید از باد ناز	برون آید از باد ناز	برون آید از باد ناز
که دشمن بداند از ناگاه	که دشمن بداند از ناگاه	که دشمن بداند از ناگاه	که دشمن بداند از ناگاه
چو دشت میان	چو دشت میان	چو دشت میان	چو دشت میان
زختان خود کاک	زختان خود کاک	زختان خود کاک	زختان خود کاک
که ای جان در شاد	که ای جان در شاد	که ای جان در شاد	که ای جان در شاد
که تا دوران آری زما	که تا دوران آری زما	که تا دوران آری زما	که تا دوران آری زما
نکته بر دست شد کار	نکته بر دست شد کار	نکته بر دست شد کار	نکته بر دست شد کار
بوحه شنیدان چنان	بوحه شنیدان چنان	بوحه شنیدان چنان	بوحه شنیدان چنان
همه از پیشان بخت	همه از پیشان بخت	همه از پیشان بخت	همه از پیشان بخت
فراتر از دشت	فراتر از دشت	فراتر از دشت	فراتر از دشت
سپهر بی خانی شود	سپهر بی خانی شود	سپهر بی خانی شود	سپهر بی خانی شود
پایه ست پای	پایه ست پای	پایه ست پای	پایه ست پای
نکران نشد جانش	نکران نشد جانش	نکران نشد جانش	نکران نشد جانش
دشمنی و دشمنی	دشمنی و دشمنی	دشمنی و دشمنی	دشمنی و دشمنی
چو بادان	چو بادان	چو بادان	چو بادان
که ساقی بجای می آورد	که ساقی بجای می آورد	که ساقی بجای می آورد	که ساقی بجای می آورد
جای کهن آورگان دگد	جای کهن آورگان دگد	جای کهن آورگان دگد	جای کهن آورگان دگد
باوان شاهی بر آستان	باوان شاهی بر آستان	باوان شاهی بر آستان	باوان شاهی بر آستان
سباه در کشته عکاس	سباه در کشته عکاس	سباه در کشته عکاس	سباه در کشته عکاس
وز اندر بر تاج بکران	وز اندر بر تاج بکران	وز اندر بر تاج بکران	وز اندر بر تاج بکران
بگردن عنق کفن بهار	بگردن عنق کفن بهار	بگردن عنق کفن بهار	بگردن عنق کفن بهار
بید آید از روی رومی	بید آید از روی رومی	بید آید از روی رومی	بید آید از روی رومی
باده با حسن سپاس	باده با حسن سپاس	باده با حسن سپاس	باده با حسن سپاس
شهرای چون خنجر ناب	شهرای چون خنجر ناب	شهرای چون خنجر ناب	شهرای چون خنجر ناب
ز شمشیر گزند پنهان	ز شمشیر گزند پنهان	ز شمشیر گزند پنهان	ز شمشیر گزند پنهان
که در بهار نیارست	که در بهار نیارست	که در بهار نیارست	که در بهار نیارست
ز نرنگ بگری بر آری	ز نرنگ بگری بر آری	ز نرنگ بگری بر آری	ز نرنگ بگری بر آری
که تو شربابی	که تو شربابی	که تو شربابی	که تو شربابی
و عهد بر پیشان	و عهد بر پیشان	و عهد بر پیشان	و عهد بر پیشان
سین سون بیکر	سین سون بیکر	سین سون بیکر	سین سون بیکر
که بود در شک	که بود در شک	که بود در شک	که بود در شک
سرمه بای دم کشت	سرمه بای دم کشت	سرمه بای دم کشت	سرمه بای دم کشت
سود و پاوه همه	سود و پاوه همه	سود و پاوه همه	سود و پاوه همه
بگردان شکاری	بگردان شکاری	بگردان شکاری	بگردان شکاری
نخسته بر نام فریب	نخسته بر نام فریب	نخسته بر نام فریب	نخسته بر نام فریب
می کشد بهانه	می کشد بهانه	می کشد بهانه	می کشد بهانه



بسیارند زمینان یکی  
از نیو پیدا کرد میان  
کشیدند که در این است  
بمادران چون سرمان  
مهربان و کوزن که در ملک  
شب در روز از این است  
که چون که شد بانی  
خبر شد به ناز و کوچ بلوچ  
که در کوه و در تالاب  
کنند در بر این بیان  
یکی بکشان و نامادین  
از حرف که این تالاب  
شد با یکدیگر چشم سخن  
چون آمد از عورتان  
نشدند به برش یا  
که این موی شاه غفور  
بیش از چند که تا بدون  
که گوی چون انداخت  
کنون به کرمات خند  
از موی و بشکر غریبان  
سود چنگ که در دوز

استانی به رسیدن همان بن با قیوت  
زمان زمین و در و خسر یافت و سوختن زمین  
کی سری که در یک سوی  
که چون برق سوزند و بود  
بریشان و از آن جوید  
یکی که اندر آورده تیر  
بزرگ آب چشم و بجزن  
که در دست از این سپید  
شمانه تا در که نیز بس  
که نشد رخشان رخشان  
برفتند با کوزن های گران  
چون دل آوردندشان  
سخن می بینان شنید  
و تان و نامادین که این  
چون شکر و میان و نمودن  
ز شامان کتیه بر آورده  
برفتند با او سر اسیر  
که در میان این اندکی  
که در دوزخ و نش و شکر  
فروست می کرد که  
که مردم به زند جان سپرد

که خوانده آنجا زمین رفت  
وز این قطع شاه که  
در و وی که آن با خواهم  
بیک آمد از هر دو لشکر  
بلکه بر خون دل انداخت  
دیگر که نشد جرح کسی نرود  
در شهر که مان بسته شد  
شد ستم با او سر اسیر  
با عورتیان نیز تافتند  
جوانان و کوزان آن کس  
نمودند نوک شان و گران  
بر کمان و نامادین و گران  
که بکشان با شکر گران  
زن مرد که مان جلجلا  
نمودند از انان و دوزگان  
که کرد و کج داج باز کرد  
سوار سپاه و بگردان  
وز اعدای که مان و دوزگان  
تو نم که کوه و بستان  
کان و دوزخ و بستان  
بانه که مان و بستان

چنین است غرض از این  
که در کج و بد و تیر



81

مسکنون بسته داریم در دانا  
 دیکین زبانی سیه زانا  
 سیدار و سپالار کرمان  
 سپه نارا را از انغور من  
 کمر شاه کرمان زانان رختنا  
 خود ایستاد باز شد با  
 بنشینم از میان سخننا سخت  
 بر نامور شاه هر دو تخت  
 اگر کشت کرمان سازد کند  
 زکرمان غمنا بخور خاک رنگ  
 نهادند بر نامه مهری ز خون  
 که میستم از میان کجور اند  
 باه اندامه همان نامه دانا  
 چو در دیک شد پیش آشیان  
 می شد روان بر بر پا  
 بر کمر از سوار و ششای می  
 باهانی نامور شاه زودان  
 بر بکشت و از آن نامی خون  
 که چون کشت بر روزگاری  
 بر روم کرمان باستان  
 یکی بر خونی بر آید سپه  
 اگر در جهان تخت کو نگار  
 بر کشته شتر با روی سپه  
 نه با و شایان می فروما  
 اگر که ما بکنیم ازین جا بگاه  
 بس نامان اندر آید با  
 ز شکر بازند ز کور کجای  
 شایه که چشمت ازین جا بگاه  
 بر سالار کرمان چشمت در میان  
 نمودیم نزد یک شایه  
 که چون خان سپه اندرین  
 که کرمانیان از و سپه اند  
 بان تا مبادا که سالار با  
 بنشینم از میان سخن مشنا  
 بدست دلاور سوار می  
 یگای که آنجا جرفت نام  
 میوید و بنهادش آن پیش  
 نظر کن درین نامه خاک  
 بر خواند آن نامه بر دیکش  
 ز شمشیر غوزان مردوار  
 نه بخ آن بر روم و آن تنگنا  
 زن و مرد کرمان جنگ اند  
 دگر کی با و سپه دایک  
 نه با شرباران می باج د  
 جو خرد و بدانت از میان  
 بر نزدیکی شتر کرمان ریم  
 ازین سوار و از میان سوار  
 مبادا که ماروی از اندرین  
 بیاید نمان کردن از نام  
 دهری خردمند شترین  
 که پشت کیانت تاج  
 سوار می سپه و در پرور  
 ز چای و سبک خون خود تو  
 زمانی شود فانی از کار ما  
 جراتمانه سپه ز ما کجای  
 نهادند آن نامه در دست  
 یکی و دو بارست و چنان  
 نیایش کن پیش سالار خوش  
 که کرمانیان از اکلوت کار  
 بر نامه داران کرمان سپه  
 که چون یک کماند روز شکار  
 که دیران شده از تنغ غور  
 که بی شربارند و بی لشکر  
 میباشی در سرای سنج  
 کجور در کنج ملک و سپه  
 سخنانی پرانه اکلند بن  
 هرگز ساران غوزان ریم  
 که کس را سواد چنان دور  
 بر روم کرمان از خون ریم  
 ز کردار آن کرمان خود کاه  
 بر دیک خود خواند سپه کن







ششیر غوزان خنجر کذا	که پیش از حاندیش	گرفتند گمان شیر کین	تباراج دادند گمان
مکنو کج شراغه آند سپا	ز کوجان و غوجان شهن کجا	همه رشت روی همه دبا	بهر برنج چون کل کوکن
خاذه تا پنج گمان بدل	که از شهر گمان آند کل	منویم از میدان رغان	جوانی نیامد چنان دلب
ما که او خود بیک است	که اندک ساست کم گفت	ز شکلی که پیش در حق	فرماند از ماتم جان خوش
پدرمان کند برود و گیر کی	ز دوران مراد مودم	که خرباک یزدان با کجا	مکن کنیه بر گردش رگ
پنه بر خدایت و بیدار	سبالا ریران کثورک ای	که پشت سبای قیام کجا	پنه بر تو دارند گمان
که شکر بازی خداداد	رغای اندازی دایر بها	خراجه چنبره ان پایی	پاری ز کردان بران
ز غوزان کوجان آری نا	بشیر شیران خنجر کذا	ترا باکت یزدان آری نا	که تا چون سلیمان بی دارم
بکیتی ترا داد جان شیرین	تن را رساد دل پاک	که باز سپید از دم اردا	ز سم سنان تو کرد در نا
رخ چون گردان از پیش	نیز بر فلک زبرد و پیش	تو باشی مگر بار چار کجا	که داری سبای شکار
که هر یک می رستم و گیرند	ز رستم بر روی دلاور تراند	همه نام داری بشیر	بدست شبنامان چشمت
پانید با خنجر شهر یار	شبان شیراز خنجر کذا	براسته غوزان ز گمان	بنوک سنان و شیر کین
جوان کرده باشی تن و جان	بر و بوم و آبا و دیوان	کلید در کج شام نشان	سر تخت شایان کجا
همه زیر فرمان ششیر	تن و جان کرد کان چان	تو باشی درین دم و بر شای	بهر چینه تاج کوه
همه نامداران گمان	کرمان گمان کینه	مگر بر میسارن یان	نشسته بر دکه شرای
نشسته از میان غنای	ز باغ شمشیر کیش	بدست کی نامه دارم	نهادند بر شمشیر کیش
جو خورشید تا پنهان بود	با یوان کینه بر آست	زمین شد بگردار کافور	سر شربار اندر آند کجا
پا زانان بخت کجا	بهر پنهان گمان کجا	نشت زبرد با ش	تبدیل یک جهان شرای
نشسته نزدیک سار	زیر گمان سالار شمشیر	بگرد و خانه ش	کشیدند کردان بران
پوسا بایران چشمت	چو دست آیین شمشیر	برون آمد از در کج ناگهان	ز باغ شمشیر باران
شادمان گرفت از آن	که ای نامور شمشیر	تراز میدان دین آوی	که نوزند اسحاق سفیر



کجور شاهان شهنش	کجور بزرگان بکیش	بگفت ویوسد و نایب	بر بال شش شاه بادین داد
جویش و از نامه مهری	بخوان او نام بزدان گشت	بس از نام نروان می گشت	نشته برود و برود نشته
نور خاندانان شهنش	بماند از آن کردش روزگار	بدانست از حال کرمان	ریشتر غوزان بادین داد
که کرمانیان بر تیغ اندرند	کلی شریار زندونی نگردد	دلیران ایران بکیزه گشت	گرفتند بر شهر باران
بگفت این سخن بزرگان	دلیران ایران بکیزه گشت	که تو شهر پارسی ما گشتیم	همان بزرگان تو نسیم
بغزای شاهان بگشت ردا	که مانده گانیم و زمان	بگفتند حسن و بخور گشت	که جام بلورین باران گشت
پادشاه بزرگ شاهی	میان بزرگان نامادش	جو خنده بگرداند او زوایا	که کرده جام گشت نایب
دلش گشت شادان کار	که با شاه ایران بگشت	جو خنده و چنان بد جام	ز جام اندر آمد بر او
را در و سپه چون بگشت	چنین گفت با یک کرمان	که خوردیم بشهر شاهی	که ز بادشهر باد خواهم
فرستم کی لشکر خجندی	پایند باکره کا و رسد	بزم اندر آید و نام	سر زده شیران نام آورد
نه غوزی بماند بکری	هم اندر شب از بر او بگشت	جواز من بایشان رسد	شود مرز کرمان بایشان
بگفت و پسرش خود خواند	دانشان لشکر فرستاد و فرستاد	و قطب الدین بماند	جوانی بگردانده باد
که محمود بد نام آن شهر	شاهکاره بکرمان با سپه خود	و تقاضا کرد و بگشت	میان سپه بدو و روزگار
سزاوارش می بزرگان	لشکر فرستاد و کوچ	بلو جان برود	تظام جهان با یک کار
بگفت با او که لشکر	میان دلبران چه رسد	سمند جهان اندر آمد	بر دانه مرز کرمان زمین
بگفت و بی فرو بگشت	صفه نامداران بهم بگشت	بشمیر شیران خجندی	ز غوزان و کوچان آورد
بکیزه و بکیش و بکیش	ز شمیر مندی بدیشان	بگردان هر یکا ریش	ولی خوشتر با یکا ریش
ز سال و غوزی با یک	که چون با شتابت یکی	ببین تا چه با هم بزدان	همان گشت اندر شهنش
سگی ز بر این گشت	نباشد که او با تو جو بد	فلک آتشگر هم بزدی کند	خجندی اندر آید چه مردی
ننگی دلیری دکن با تو گشت	نیب ر که سازد بکرمان	میدان ز کرمان همه غوزان	بشمیر شیران گوزان
که چون خود بایشان	شود و کیستی از ایشان	جوانمست بزرگ ایشان	یکم سبایشان بخوان







جوان خرومند هر کجاست	فرود کرد پشت دیو سید	رخ نامور شاه نو بکشت	جوسر پیش این سخن گفت
که ای نازش تاج تخت	چنین گفت باشا باکره	چنان چون ماند از دور	برو آفرین خدا بر گرفت
کجای کان و نیچه کند	بسی کشتان اندازم	سر زبشیران نام آورم	بخر لبه تو نام آورم
نهم بر سپهر چرخ گردان	و که چرخ گردون مگردان	کم روی کرمان خندان	بهر برنم خود شاهنشاهی
سپهر اندازم بر زمین	بگیرم سرگشت کرمان	سرا پای کیتی بدست آورم	جو تخت شاهی نشانی آرد
بیا نم من آتش خلق تو	بهر برنم تاج کیستی فرد	یک تاز بانه برانم بر	جو سگزی بلوچ و جوغزی
میان مهران بر سر ارم	حمیدون روم کم نمودی	پارایم آیین ششیر و جام	کمر بر میان بندم از بر نام
کنم تازه نمونه و شاد	دختران فتاده از بازو	بزرگان نام آورم کو هر	رعایا کند ارم و شیر
بداد و دشمنی کجاست	پارایم آیین ششیر	میان بسته دارم بفرمان	نیم سر از غنم و چمان تو
جدا بی ز بقیا ره در نشین	ز شاهان بود کار نیکی کش	سواران رخ شهر باران	کل کسبل اندر بهاران
زمر کنم دارم آن بوم در	بفرمان دان و سر پدر	چرا بر بزرگان شک آورم	دل ریوستان آورم
رخبر کداریان ایران	بگفت و هزاران سواران	ز بعد سر از ششیر کش	جو خبر شنید این سخن
سرافرا ز ایران سبدار نو	در چون شدن نظام این نمود	و بهر شاهان با شک	بهر دشمنان این مور بود
جو شیرین سریدار جگر	برزم شکر غنم از آن و کوچ	کودن هر بلوچان	ز پهلوی پوشد شب سر
خداوند کوه پال کوش درفش	بزرگان ایران ز درفش	برفت و برفت با او	جبا غار محمود خبر کد
تیره ز نمان شاه دگرد	در نشان و نشان از مهران	مناوند سر سوی غنم از آن	جواد و مان اندازن دست
بر درشت دیش کمر در	سواری جو بهر ستم سندی	دلیران ایران سر و دست	سای سر از آن چون پلست
بیا زوکانی بگردان	بچکش کمی خوب باطل	دلاور سوار یک بگردان	بن زنده پل کشته کاد
که در درفش پال دگاری	سواری سر از سر از فرزند	که پایش بسوزد ننگ اند	خداوند ترکش چنان باقی
ز چنگان بر نشیند بام	بزرگان کیستی بی دیدار	سبدار مارا ایران کرد	خداوند زمان سر و دگر
بگرداند سرش لنگری	همیشه بگرداند سر ند	بجز بر سیاوش نماند	بهر شهر پاری می دست



دانشان لغویان رسید	داستان در بهم رسیدن شاه	که آمد خدیو تختی
سایه یارینان چو ملک	و کوچ ملوک جان بر در شهر	خداوند سرسوی غوزان
خوشی ز غوزان برآمد	نکند بر بال سپید	بگردارد دیوان مازدر
مناوند سرسوی ایران	همه دیو رویان شمشیر	ز شمشیر شان کلاه و کمر
رسیدند تودیک ایران	کشایم کان به سینه	کامیابی صنی گرفته یک
مناوند سگانه کارزار	زمر سو سواران کشته	ز غوزان آمد کان رستخیز
رسید اندان دور کارزار	ز نعل ستوان بخویشد کرد	برآمد رخ اختران از آنجا
جکاک تیر و تیر بود	بند جاکش برین جهان	طلایه یون آمد از سپه
ز شمشیر چرخ ایران	ز خواب خور بود در غوزان	مهر از جان جان از جهان
چرخ کشید تا بان علم	رخ اختران ز غوزان	تیره زان از زمین
کمی آسایشان بگردید	زمر سو سواران چو تخت	ز خورشید باده زد و زد
بنوک شان هم آهستند	بسی خون دل اکل آهستند	کشیدند شمشیر تیر از میان
مناوند خنجر غوزان	بمزنه آلوده شد ز کلاه	فرزند شد زرد و درو
سپه از زان زمان زدید	نکند ز جاکان کلاه	زین چرخ نکند ز کلاه
سپه خنجر شمشیر تیر	بر آوردنشان کان رستخیز	صف غوزان از بهم کشت
بمزدگران اند آمد ز جاک	جان شد از ناله کرد	مردم از آن تیر کی خیزد
یار و یاران خویش زار	جهان شد بگردار کام	شد از خون گردان گرفت
ز کشتنشان از نگاه	نه پناه اند زمین روی	کشته بخون مکنده کلاه
زمر سو سواران جاک اند	کشته سپه و درمن ز خون	جاک و بخون اند از خون
شب و روزانان	از آس قبا ی و آس	بکف اند آورده کلاه
چو کشته ازین جاک	بر آمد دم نایب کستی	کمی سوری کبر و سیکه



نهادند بر نفسا تیغ تیز	ولی هم ز نوکان برآمد کرد	بدادند پشت اندازان	چو سپهری بلور جود
کی با بی غوزان از آن پس	زدیوان از نذران برکش	بس اندر سوهان ایران	بگفت اندر آورد و کرد با
نمناختند می بس غوزان	دلاور سواران کور زیان	برفتند از آنسو منتهان	ندیدند جایشان بمان
سپید از پریان با گشت	نمیدیدند کار بر آو گشت	دلاور بسیار بگردان	در شهر گردان غم بر گشت
بزرگان کرمان همه در	برفتند نزدیک شاه بلند	گرفتند بر شهر باران	هنادند سرش بر زمین
نظام جهان شاه محمود	دانشان و دانش نظام آمد	محمود شاه شایان	که از کام شیران آورد
پادشاه بر تخت کا	پشت کرمان زمین گیت سال	سیر بر نهاد آن کیانی	سیر بر نهاد آن کیانی
نشت از تخت کرمان	جهاندار محمود با کینه	سیر بر نهاد آن کیانی	سیر بر نهاد آن کیانی
بزرگان کرمان نشتند	بش کرده دست در آید	گرفتند بر شهر باران	که ای نامور شهر باران
کیان از سر و قاج تور و زبا	زمین تخت دل فرود زبا	روان تو دور از بلا با دور	رخ جانغز است با دور
دل و دست آباد با داید	نمیک نامی بنام تو با	کنند از قاج تو با داید	جهان با تو چون داید با دور
بگفتند حسن و بر آورد	بزرگان کرمان زمین کمر	سراوان و شادان با دور	جهاندار محمود و زبا دور
پادشاه کرمان شیر در	کی نامه آمین نشتند	جهان زده گشت نشتند	تخت بزرگی بر آید
جهان با همون یکا بگشت	پادشاه گیتی نشتند	بخورشید تا بان بر آمد	سیر کل آمد از خاک در
محمود غزنوی تا گیت	جواد شهر باری ز ما دور	جو بر تخت کرمان نشتند	بزرگان کرمان نشتند
فرستاد نزد بهر کسی	که گردون گردان مرا نشتند	بفرمان بردان نشتند	بر آورد دوم از کوه خارا جگر
چنان گشتند صفها	که شیر زبانش چون به نشتند	زیال طایر خون فرود نشتند	بسی خاک با خون نشتند
اگر شاه شایان نشتند	سر شهر باران با نشتند	بماند بر زم اندرون نشتند	دل و دست با دور نشتند
که شیران ایران کبر نشتند	چه کردند با غوزیان نشتند	بماند شکفت از این نشتند	که نوک شایان نشتند
بر نشتند و نماند نشتند	بدادند پشت از این نشتند	که رفت از این نشتند	نماند از این نشتند
بگرفتند از این نشتند	نجاک نماند به نشتند	بس نماند بر نشتند	کی راندادم کمان نشتند

الکامل

الکامل



بکرمان بی غوزیان کشید  
گرفتیم شیران بشیرکش  
نمودم بر شهر یار جهان  
جو بنوشت از میان سخن  
چمن بر بهار و هوا مشکبو  
بر نامور شاه کیوان کلاه  
جو بگذشت از میان شمشیر  
که سالار ایران کلی تازه بود  
دل مهتران گشت از دونه  
نمودند پایان کار تخت  
گرفتند که میان در غذا  
نه عقل و نه رای نه داد و نه  
نبشتند از میان زنجار  
سپه دار سالار و فریار  
به عهد بر خوشتن خان  
سخنهای با آتش اندر شمشیر  
مشهون کنند از همه بهنا  
جو کمتر جو مته هم اندر زمان  
گرفتند و پاد بره نامدار  
جو روشن دیدند از این  
اما کردن آن شاه کران

بشیر ما شان حکم جاگ شد  
برو بودم کرمان پاسداری  
چنانچه رفت اشکار بهنا  
تبدیر شاهی بار است  
کل اندک کار و کلا انجوی  
بزرگ اندرون شیر کز پنا  
در کوه شد جرح ناپایدار  
جوانی برو بودم با دانه بود  
نگه نداشت بر گردن شیر بند  
چنانچه نیکه بد این سخنها  
بر آورده و در سپهر از آفتاب  
نه دستور و کجور و کج و کج  
سخنهای باک و ناله و ناله  
بنام و نشان جان برست  
بگفتند و پاد بره پیش در  
همه ترک بشیر و درین  
بگیرند و بر گردن شان خانا  
بگشتن سواد و کینه  
منان شمشیرین خنجر کند  
که چون گشت خوابه نوک  
به پاد و سخته رنج و ناله

گرفتیم سر تخت کرمان  
نستم تحت دنا دم کلا  
چه فرمایم شاه دانش  
غم و رنج ویرین کرمان  
بزرگان کرمان همه تان  
دل شهر بار و بزرگان  
بجای می انداختند خون  
ز پوشیده رویان سر و آرد  
کمی نامه پنهان از کرد  
که مردی دلیر است و شاهی  
کمی سگ مزاجت و دیوان  
نه شرح همپه نه دین خدای  
به دست سرانیده مردی  
چونامه بنزد کی اورسید  
کمی نامه بنوشت باز  
که اورا بگیرد و بی جان  
کر یک بگیرد و کر یک خانا  
جو بنوشت از میان سخن  
جو دیدند از میان سخن  
برستند ایران را زش و زش  
دم اندر دم ما بگذشتند

بکر و شاه ایران  
نگه ار کجور و کج و کج  
اگر تندی خوی کند خوی  
بشیر شاهی شمشیر  
کل افشان و شادان و خندان  
خوش و شاد و آباد و شادان  
ز خون سواران ایران  
بید آمد اندر میان گفتگوی  
گرفتند با شاه و پسر  
بدل شهر بار و بتن پهلوان  
گشتند از دونه و غول  
نه مرکز مباد و چنین که نه  
نماندند شمشیر شاه جهان  
سخنهای باک از میان  
بر نام و نشان و پست  
تن بدر کشن زار و چکان  
بنودی بر آرد از این  
بر نامداران دانش  
گرفتند با شاه ایران  
گرفتند مرگس بی کار خویش  
سر از پیش سالار و بزرگان



جواریان از بر شهباز	برفتند و در تبه گشت	نشستند کردان کرمان	ز مکه شمس بوقت نماز
گرفتند پشاه ایران کین	سنا و خنجر بر سر است کین	پشی شاه ایران کلزار است	کند کرد و در گوی باز است
بزرگان کرمان جمع افتاد	که بودند با شاه ایران	مکفشد کاشمشب و صفت	که دست و دیوار ده داده
بوسه دادند بر رخسار	ز خوششان چکانه بکاشد	بنواب انداختند شیرباز	مبارز دل و زرکب و نوباز
بفرستند گردن کرمان جانی	ششپن چون کزنده بر لب	جورفتند نزدیک بپن	ز کله کرب بودی نهالین
کشتیدند نام او را ز پند	دانشان در ششپن کردن کرمان	و کز قرق نظام	به بند کران شهر پند
گرفتند کرمانیان شهر با	الهمین نمود و در قلم کردن	و در بند کردن	نظام جهان سه و گوز
تبر و یک سر و یکی پند	ببستند با شاه اراج بند	ست راج دادند در کاشا	دلیران کرمان یک کینه خوا
بودن شید تا بان چرخ	بردن کرد و کمر ز کام قصد	زین شهر بگردار دریای	گرفتند کردان کرمان
نهادند بر باخی سه و تبر	موکل بر و گردی کاو سپه	میردند او را کجا می شکوه	که خوانند کرمانیان قلع کوه
ببستند شان در دایا	به بند کران شهر پند	جو کشت از مینو برین چند	بباید یکی مرد که به جان سپرد
نبردند بر شاه ایران	نمناهی با لشکر اندر ایران	که خورشید تا بان بند اند	کزن پنهان کون بر خاکش
به چرخ و خوشترین شهر	بن گشت از ان چرخ	بسی در بخشش با کشت	که فرزندش آمد ز کوه سر بر
بهر سودا شکر آراستند	کنند و کان دستان خفته	طلب که دسان ایران با	نبرد کوهی شکری کشته
قسم با کردان و لار و دشا	بر و سپه دشبان با	تخت و کین و کلاه	بشمیر شای کجان سپه
که با و در ایران کرمان	سر و سر بسوزم بشیر کین	نکشور بجانم نه شکری	بشمیر شیران کوشک دجا
بگشت و فرمودند کار	بج از ملک که در سر کین	سر گشت کفرت بزدان	شان سواران کرمان
چاپست لشکر باقی تمام	سوار و پا و سپه و دانا	بپوشید خمر و سلاح	بگردون کردان برآورد کرد
ز خوش نشن با و انداختند	می شد بگردان ز کشت	بگرداندش لشکر جوی	مهربان با خود و خفا
برآورد و کشتان با لهما	بگشت اندر آورده کوه لهما	غان با غنان حریفان	مهر هم رکاب شه نامور
جبر شد بکرمانیان از پند	پیکر که آمد خمر و دجند	جو کرمانیان کفی پند	بزدگان کرمان بهم سا



بسیار دوزخ را در آتش  
 که در پیش رو من است  
 جویشند از انسان جان  
 بکام تو با زمان زمین  
 که بسیار را برینا پیش  
 بگرداندش شکری  
 خویا ز بگشت زان کس  
 که با منم بایداری  
 بدون آبی رویش آن سر  
 ده مرز که مان بشیر تیر  
 بسی تن بروم بیا مان  
 بشیر شیران آورده  
 جو که گنج مان سخن زین  
 بدون تا بروی زند قفس  
 ز جای اندام که آید بر  
 سده و یاد بیست و یک  
 ز منم صحت و کاه تن  
 فرودانم از کار گردان  
 نو با منم نیست و نیست  
 به منم که گردان گردان  
 که بر میان بسته دارم ترا

نما و ند بر دل نیگاه  
 سپیدار و سالار ایران  
 زبان سبک کنی روان  
 سه تخت گردان تاج کن  
 سپیدار ایران که گردید  
 دوزخ را مان بشیر کش  
 فرودانم از دم مرد و پسر  
 دیا پیش و خواتن ساری  
 باتش بر پیش کی بود  
 که منم رغوزان کند این  
 که تا بشستم از هیچ کس  
 زبک کان مان کنی خاک  
 بگفته بهشت بر زکشان  
 خواجه را به کشته شتاب  
 تن در دست و بدن تو  
 به زیکه به یاد تو که  
 جو داند که زان جو کن  
 مهری که با کن کرد دست  
 تن جان تو از انکه در شب  
 به دارند با ما سر مین  
 دل از دوزخ و دوزخ و دوزخ

جو خوشید و زبانی  
 نظام جهان شاه محمود  
 بگفته با دوزخ خوش  
 بدون آبی ازین طایفه  
 بره بر پاد بگردار شهر  
 بگردار دیوان ز نذران  
 که با شاه ایران کند کار  
 بجز تو که بشد که باشد  
 دلش تا ز جانی آتش  
 بسی گنج شای بر تانم  
 کنون اندستی تو با من  
 شبانکار کاه شوم به  
 کند کی یالی بجای  
 جو سار ایران به انست  
 سی بود زیرین شتاب  
 چنان گفت با من شتاب  
 خاکی که نین شتاب  
 ساداکه کرمان جان جان  
 که من به چرون روم  
 اگر مرد دارند با ما  
 ترا درم ای اند جان

که گفتند در میان  
 که و جاده زندان ارکان  
 که ای نامور شاه به  
 سر از زرشیا به  
 جو شیری که نام جوید  
 بگفت اندر آرد به  
 که یار دشت پیش از شتاب  
 که یار دشت پیش از شتاب  
 بگویش که شای شاه ازین  
 بسی شان بگشت آتش  
 که از خاک رمان  
 زیکه ز بلو جان  
 کند از به جوید  
 مبار به با به  
 که ماتد و بود و چون  
 که کاری دشت اندر  
 نهانی نه نام که دوزخ  
 به اندر به که بگفت  
 به منم نهانی که دشت  
 تو خود شدیدی و دشت  
 غم و دوزخ و دشت



کوه که نه آید ششم از در کعبه	و که تیغ بار و کجای ترک	نیچم سپه اندازاه زمان تو	کجای آورم سپه و سپاه
بجان بگو دم من از شهر با	و که بر سپه اید مرا دلا	مرا که بر سپه سپاه انداز	نه چون سپه شش و شش
شوم پیش جنگال شیران	که دایم اول زه شیر	چشم که گرمانیان و سپه	سپاه به سپه کجایان
پایم بگویم که جوشن را	بر نامور سپه و سپه فرار	و که حق چنین باشد	ز بر بر کش این خنجر
دست سخت و کجای	بگو و شیر زیان بر خورش	همی تا تو و خنجر خون کشند	بهر دست از چاه
از میان کیش تا توانی تمام	که روز شانت و شام	مبادا که سیست بکار	خنجر یکس ابر تبار
کنون جوشن دای بنان	شکر خور و باید بدندان	جود نامور شاه با کیزه	بگفتن این خنجر داس
راخت کفتن و کزید	بشیر شایخت کجا	بجان به شاه همیشه نور	مبارز بنام و مبارز کبر
مکشان بمرک انداز کزن	بسی سر خاک انداز	مکر هم توانی بر دم	که از تویم و جهان بی
و که کوی نیز اندیش	باین صلوات و ز دای	جواب سپه حسن داد	که انی مور شاه کرون
دل اند جهان آفرین بد	که سختی و سیست خاندن	بگفت و برون اند از پیش	نجم کند از بر زلف جا
کشد انداز از چاه اند	باین سال و خورشید بر	جودید ندا و از اشوب	کز فشه او را بشمر کرم
بگشده شانه زمانی کنا	سج و از سال را ایران	بنام و قاجان شیرین	همان نامور و بادین داد
هم اند زمان بر شمشیر	بگردد او را قتل ریزه	سخن شنو از کار مردان	دلیران و شیرین روی
چنین بود آیین مردان	بر سته شهر باران	چنین با بزرگان کجای آورد	که جان سپه نشان
کجی به به پیش	زهر بزرگان کوشش	بگویم دو کوه که اندر شرف	بهر در و هر کز به
کجی کوهی کان و خاوش	کجی زیوری کان و خاوش	دفا کوه مر نامداران بود	خا کوه و شمشیر
دفا و خور و خا و کشتی	دفا و لبر و سخا و نمای	دفا نید مارا کلبه آمد	خا نام خنجر و بد آورد
سخا زیور نام گردان بود	دفا کوه نفس مردان بود	دفا کز داری نداری کبر	سخا که نداری نداری
کوه دار باشد که ناپس	و که چه من خود نماید	سخن شنو از کار مردان	بر سته شهر باران
من که مر مردان بود	من که خرد عین بود	بگشده او را و دهم	ز که میان نام و دای



نمادستند و در آن کینه	کردند و بود و چون کینه	چو شیر را ز کینه زین	نمادند ز نیش بر کینه
بکشد از کینه ز کینه	بزرگان کرمان سپید	چو کینه از آن کینه	بکشد از نیش بر کینه
چاه کی هست بر کینه	داستان و آمدن و رفت بر سر جاده	داستان و آمدن و رفت بر سر جاده	خوایان یارین آن کینه
و در خیل بریده و در کس	الدین محمود از کینه صلح	دار و آمدن بدیش بر کینه	تنش و دمنده و دلسز
شعوره بر درویش از کینه	روان از دوش بر دوش	کباش با یارینان	کنند از غنم خوار و دوش
ساز از خویش اندر جهان	چو دشتکارا جاده	ز خویش شیر کابل	که مست این دما و دمی
ز خاور بره تا دشت	که گشتی ندید است از دوش	که رویش جومات مویش	دو جنبه کند شش
و در خیل بر شش	خوش چون کل اندر صفت	خمش طاق بر دوش	خوراند و خاوند و چون
لبش چون لب غنچه از دوش	میلا بگردار سپهر و دوش	تنش چون کل اندر حریر	سرش بر داس و دوش
چاه نوان و سر زلف جا	بناخن حرسید بر دوش	فر و مشت می جان	سخن گفت ایران
گر کرمانیان با سیر آمد	بکسار با تیغ تیر آمد	تراکشت خوامتن	ولی باک یزدان
بگو کرد و تو بخش خدای	خداوند روزی در دوش	خداوند کین خدای	خداوند دانا می کردان
ترا کرد ازین بند و زندان	نکرد و دست را در دوش	بکشد از انسان	کرانسان منپا و دیدار تو
ندانستند ایشان که او شایسته	که دیدار گفتار تان	کنون اندر آور میان	بدون ای ازین جاده
چو بشید از میان سخن شایسته	بدون آمد از راه	ز با موسی موسی	جویر از کان سهر یار
اگر نقش و آغوش و گفتش	که ای مود شاه گردن	بپا تا بر شاه ایران	بر باداران و شیران
که سالار ایران چو مشک	از ایران با می خرید	بکرمان کشید از خیر	نشت و خواهان دیدار
از اید که ما می نامش شاه	نه در دست شاه و دولت	بیا دیدن مان بگردان	نیاید سخن با کسی کرد یاد
به کاه سالار ایران	بیا دیدن مان نهانی	که چون بر دما شایسته	تن از جهان شیرین شود
بکشد از میان سخن در دشت	منا و دسر سوی شاه جهان	چو کینه شست بر کینه	سر سگش ز نرگان
بزیار آمدند از سر تلمه	منا و دسر سوی ایران	شب آنکه از آن کینه	بر نشد از انسان بگردان



کودک چشمتان سپید و زلف	کودک که بر روی جگر	کودک که در دهن	کودک که در دهن
شدند از ده سپید خادان	سپیدند از دیکار	سپیدند از دیکار	سپیدند از دیکار
گرفتند بر کوه ایشان سوا	کشیدند شمشیر ایند	کشیدند شمشیر ایند	کشیدند شمشیر ایند
گرفتند با یکی که از	بشیرند می گرفتند	بشیرند می گرفتند	بشیرند می گرفتند
گرفتند با یکی که از	سوی ایند از ایند	سوی ایند از ایند	سوی ایند از ایند
جانبی نام جانوی بود	ز ترکش بر آرد و بوی	ز ترکش بر آرد و بوی	ز ترکش بر آرد و بوی
زنگ بر آید کی بر کسین	کی ناکس بر کسین	کی ناکس بر کسین	کی ناکس بر کسین
جوسوی زبانی اندام بون	دات و دات و دات	دات و دات و دات	دات و دات و دات
که دختر قند و رمان	بر شک جهان شهر	بر شک جهان شهر	بر شک جهان شهر
زن پارس دستر باک	بی دستر زان	بی دستر زان	بی دستر زان
جوسا ناریمان دیدن	ز جای اندام بشیر	ز جای اندام بشیر	ز جای اندام بشیر
گرفتند او را بچم و دال	دال و دال و دال	دال و دال و دال	دال و دال و دال
کشیدند او را بر دیک	بزرگان میان بگز	بزرگان میان بگز	بزرگان میان بگز
گرفتند با او که ای شهر	جوانی که در	جوانی که در	جوانی که در
و گرفته بودی تو ایند	کم بودی سوا	کم بودی سوا	کم بودی سوا
سجاک اندام قند و دین	چان نام و دستری	چان نام و دستری	چان نام و دستری
فرز و اندام و دین	زبان و دین	زبان و دین	زبان و دین
دلا نام و آرام جانم تو	سرخ نام و دین	سرخ نام و دین	سرخ نام و دین
نما تا تو بودی دل آرام	ندیدم ز کیتی بجز	ندیدم ز کیتی بجز	ندیدم ز کیتی بجز
تو کردی با بر دین	نیکان و دین	نیکان و دین	نیکان و دین
گرفتند ترسان و دین	که ای و دین	که ای و دین	که ای و دین











سرا از شیر باران بر آورده  
مبارودی و بهمن و تیر ماه  
چونکه شست سالی بران بکشت  
نشت از بر تنگگاه و پر  
نزدیک شهر پاری بود  
بر او نشت از ب دست  
سرا فراز و سیدار کرد  
تتمین صفت شاه سوادم  
نشت از بر تنگگاه و پر  
بر و آفرین مهاج نمایند  
سپیدار سالار پالار  
جو بهمن که بدین شهر  
جو بدین فرخوش باوشن  
زیر یک شش که بود  
جو کو و زلک کشین  
بتیره بهر پیش او پست  
سرا از پیش او چون  
سرا فراز و سیدار  
کر که دار می زک زکشان  
سرا و سالار و کرکن  
جو بانوی ناما و شیرش

ز شاهان کیتی بر آورده  
کچم دل شاه ایران  
پادست آرایش بکشت  
منظر فعال و منظر ظفر  
نزد نویت باوشانی  
جوانی بگرداننده ماه  
سج شوره و شوره ناما  
که در جنگ بودی کردار  
کونام و خسر و تاج و  
دراش و بار جهان خوانند  
سرمو بدان شست ایران  
هم از کور بهن اسفند  
کر و پیش دستی بدی  
هر نیک و بد باک و توار  
ستون به رستم و کار  
سرا و شیران شمشیر  
بر آورده مال و میان  
که کرکن میلاد بدشان  
مشوار و سیدار و خسر  
ندیمان از جاسب از او  
میان میان شیر و شیر

منظر ظفر یا به از رود  
پنجی زان و ثری و دم  
برون آمد از زرد زنگار  
سیر بر نهادن کیانی  
پادست ایوان شاهی  
چاه بگرداننده ماه  
بنام و نشان سیف خسر  
که کمتر پاد و داری  
دلیران ایران بنشینند  
نشت از زکشان  
که شدار بدنام ناما  
ز سالار یان تخته ران  
بیر بهر پیش او سی  
مشوار و سیدار و شیر  
سرا مداران از او کار  
دلیران ایران ز زین کفش  
دکر ناما داران کرکن  
کمی با قلینار زوان  
خردمند و ناما دل پیش  
سپیدار سالار و سید  
سرا فراز و ناما و شیر

که بخت بلندش آموز  
که تنیش سوز و زمین  
تخت بزرگی بر آراست  
سرا از شیر باران آورده  
بمشک و کلاب و تریج و بی  
بدل شهر پاری و بتن  
سرا از کور شاه روشن  
سیر بر نهادی کیانی  
سنا و ند سر پیش سالار  
بزرگان ایران سران  
هم از شیر باران می گویند  
بهمن شد است این ناما  
بزرگان با تیغ و کوبال  
خردمند و تان تخته  
بجو سر هم از تخم کشاوکار  
نبرده جوانان سیمین  
سپیدار و سالار و دین  
زکرکن میلاد بدشان  
سرا مداران ایران  
چاه و فراز از حساب  
هم از کور بهن و کور



دگر مفت کرد از دله ایشان	بزرگان شکر سران با	همه نامداران زین گفشت	خداوند کوبال و گوش و نش
همه نامدار و همه بر سر	همه هم ترا و همه که	سپه شکر بانی	که بودند سپه یک گوشت
بزرگیک جانوی چنگ از با	برآورده یال و بکش کرد با	ولاد و جوانان چنگ کذا	زود جو شاد و ادای کردن
سنگی که در دست	باز و دستم در دست	نخ و نیس از ری	بزرگان و کوه و کوه
دگر نامداری جهان دیده فرد	ساز و ساز و ساز	میان و میان و بد و بد	شده و پیش و پیش و پیش
کلی نام و نام ایشکری	کو و کو و کو و کو	نظم و نظم و نظم	که با و شد و شد و شد
بسی بوده با بهمن اند جهان	بزرگان و بزرگان	جو بهمن و بیک آمد از کاه	چنگ و چنگ و چنگ
سپه و شش و ان و باجه	کسی و کسی و کسی	دگر پیشم شول شکر کش	بخیزد دل از دینه شیر کش
سپه دار کردن و دود و دود	دود و دود و دود	جود و دود و دود	جود و دود و دود
دگر نامداری کرد و دگر	زیر و زیر و زیر	سوار و سوار و سوار	بوزم اند و دود و دود
چنگی و دگر چون ننگ و دگر	دود و دود و دود	نور و نور و نور	سوار و سوار و سوار
سپه و سبای و کشش	نشان و نشان و نشان	نور و نور و نور	سوار و سوار و سوار
جو که یار همچون سپهر	زود و زود و زود	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
دگر نامداری و چنگ و چنگ	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
همه از این نشان و چنگ و چنگ	بزرگان و بزرگان	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
پس پشت و خنده و خنده	میان و میان و میان	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
جوانان کردن و خنده و کام	غز و غز و غز	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
همه نامداران و دود و دود	بزرگان و بزرگان	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
تبار و تبار و تبار	بزرگان و بزرگان	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
باز و باز و باز	دود و دود و دود	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار
سوار و سوار و سوار	دود و دود و دود	سوار و سوار و سوار	سوار و سوار و سوار



نفس حسنه بفرمان تو نهیلم	که تو شرمی را که کمتر	ز تو تازه کردند عهد گیتی	که تو شرمی را که کمتر
که ماند کاینم و فرمان ترا	بفرمانی شایسته مرا	دلداران که گمانست	بفرمانی شایسته مرا
می و در و در و در و در و در	بفرموده و مالک را استند	میان برنگان لبان کز	بفرموده و مالک را استند
می اندر بلور و گل اندر کجا	کل و خیل و کس و نو سپاه	می اندر سپاه کل و خیل	کل و خیل و کس و نو سپاه
کل نشان خندان شادان	رخ نامداران همه تازه	بالوان نمت سپاه	رخ نامداران همه تازه
دلداران معشوقان	رخ شاه ایران می لعل نام	سرافراز خندان دل	رخ شاه ایران می لعل نام
باز خرد و سپهر و در و در	دلیران میان شسته خورشید	سرافراز و پیش و کیش کرد	دلیران میان شسته خورشید
که ای نامور و زور کار	آغاز داستان نبرد و داد و دوستان	پیش شاه مظفر الدین محمد بن مبارز	آغاز داستان نبرد و داد و دوستان
هر و ستاره سپاه تو با	بهر و ستاره سپاه تو با	بزرگی و دهم و کج و کمر	بهر و ستاره سپاه تو با
تراز پندار ایشین و داد	بدان ای سپه دار حمید	زین و زمان و گم و گم	بدان ای سپه دار حمید
امید پناه جهان سپهر	جو خمر و خند این جهان	مبه گاه خود و داد و خواهیم	امید پناه جهان سپهر
سخنای ایشان سینه	چهل نامور مرد و داد	میر و خدایان بر شرب	سخنای ایشان سینه
میر و خدایان بر شرب	زواراب جود آید تهم	کرای نامور و شاد	میر و خدایان بر شرب
هر نامور و زور کار	تو کوی که کشته بودم	که هم آتشین است و هم	هر نامور و زور کار
بر آینه و از آتش تیرم	یکی شیر نش و دیو زار و داد	بجند زحای و بار و سپهر	بر آینه و از آتش تیرم
که از جنگ او کمر و در	به پید آمد اندر نکران	که پیدان جنگ و کمر و کمر	که از جنگ او کمر و در
که چنان شد از هم او جان	دل ملک داران از و خنده	هم اندر زین و چکان	که چنان شد از هم او جان
هر و ستاره سپاه تو با	ز جنگی بایک و زور	برزم اندر آید کس و کس	هر و ستاره سپاه تو با
دل بیک جنگی و بیک	سکندر را گوان و دیو	برزم اندر آید کس و کس	دل بیک جنگی و بیک
هم از آن نشان باغ و بوم	برزم اندر آید کس و کس	برزم اندر آید کس و کس	هم از آن نشان باغ و بوم
شهر اندر آید بر و مرد	برزم اندر آید کس و کس	برزم اندر آید کس و کس	شهر اندر آید بر و مرد



زوارا بکروا اندر آورد	یکشت و نکار و نه کاو	دل تاج و تاج و تاج	ز کساره و ز نه تاج
ولاورستان از در کاو	بر قیتم روزی همه نیند	که از زلف دریا برآورد	وین یکی دیو نولا جنگ
پیش اندر آمد نغان پر	جو کرد سوار و بیاد	دل اندر اسر سر اندر	بگفت اندر آورد شیر تن
ز گردن کشان نامادری	بزور بر باد و نه بکشت	ز جای اندر آمد پاد و	کمی کی برآمد بران بر شیر
تو گفتی که گیتی بد و بد	برید از ایشان سواران	بد و بدی که کم کرد و	بهم شکست آن باد از کوه
سپهر و سالار و غم خو	بر قیتم تیر و یک سالار	ز حد بر گذشت آن مرغ	جو بگذشت ازین رود کاری
چنان چن شنیدند گردن	بگفتم با او سخن بر نش	خداوند کنج و کین و حما	ابو بکر بن سعد رسته بنا
بگفت بگفت پست پس	ز دریا ننگ اندر آورد	که از جنگ او که نگر و	سخن بر شمر ویم از ان ارد
بر در پنجه اسیر و کرد	زوارا بکروا اندر آورد	سیاهی و بر پیا و	حقا بنگه با بر مال
همه زه شیرین شمشیر	نور و مال لشکری شیر	سخنهای نام و ناک و	جوشید بر جان تیر و
ولاور سواران کرد و	نهادند سر و سینه و	فرت و شان و فرت و	سازان جاس و دوز و
جوشید از چن و چن	ز کوه ننگ شد و مش	ز جای و تیر و کرد و	همه مو با بی سان و
در و لوب و نگر و	بگشت از ویران و	بز و جنگ و نیز و	بگفت و بوصف اندر
بجاست از نا بر آورد	مان مل کرد و دیو	منوش و بوی از جنگ	جبل زخم خور و جان
از آسب آن نه و	براکند گشتند گردن	که از جان شیرین و	بر نشد گردان آسب
روا و بگوش کرد و کان	که با دوسی و بگوش	بر نامور شاه گیتی	کنون و سیم و دیک
بگوش از تن تیره و	سر دوت باز و دش و	و به و و و و و	گوش و ایر و و و
که شاهان سپه بودند	بسالار ایران و	کنند از بهشت از و	زما باز دار و و
کلیش و و و و	بر و و و و و	و و و و و و	کینه و و و و
نخندید و شاهان و	جوشید از میان و	باق تو مارا و و	و و و و و و
سیر و و و و	که و و و و و	و و و و و و	و و و و و و

نمایند شاهان



بنوک خانن حبس کریم  
بنازند آیین روز منبر  
فغان روز دوان و گردن  
زهر گری به جنگ جوی  
سبب نشاند بکند ز جوی  
باسب اندازید جودمان  
سیر شیر جنگی میزد آورد  
جوجابت که سالار کرد  
چو بشنید از میان سخن باز  
میان بند و پانک شهر  
بنوک شان و بشیر تیز  
جوسالار ایران گفت این  
که ای نامور شاه جمید  
بگفتد مر کس که ما کمتر هم  
بفرمائی زده شیر کند  
بگفتد جانی رزم از ما  
که این کار کردن از دست  
جودان دست را پیش کر زار  
بفرمائی شهر با برید  
کر شد بر پهلوان آفرین  
تردانی نشانی شایان

تن دیو سار ش کجاکر کنیم  
ر شیران جنگی بر آزند کرد  
دلیرانه بودند پیشش نما  
نشانید که با ش چو جنگی  
بگردان شاهان کشور کشای  
پارایند آیین روز منبر  
بر شهر بار منب آورد  
بجنگ کی موش دشتی نشان  
چنین گفت با نامداران  
شود پیش چنگال شیران  
تن دیو سارش کند ریزه بر  
سروش داندیدند پادشاهان  
سراز شهر باران بر آورده  
جهان جز بفرمان تو سپریم  
بنامداران دلیری کند  
داستان در لنگوی جانو باز میان جهت رزم  
فرود بلس شاه و بزرگان شاه  
ز دیوان ما زندان کنیم  
نر بر آند آرم بچشم کند  
که ای نامور شیر ایران  
که آن بوم و بر زیر شمشیر

بگفتد بفرمود تا لشکرش  
جوخهر و بگفت این سخن  
بگفتد با نامور شمشیر  
نشانید که سالار گرویشان  
بفرمائی ناماداری دلیر  
بس شیر جنگی بر آرد شیر  
نجم کندش سر دیو پ  
بگفتد زده گاه شایان  
که کردی گرانمایه باید کجا  
به بند اندازد سمان از د  
میرد سر دیو سارش تن  
سمان سبب پاک بر خاستند  
تو سالار مایه مانده ایم  
کمی بر گزین از دلادیران  
سیر شیر جنگی بگیرد کیش  
داستان در لنگوی جانو باز میان جهت رزم  
فرود بلس شاه و بزرگان شاه  
ز دیوان ما زندان کنیم  
نر بر آند آرم بچشم کند  
که ای نامور شیر ایران  
که آن بوم و بر زیر شمشیر

بزرگان نام آور کشورش  
و کرد سرافراز با کمیا  
که ای شیر دل شاه جنگ کند  
برزم کی موش دشتی نشان  
که باشد خدیو آتشک شیر  
جودستم که شد پیش اکوان  
به بند و یار و بر شریار  
جودو شریاری و دامار  
که داند زهر کونه کار زار  
ز بندش سبب داکر دودار  
پار و بدین مدارا کهنه  
سبب خوش آفرین خاستند  
بفرمائی دایت سر افند  
کسی کو گراید بکزر گران  
پار و بر شاه شمشیرش  
بر سر کشان اندازد ز باج  
که دستم رونت فلک بر آ  
به بندم پارم بر تاج و  
بخ نامداران جو کل  
دلیری و کردی و کند آرد  
بگفتد با شاه و کرد کشان



شکری نامور مرد سپهسالار	که پدار بودش بر کار	ز میان نام و گریبان	سراوان سپهسالار و بادشاه
چنین گفت با بزرگوار	ز میان نامور و شوهر	که ما نداشتیم که نزدیک	شود تا کمان بی کمان
که کردی دلیر است شیری	اگر شیر بجای دلیری کند	بجنگال شیر اندازد	که هم نام جویت هم
کمی مرد خود استخوانست	و گر چند باشد خن شیر	مباد که از دیو زان	که مرغ اندر آرد بر آرد
بر نامدار اندر آرد جنگ	کنده روز نامداران	از آن دیو چون	با دزدان نشاید بخت
نورگاه شاست بزرگ	که رزم مزبانت	جو جانی نامور تیغ زن	شود این چرخا بر این
سپهسالار بازورد	کوگر و کیر و رستم	ز جای اندام بگردان	بر آورد و از آن
چنین گفت با شاه جید	بر زده شیران	من شیر این نام	که تیغ دل شیر دار
مر نام جانی نامور	که دستم ز دست	ز کرم سرسل جان	ز تیغ من شیر جان
ز نوک شام سناست	فلک با ملک و هم اندخت	جو کف کانم خورشید	خندمسم و جان ی کوش
پیر سره زن تاجه فرماش	همان سار و که بناش	سیر و جان شتاب	که تابش بسوزد دل
سپهسالار داند که جان	بجنگ با جان و روز	چگونه شکست یک	جو پلان پل افکن
که رستم بخیم کندش	سیان و صف چو پل	ز ما زنده ای و جگر	که چون بود پکار
بر زدم اندرون پیش	چه شامان کستی	ولی من بفرمان	بر آورد و دم از دیو
کنده دکان و دگر	بنام آوردم زما	و گر با تا یک	سیان و کسر بگردان
از انبوه تا بدامان	که از هم جان نگیرند	و زاید بر و تا بکرمان	که جان و جگر دانه
جود ساید شاه کیران	بردی اندر آرد و روی	شکست صف سی هزاران	بفرکلاه جهان
سر سرکش خاک رمنت	چنین کار با یاد	سوار می که باسی	بر زدم اندر آید
نه شایمیدان و در	نه اندیشه از صد	تن تیغ او بیج	نزد بگلزار و گریان
که کز کیمی کرد	نه چندان	ولاد و کجاست	کانه پل
بسی شیر بجای	شکست بکران	کنون هم بفرمان	سراوان سپهسالار



بشیر حبیبی روم چون / بگرداند آرام و ربابانک  
 بسی روز امید می دارم / بفرمان دادار خوشید  
 مرا خود کنون که مر دایت / نه تنه ای و تیزی و نکست  
 بزرگان ایران مراد یاب / بهرنیک و بهر پندیده  
 غم ببارد زخ انقباب / ستمم سباید زمین تباب  
 جو بر کلاه تو سیاه دارم / غم و کرد و باران و بادوم  
 سر به سگالش بر آیدم / بغیر اک بر پیش شاه  
 بخردی بیاید قطعه کردم / که کرد خودم از کوه سر شرم  
 تن کوه خارا کشد باین / نتابد بهر و سپک بکار  
 چه رستم بایران و توران / ستم در زمانه سراجن  
 می سورد در نیمه شهنشاه / سر پیل جکی چنگ آیدم  
 آب از شیرستان مادر بومی / پس اند سخن با بزرگان کوی  
 جو خوشید تا باند و رکن / ستاره کجی رای جنگ آید  
 من از کوه دکی تا سرم گشت / ندیدم نکردن کشانم مال  
 ندیدی که پرن بر زم کرد / زگرین چه آمد پیش فرا  
 برو بکس که دستکام خواب / فلکندش بندگان از آسایا  
 همان باد و دارم که گرین پر / چه بکرد با پرن شیر کبر  
 تو با من همان می نیکی زنی / که روزی چنانم بجا آید  
 ز میان مادر پاک سرش / جو بشید از میان نعل و خرد  
 پس گفت با شیر یار چون / ز میان شرا و زن سملون  
 نزد من نه جهان نیست / که چنان سیمت نیامنت

بفرمان سالار ایرامنت / دل زده شیران بر من  
 بشیر و کوبال و زنی گفش / بر آیدم از او یکتی خوش  
 بسی روز کار از موده برم / کنون چون بخت اندام  
 دل دوست با زوی با من / تانید کردان بهر کجمن  
 بران و رکاب و بدست / بهم ستمد و بنوک سنان  
 بدرم حکم گاه آن نزد / بعزم سان شرب و دلیر  
 جو و دباه جانوی جنگ / که کرد شیر و یار و یار  
 بخور سو زم دل و دخیل / کف بشکنم کردن نه پیل  
 بخور و بپردی توانا ترم / ز شیران ایران و لا و ترم  
 تخت آینه و خوش / نشان من در ستم اندر  
 میان بزرگان کنی / تو خود با من اندر زما چرا  
 میان بزرگان چه خواهم ترا / تو خود کیستی تا به انتم  
 که باشد که آجا کند کار / کجای که جانوی سنا بکار  
 نزد دست مرا که سیری / ز شیران ایران و دگر  
 تواران زمین انجان است / رفاه جوانی سرش گشت  
 بدان عموئی کندش کجا / با فسون کجی بود پرن  
 من از کوه پرن بر سر / تو از تخم گر کین سپار  
 همان کوه سر به بکار آید / دخت چهارم به بار آید  
 میان بزرگان بر آید / ز جای اندر آمد بر آید  
 بزرگان و شاهان / که سالار داند نیایان  
 که بر شمارم که دارم / زو همان را حساب هم



بیهوشی و بیهوشی

نزدادم زگرین میست  
بجز تخم مملان مراست  
میان همان تاج داری  
میان میانی چون خنجر است  
میان میانی دشتی کارزار  
که جویند با شیر جنگی است  
میان میان رستم انجمن  
خرد کرد مرسل را نهایی  
بایران توران نه طرد زار  
مهرین کارگردن سپه آوار  
که باشد که گنج تیر آرد  
کرد یوست آمد مرین نهایی  
بر ناماران ایران است  
سراختر اندر کند تو با  
چاه تو بادا سپهر بند  
پهر دستاره که باست  
سود جز تو ای پهلوان دلبر  
سپه دار و سالار سپهر  
شیر کی کران تازه کرد شای  
بر آور و دوشی بان گشت  
غم و رنج پیری فراموش کرد  
که ای نامور شیر شمشیر گشت

نزدادم زگرین میست  
بجز تخم مملان مراست  
میان میان تاج داری  
میان میانی چون خنجر است  
میان میانی دشتی کارزار  
که جویند با شیر جنگی است  
میان میان رستم انجمن  
خرد کرد مرسل را نهایی  
بایران توران نه طرد زار  
مهرین کارگردن سپه آوار  
که باشد که گنج تیر آرد  
کرد یوست آمد مرین نهایی  
بر ناماران ایران است  
سراختر اندر کند تو با  
چاه تو بادا سپهر بند  
پهر دستاره که باست  
سود جز تو ای پهلوان دلبر  
سپه دار و سالار سپهر  
شیر کی کران تازه کرد شای  
بر آور و دوشی بان گشت  
غم و رنج پیری فراموش کرد  
که ای نامور شیر شمشیر گشت

مرا ز پد این رسم و راه  
ز مملان نه این مان و شاه  
میان میان تخت گنج  
بسی خاک با خون  
همانند چو جانوی شمشیر  
چنین گفت با شاه گیتی  
دل دست تیغ میان  
سخن گویم اند چنین سخن  
کجا گشت جانو کر زان  
مرا کس ببرد ی نیاید  
که بس با بدیدست از میان  
که ای بر سر رستم زنگار  
ز تو دور بادا به به کان  
که از تن تازی دل پلست  
بیشتر شهادت شیر گیسو  
میشوار و سپه دار و شهنشاه  
میزم اندرون نیکو نام  
که بتان شیراز شپرد  
نبوش از بزرگان آمد خورش  
دلش تازه گشت تن گوشت  
سرا زنگار و ان گشت





سپید خرد گزین آورد	بغوا تیاسب و زین آورد	سک بستیر و تجوی نمود	تو نیست با هم بداد کرد
آتشک شیران دارا کی	باسب اندای گرداندا	دلیران ایران و شیر بند	هم ز پیشانین در حسیب
سر زده شیران شکار زبا	که جان آفرید و یار تر با	برستش گشت دست رتبار	چنان گنج شیران بشیر کش
سلاح کیانی سپا بود	بگفت و بنمود و بکشد	دل و کمال از نو رنجور با	هم دیو جاود ز تو دور با
گذارش بندان جوق طوطا	که برنگ و دندان جالاس با	سیتاسب و سیراب آتش کو	کمی تیغ از الماسی آب زد
بکشد و سپدار و همچون عقاب	کمی ابر بودی رنگ و شباب	کش از حش رستم فردن	کمی پل تناسب با مال زد
چنین با خدا زدمی ساجا	پیک موی زلفی و دم تا	به کس نمودی یک میل را	پی مور بودی شبان سپا
کمی یاد کاری کن اندر جان	که برکش ز راه از میان	بفرمان زیدان سپرد کرد	بجان سپرد آید و در کار
می اندر میان و کل اندر گنا	که هم چنین نامی و یکبار	سرت بر تراز زده شیران	که تمام کردان ایران بود
براق پایی تو کردن فرزند	دو دیده براه و سپر انداز	بزرگان ایران سران سپا	بخشم ازین نامور بارگاه
رکابش بکشد مرد کهن	جوشیند جانواران سپا	بر باداران نهی در میان	پارسی سر زده شیران
منا دند زونی جان استوار	منظر غضب مود و اندر زد	کشند از ان پوناسی جفا	بگردند بر عهد و پیمان
که رفتی تو و مصیبت دریا	فرود برد جوی بیک اندر	بسی کج و بیخ اندر و دریا	که گویی از امن آورد و اند
من آن جنت و مادان	کجانا زینست که میش	نماند به و در روان بگذرد	چنان گنج گشتی بران
بجنت کمی حوض کوثر ندا	پاراست گشت شیر و	همی بود با جنت آباد	بگردانم از شهر فاراب
برو بوم دارانیا بر سیا	جو بکشد ازین سبک و	جوانمک و داراب دارم	که آب منست و زمین منست
زمر در بکشد سود و زیان	نشد با یکدگر بخیر دان	دل ملک و داران آمد زما	که آن بوم و بجز گشتی است
کلیدش به دست نگهبان	برو بوم دارا بغمان	که هم شهر یا بست و هم پهل	که سار و تاج یک کی قدرت
همه کار ما با طغی با بود	و که چه منظر حب با بود	به دست منظر ظفر شاه مرد	چگونه پاریم و آب کرد
که متش نه بر سپه داران	کمی ترک تددت با ترش با	که بر ما گشتت سار را	ولیکن برین یک به کار
تواند که گوید ز گردن کنان	که با شد که با درین رن	که خوانند نامش بر و نه در	که می گردانست بر کی کرد



سرازمگن با دوزین درین	بگوید سیر دزباشش	پس آنکه کی بود موبدان	چنین گفت با انجن نردان
که باید کی نامه ارشش	بدان نامه اندر کم و بیش	فرستاد باید بترد کیش	نظر ظفر شاه کیتی نیش
که گرفت اندر سرشاه	موجای بود و بوم داراب کرد	کی ترک جنگی نکسان	که شامت و برماست
کی نزه دیو است میخاکم	که تیش سوز دودمانک	اگر شاه ایران سپاس	بر اندازد این ترک سپاس
بر نیش بر خاک داراب	که در ملک داراب کرد چون	از انهن بود و بوم داراب	سبا رجم کیمیش
کز ولایت اندیش در کار	که ترکی دلیرست و سلا	و کرد جراسر ز شاه	بچشم دایم از میان
سرازمگن اندر کردگان	دل اندر همان عهد و پیمان	بفرماید ترک لی ترس	بگیرند و ریزند خوش
دو نیش تو ای دایم بود	تو سالار با سپاه برادر	نبشند از میان بخت	بر نامور شاه خورشید
جوشید زشان جوشید	رسیدن نامه داراب	دیوان کجاست شاه مظفر	فرستاده آمد بزرگ
مظفر بنام مظفر ظفر	فریدون صفت شاه جید	تجست نیاکان در آورد	تبد بهر ملکی جهان که خدا
بگرداندش نامه اران	دلیران ایران چرخ کرد	جو کورزد و چون بهر خجند	جو بدان خرکوش با موش
جوشید و داد دلش من	سرمو بدان بود پاک	عرف با سیه خیل و جادو	بزرگان گاه سالار
کی شیرفش نام او شکر	که مست از دانه نام ناود	ز کور زبان شکر می	جوانان شیران زور
زیر سبکش جو بر پیک	بر آورده یال و میان	ازینان که گفتم بسی	نشسته بر تخت شاه
جو آمد بزرگ او نامه	سرایند مردی سزاوار	فرود کرد پشت و تاب	چنان جان نازد از دست
پرسید نامه باین خوش	چنان چون که بدستم آتش	نهاد از بر بالشت	جوان خردمند سپاه
و پری خردمند فرمود	که آمد میان چنان	فرمود خواند از آن	دیر خردمند شیرین
کرای تاج درشت و اران	بگوید مله ز بدل پاک	تواند پند این گنج	که مستی بهر کار فیر
خوشامر از ایران	سپهست ایران	محمد بنده کاشم و فرمان	بفرماید شاه مرگ
تن و جان زینست	دل اندر سر عهد و پیمان	بفرماید تا که ز جاجی	که مست او فرستاد
کلید و مرز و دست	سرت داراب برت	بزرگان این بوم	همی دارد این ترک



کجی خجک جویت و ناماکی	نه بلیه دارنده دین پاری	منزهری مانست دکانا	که چون او نباشد کجی
نکرمان کیتی کیسه میرش	بنودست مرکزسی تم پیش	بکرشاه ایران پادشاه	وز میونیا بد جواز دست
بکیرا عین ترک نزارا	میرد بخیر سپهر لی بها	جواد کشته باشی بر دلبوم	میرد شیر ز ما دست
تو دنی و سالار انا بک کنگ	تو هم چون ملکی را چون	دل شای سوا خواست	هر نیک و بد خاک درگاه
تو باشی دین بوم و بر پا	دانش فرمودن شاه مظفر	دانش ترک و دین کرک	نام تو باشد نکرین پنا
جوسالار نام آوران نامه	سپه دار و یزد کوشه	تا بک فی رس	دین دشمنان را و انشاید
مظفر زیدون فرخ پرست	که کیتی شاه از دوازده	چنین گفت با بکن شربا	که ای تیج داران خجک
که یار و دشمنش جوکان	که باشد خریدار میدان	سر ترک به موندن خوا	میر و یار و بدرگاه
جوسالار سپه بکیرا کیش	بگفت این سخن با دلبران	کوشگری نام خجک	پای اندر آمد بر شربا
که کرشاه ایران لغز مادم	که ملک دارا بسوزد	خبرمان سالار ایران	باسب اندر آیم رو کم کنه
بیاراب که داند نام جو	که نامار جوید پیش ولی	بگویم من ترک شوز	نجا که اکلانشان کیانی
میرم سر ترک و دین کرک	پارم بهرگاه شاه نرک	ن پیا جکی نه چم عنان	دلش کجاست نم جوک
کشیم که بر میان سب کو	سمندم به دوزین ارک	جوشه زبان شکر نام	مرا گفت زینان دوست
چنین داد مانج ورا شربا	که ای نامور شیر خجک	برآید به ست عه کاست	که مستی بهر کار فیه
کنده ست بجای که بند آور	سراخته اندر کت آور	کانت مته ی بسوزد	تا نداند شاه از دوز
توانا بر بارنده باران	بجای که دوشش خجی	جهان چون تو مرکز نه بود	ممت سوش هم کوشش
بسی وید و ام دست زود	که مستی کردار جکی لنگ	جوسالار ایران مظفر	بگفت این سخن پیش شیران
زجای اندر آه عرف پیش	چنین گفت با شاه ایران	که آن بوم و بر زب و شاست	مرا برد با دپا بک دست
مرا غار مانست آن بوم	شکار مست آن بوم	مرا دنت با بکیرا ترک	که آرم سر ترک و دین کرک
جو دوشم به مپه با بون	تا اندیشم از صد هزاران	برزم اندر آیم جو جکی لنگ	با بر اندر آرم غریب و غم
سر ترک جکی میرم زن	جوجا نو پارم بر آخن	کس انده جهان با من اندر	نیاید که خاکش نیاید زرد







ن	خفته با یار نام تو	که فرخنده باد و کعبه نام تو	حرف چون بخت بر جان	بر تاج و شاد و روشن
سعدا داران ایران زمین	گرفتند بر پهلوان آفرین	بقیاس گفت آن سخن شایا	که خلعت سپاری و انکه پایا	
سپاهی سپید بزم علم	در اسب گرانمایه با یک علم	کی ترک رویی درین کجا	کثیر یک پادری کی محو	
کلی جام بر کویش سوا	خواجه که بهشت سزاوار	کی تیغ سندی دو جانی کانا	بخلمت پادری بر پهلوان	
عرف نام نامی در کرد کبر	سرافراز و سپه درویش	کونا سوره کرد سپه دار دل	که سپه دار و درویش کار دل	
جو گویم سز زین بل نامی	عرف نامی نیاید کجا	عرف چون بخت بر جان	چنین گفت با شاه شایا	
کلی بر تراز کردش روزگار	زاده نژاد جو تو شسته	سرت بر زاده دولت	ترا زید این تاج و تخت کن	
دست شاد و با داغ جگر	ز جرح طبع دست مبادا کمر	بکام تو با داغ جان سپهر	بزرگی و شاهی و کج و کمر	
بشمیر و کج و برنج و سبزه	بجز بر خدایت مبادا نیا	عرف چون بخت بر جان	نشت از بر نام داران	
بزرگان ایران زمین کجا	عرف نامی تو ز درویش	جو خوشبخت و الا ز بالاشت	سپاه شب آمد ز که سوری	
برفتند از آن موی کجا	داستان و فرشتان حیدر قلعه	در مزار بافی و ابرو	سپه دار ایران و ایران سبزه	
جو بخت زان شاهان روزگار	برآمد رخ روزگیتی فروز	سپاه سپه دار ایران سبزه	نشت از بر تخت کتی	
بهر یکی تاج و شاهی	روزان از و تماشای	نشتن ز جیب تاج و پیری	که کمر بر او بد و تاج و دیر	
سزاوار تاج و سزاوار تخت	چون خردمند سپه دار کجاست	در پرده داران با دند با	ز رفتند گردان شهر با	
جو شد از نام و در سوختند	هم از کمر شهر با ریلند	جو کور و ز و بدمان و بکرم	بر رکان درگاه سالار	
جو با نوری چون پام ایران	کز تاز و شد نام ایران	عرف با نیه چیل و خوی	بیاورده بال و فرو برده	
چنان چون سزاوار شهنشاه	کجایی که سالار ایران	ز کور و زیان و سپهر	همه نو جوانان با دست	
زده جو شسته نام و در تخت	بزرگان تاج گردان	بدر ایشان کی نامجوی	سرافراز و سپه دار و ازاده	
که حیدر بدی نام آن قلعه	درخت و نام آن قلعه	بس پشت ضرر و غلطان	بیا بر سبای کبر و دار کبر	
رو به بر کشیده بر سر یار	جوانان مذم و در تیغ و دار	بگنشته با تاج و در شایسته	بزرگان ایران با کینه کیش	
که حیدر بیا پیشه در شایا	مردان که دانه در شهر با	که دارایان با که بان بود	هر کج و از آن زمان بود	







چنین گفت با مهران بیا  
 بسبب اندر آیم شادان  
 بگویند زمین اندر آیم  
 بگیریم چندی بران دست  
 جو مسو گردن کشش نامور  
 بگویند ز گردن کش جان  
 به خیال جنگ آور خجوری  
 زده جوشه کند او را  
 شش زنده و کفشد با پنج  
 با هم کینه غنچه کور  
 چنین گفت گوید ز با مهران  
 مباد که کاری در آید پیش  
 بنیک اندر آید همه نام  
 بگفت این سخن با جوانان  
 خورند بر هر چه را می  
 بزم شکار گران و کور  
 ز کینه است آنجا بنام  
 همه چنین که مست و خجوری  
 همه دشت بر کور و آمو  
 به یار ندان ایران  
 بسبب بزم مودعی خواهند

بزرگان ایران زمین  
 کل نشان دل دراز اند  
 همه نامداران سرخ شاد  
 بر آیم بچند از کور شود  
 ششاه ایران سر بر  
 زور پیکش که بد خوشی  
 که شیران گیتی بجز او  
 دلیران ایران سران  
 دلیران مردان ایران  
 جوشیران ز کوران  
 که ای نو جوانان نامداران  
 پشمان با نیم در کار خوش  
 بزمی تا باند سرانجام  
 دلیران ایران سران  
 همه را می نیکو می آید  
 بر بنده شیران با زور  
 ز کینه است آنجا بنام  
 همه جای شاهان گران  
 بر از گلبک تیمورین  
 سیدان ایران زمین  
 سیدان ایران زمین  
 سیدان ایران زمین

که ای زده شیران ایران  
 جهان جوان و بزم کاه  
 شکاری کنیم اندر این مود  
 که می رود و دواش  
 بگفت این سخن با دلیران  
 عرف با گو لشکری نام  
 کی با مود ترک چون  
 از میوه بزرگان با هم  
 که شاه توشاهی دانه  
 بگفتند و با بکشدند  
 سلاح میان پسران  
 بشیانی انکه حبه شود  
 جو کور و ز گردن کش  
 سلاح سپه داور کار  
 بر فشد از انو سران  
 بجای که آنجا بر سر  
 ز کور و ز گردن کش  
 زمینش سران سران  
 سیدان ایران زمین  
 سیدان ایران زمین  
 سیدان ایران زمین

بنازیم و دوش بیلان  
 جوشیران بگی بزم شکار  
 کران باز کور شیران  
 کسی دشت بجز کور نیست  
 کسانی که با او بهی هم  
 دو کور و سران سران  
 که میسر پیش نام ترکی  
 نشسته بر شاه مسو دنام  
 بفرمان رایت کور  
 همه نامداران روزگار  
 که خافل نباشند مردان  
 سرانگشت کورت بدندان  
 سپه اشیران ایران  
 سیردند با خود سزاوارگان  
 بفرمایون مسو دشا  
 همی خواهمش پیش گران  
 همه سبزه زار و همه جوی  
 سزاوارشایان فرخ  
 بدان دشت بجز کور  
 کی دشت بر بیل و یار  
 کی بزم شای ماران



نشتند کردان ایران هم	روان شست اند کرد و نشتند	برودند با یکدیگر کلام	ابا نو جوان شام مسود نام
جو خوشید رخشان آورد	ز کردون کردان می رشتند	جیان شد بگردان جانی	نهان کرده در چوب بکتاب
دلیران شیران غنچه کور	گرفتند دوزین نهادند	ز سر سو گرفتند ز کاکینک	جو بر بر پلکان تگابوی کین
به پیش اند آمد یکی کله کور	گفتند بر کرد و کور آن ستور	بجست اند آمد جیاندا	برای کینخت اسب و بار و کور
میونی تگابو بریزندش	که از باد و آتشین می کور	چه بر کوه خار را چه با منون	شده چون تنبیدی سر و قفا
بجوری تگابو در زود و سخت	یکی تاب دوش جو کشت	که تنه است و لرزان تنه	به پیش اند آمد مرا و ستور
ز قراک کشت ده چنان کین	سر زده کور اندر آوردند	خود آمد از باره با چو	جو بر چوب کین که کیر و سکار
بکورا اندر آورد و چون شست	که شیران بدندش همه ز	سر و دست و پای و بر دین	به پیش تنبیدی و نموده
وز آنسو زری اندر آمد بد	جو تگابو دید و پیک کین	کان کین می ز بر کین	کمی توده از کور بر پسم
جو بر بر پلکی با بان تر	چنان چون بماندند کردون	گوشگری نام بکیر شکن	ز جای اندر آمد بر انجن
همی شد چنان تا یک پل	ز تر و یک یاران بکیر ک	کمی کله دید از کرازان	جو باد خزان بران کین
بزم اندر آمد میان کرا	که زبان شد انداز بر سپه	بکشت از کرازان یک چو	کوی شکری نام شیر کین
کرازی پاد بر و خورده	بر لشگری شیر بکیر ک	بزم اندر آمد چنان نیرت	که دست دلاور بهم چست
کمی فکر از می جو پستی دم	تو گفتی که آتش نشاند می	ز جای اندر آمد جو دیو می	که آتش کین کال دارد کناه
سر پیش دندان دوی بر	تو گوئی که دندان ش این	زمین کین سخت کین	که کشتی بران کدر پیچ
همی تاشدی ز سر سو بهم	سواری دلاور کرازی دم	جو کینست از انان دلاور	که رقت آمد ز انجن بار
چنین گفت که در زانم	که امی خرد شاه فرخنده	بفرماتی با زمین لوس	سواری سراز از با دست
ز جای اندر آمد بگرد شیر	پیشگری نام کرد دلیر	به اند که جونت بازاری	به چنگ با چست بکار او
مبادا که دیر بکند آورد	جیان دل خورشید کین آورد	زیر سبکش بفرموده	که بکشت جوی دلاور بزد
پیشگری نام نادید	برد تا به مینی که جونت	برفت آن دلاور هم اند	زیر سبکش شیده کان
پیش زود ران بر	بزم کرازا اندر آورد	جوشد پیش آن بر خاجوی	چنان با کرازا اندر آورد



یل شکری نام نرودان	ز جای اند آمد بیا زید	یکی تیغ زو بر سر کران	که از تن برآمد روان کران
بنفها و از آن چشم بد	به چید و هم در زمان ملا	جو پیشش گشت از او سوا	ز اسب اند کو تیغ و دوا
بد کردش از تن نرودان	فرودماند بر کار نرودان	زیر دلاور درو شد بجا	از آن پهل سپر و دویا
مگر از نو ندیدند سر کرد	تنش چون کوهی گشته	دور و نه آن پیشش دوا داد	زیر اندان و درو ماند
گفته اند از آن پیشش	دلاور جوانان گردون فراز	همه دست بخیر از میان	چه جنگی ملک و چه دریا
رسیدند از آن تر و گشتا	دلیران شیران بخیر کا	نهادند و ندانند پیشش	بگفته از آن کرار سیما
که مرکز کسی پهل از آن	مکش بزرگان از میان	یکی ز کرار می کرد و ارگو	که چون پهل جنگی برآورد
بزم آمدی چون یکی نیم	همان نباشد از میان	بگفته و آنکه روان گشت	برفتد از آن شست بخیر کا
سراسر بد بگاه شاه اند	همه شاه را نیک خواه	بفرمود سالار خوانان	بگفته و با خور و نیایم
خوردند نان و شربت	بزرگان شیران خور	می و درود و دیگران	بی روی چون کل پارسا
بیرونند با یک گشت و کام	نشد از آن و مفت تمام	کسی شست بخیر و کرد	بزرگان ایران فرخند
ز بامون آمد یک کرد	دانشان در گشت	دانشان میر شاه و کرمان	به بد کردن ایران
چنین گفت گوشت فرخند	یونان در گشت	جزم شتون و کوهی	که ای نرودان رزم آزا
پیشیم کیر سنج نرود	به پیشم تا جفت آن	مبادا که سالار کرمان	نهفته سباز و جا بر کین
که شای و سیرت از ما	خریدار ما باشد از ما	یکی بر تن دست و پا	که خورشید شان در خات
بفرمان و شکری	که از پهل جنگی نه چندان	جو گوشت ز گشت آن	رخ جنگی و پهل جنگ
کمی و بد آن پهل	نرودا و گوشت پهل	جوانان بزرگان مبادا	که این شود و شای
ز دید و برآمد نرودان	که ای نرود شیران	پادشاهی دلاور	خوید و شیران ایران
دانشی و پیشش	نشته برین بر پهل	که باشد نرود سرخاک	بدل و درید از تن تر
همه رک و نیم	به دیک مارک تبار	بگردد از شش لکری	نشان و پهل
نرودا و آمد آن در دیا	جای و از خورست	جو خورشید تابان	بگردد از دهن بر تیغ



مدال از بر چرخ کوکبا  
 چن گفت کوه ز پستان  
 بگفتند باز شش سران  
 چنین باخ آورد که دوزبا  
 در جنگ جستن مزارم بود  
 چن گفت کوه در رفیع  
 کی زبان سباه دلا و مهر  
 کایسی که جالوشید نیرم  
 بر زم اندرون دوشانی  
 نگهبان ایران خون گزاد  
 پادشاهان مان میان کوه  
 کریشان با پیشین کشته  
 زمره کی سری شاکر گیم  
 کیه مشب به منم مرداکی  
 گران آسمان زمین شمشیر  
 بهم بر زمین آن سباه از کار  
 گران آسمان زمین تنگ تیر  
 در تیر باد و کجای تو کمر  
 دلیران بران خبر کند  
 خوشب شد بگرد در دای  
 سدا خوب گردن د

بکوش اندیش چون کشتی  
 که ای جوان و ناما و دان  
 که ای بر سر پهلوان سباه  
 که ای جنگریان گردن  
 بگره کرد باید سپه کارا  
 که جانی ایران من بادا  
 ز شمشیر جانی پیکر  
 سپ ای سخن پهلوانی نیم  
 بر زم اندرون دوشانی  
 فر پهلوانان سرور زاد  
 جوشیران جنگی همه گم  
 ز دل کن بر سپه سران  
 دشت کربی سر بخور گیم  
 دلیری شیر و زردی  
 بیار و بگیر و جهان تیر  
 چنان چو کمانه تا خور بر آید  
 بیار و بگیر و جهان تیر  
 ز گردان پیش چاه برک  
 پتون برودن شاه بن خاندان گران  
 شاه گمانه در جهان گشت  
 جوشیران جنگی کین سا

سدا پر دوشک شاکر  
 یکی کار سخت اندر پستان  
 بنزد متی ما شمشیر کینم  
 مبادا که با مانده اند کار  
 سر چند رامست آنجا بجا  
 کایسی که جانی ایران من  
 کون کین ز ما با یکی او سپ  
 سخن گفتت همه پهلوان  
 کئی تاج شاهی را باید بگرد  
 ز ما و ز نر اید جزو پهلوان  
 نه شکام دارم و دارا  
 بر زم اندر آیم دون ملک  
 بکین اندر آیم شتران  
 ز جای اندر آیم سر یک دو  
 قصا چون شاکر بجا  
 بنجیر سر یکد که چون ملک  
 قصا که نه شاکر مایه  
 بگفتند و دشت نزدیک  
 جوشیران گران پستان  
 شاه گمانه در جهان گشت  
 جوشیران جنگی کین سا

کشتا و دشتیران پستان  
 بگره کرد باید سپه کارا  
 بر دوشم گردان برار خون  
 سبازیم که ای کار زار  
 چن در که از مذ و ایم با  
 پیش سبای نبرد  
 همه کار را خوب و کوی  
 نمودار جانی همه هست  
 کئی کین بخش و بدین  
 خردمند و مدار و دوشان  
 که روز نشانت است  
 سوی سخ مندی که از پهلوان  
 چنان چون شکاری بک  
 زمره سو بر آیم کیه  
 نیاید ز گردان شمشیر  
 جدا کرده باشند شیران  
 نیاید ز گردان حریف  
 نشسته با یکد که گم کرده  
 جوشیران گران پستان  
 شاکر اندر آمد سر جان  
 بگفتند یکسر که در کوه



شبی چون جان چو شایان  
بهر زمی نه چو پیکر  
مانا که دریا تی گشت از  
ی کی نخیر کا منت  
هم اکنون جای اندازیم  
بفشد تا پیش حرکات  
چون زد یک کوه اندازد  
بها موی کشیدند از آن  
برآمد یکی از آن کون  
ز یکسو برزم اندر آمد  
چو پلی زیان آمد ز جای  
ز یکسو سبیل شمشیر  
سکوی گرفته در زمان  
یکی نو جوان شهر  
همی زد با سبب میزد  
تکا در ز اسب اندر  
ز بس کرد و کرد از تیغ  
منارند و یکدیگر تیغ  
ز خود و کشتند نمی  
پس اندر شایان سبزه  
چو خوشید تا بایان

نداشت و ما هم چنین  
پانید ازینو سبایی  
که نخیر کرد بدیا عقاب  
کلیدش بدست برفت  
شبانان سبزه بوزم  
نشت که شاه ایران  
کشیدند چندی درگاه  
تایش تمام بر دور  
بیارید از آن اربابان  
کی تیغ سندی گرفته  
نخایش باک در زده  
برزم اندر آمد چنان  
ز کوبال شای کر زان  
بل شریار و بل پهلوان  
میگردید چنان بشت  
چه اگشت ازو خانجانی  
زمین آسمان آسمان  
کردند با خود یکی  
سبب جنگوی و شبان  
رفشه غران بگردان  
بآمد برنت آن بگردان

برزم اندر آیم و ایشان  
مکر مرز کرمان گشتان  
سراخا دریا چه شد تنگ  
نشانید که روبا به دشتی  
بگفتند و کردن بر او  
ندیدند از ایشان نشانی  
شبانان سبزه از کین  
کشیدند تیغ ازینا  
فرو رفت چنان بگردان  
ببارک برافشان  
بدرید قلب سبزه  
که گردان کرمان بگردان  
ز یکسو دیگر یکی جنگوی  
یل چو رشتا مسعود  
زود بر سر گردن داس  
براشت لنگر یکبار  
تو گفتی تا ره یکبار  
جوامد بگردان  
کر زان شدند از چنان  
مکشند چنان ز گردان  
ویران ایران سبزه

بگیر ایشان چون کوه  
کنون عذر پیشه خواهیم  
که خروش کرد بدین  
به پیشه در آید بگردان  
شبانان سبزه خوار  
تکابوی ایشان گرفتند  
جو کرکان کوی خریدار  
منارند سر سویی  
که مای بریا خورد خون  
بسی تیغ دارن در آتش  
بپسند صفای و کربان  
وزان پهلوانی برویال  
ابا خان پر اندر آورده  
کشید از میان تیغ  
کز تیغ خوش شد منور  
ز جای اندر آمد  
زمین زیر سبزه  
همی برین آن برین  
که نوک شان بود و شمشیر  
بفرمایان مسعود  
بگردید کوه زان



هم اند زمان کرد آورگاه / بکشد گردان ایراسبا / بکشد اگر هم کی زنده بود / دران زنده خاکش آرد  
 نیرند ایرانیان لی شمار / یلج سبده داند کارها / گرفت اسبابان زین / برفش گردان زین کمر  
 بکروز شب را بکینه پیش / کشیدند و رفتند تا مرز / بس اندر پادشاهستان / سپیدار سالار کمر کاسپاد  
 که امر روز ما کینه باز آید / سر جنب جو باج بجا آید / جو بر بر پیکان با جوی / تکا بوی ایشان نماند  
 برنت شانی زین نند / لی گرم از جگر بر کشید / که رفته چون غم دمی شد / بگفت و با من بکاشت  
 معرفت ازان بر آتش جگر / برخت کرمان من خیز / دلش طشت آتش زبان / خروشان با من کرد  
 چنین است فرجام روید / سری زیر تلج و میری بر / زمانه نیا باید از کین مهر / چنین است آیین کرون مهر  
 سپر اندام ترا کام است / مرین کینه کوشید از دست / تنی زیر و پای حسن است / سر با پیش اندر زرد بود  
 تنی دیگر اندر میان خون خاک / بدانش کس را نداند که جو / جو بوی حسن بکشد و تیداد / چه سازی با بر کینه  
 چه کرد که باد تو مراوی / به کرد و آنکه باد تو کس کس / یکی روز شب پنج و خوی / بر ممکن شد ساری گشت  
 کمی شیر است دشتی کینه / بزرگی زده تا با کینه / بدانش نداند کیسه / بری ده و ساز بر نهار تو  
 سواق آید که در کار تو / سخن خود نکویم بر اسرار تو / کنون باز کردم بکار جان / چارایم آیین شادمان  
 تبلم آورم داستانی / ز نوکت بر شام کمر / به پروازم این فتر خیر / بسک اندازم سخن سحر  
 کمی کینج بر کمر شامو / بر از بند بند و منون نکا / کنه درین داستان را / پاموز این داستان  
 که کردون گردان باخچه / داستان و باز آمدن گردان / درین بخت کما کرمان با / چه بار خنجا کرد و خواهد  
 جو کردان ایران سر شاد / شاه داد و خشم کردون شاه / سید نذر دیک درگاه / بختند با شامو دام  
 که ازان و نمازان کردون / ازان دشت بخت و نور / رسید نذر دیک درگاه / نظره غرض ایران  
 بر آشت ازان برادر / بر آور و پس بزرگان / چنین گفت خمر و کدو / که مستی تو در هر جی شاد  
 که منزهت نموش عالی شد / که با شاه کرمان شهی / تو با خورمایه سبایی / گنی ساخنیه کرمان  
 زین دشت ترسی که چند جوان / می خورمان روشن / جواهر کچکال شهبان / کجا باز گویم من این دشت  
 که به شادی با شاد کین / که بر خون شاهان رستی / تو مسود و با کشت / بروی اندازی چنین کشت







ستم خرد تاج و تخت بکین / سپه ارسا را بر این پیش / که بشد که او جزو خرد  
 اگر چه بود پناه نیست / و تاج و تخت و دین و دنیا / و تاج و تخت و دین و دنیا  
 بپوشید زین و تخت / بر این پیش / که بشد که او جزو خرد  
 سده از چادر و فرخند کام / مبارز که شد و محمود / چمن گفت باش که کوه  
 بر روی جرن و دشت / ندای تو با دامن و جان / مر این تخت ایران کوه  
 تو سالار مرزی و پایگاه / نیکین تو بوسند کیمیا / توی ز نیاکان من با کاه  
 ولیکن چرا باید ای شریا / که کیمینم ز درگاه / زمانی سوی باغ و تن  
 تو همچون پلنگی خروش / دل مداران کجوش / بزرگان ایران کنی خوا  
 نیاید از پیش بر رگام / سویی بر دستی گشت / سپه ندارند از میان  
 کجا پل جگر رندی / چرا چنین خوارمندگی / از پیش من بی فغان  
 چنان جو که دلم کنم کار / ز دل کبد خنم من این / ز جرح فلک بی نیایم  
 من گزشت و شمشیر باز و خنجر / کم شمشیر بازی و پهلوی / چرا بر و باید مرا بار تو  
 نه آتش ساسی نه دانا تر / نه از من بگردی توانا / چو سالار نوشا همسودا  
 بزرگان ایران کینه / کمبخت خدی سخن خروش / با اندازه مغز چادر خروش  
 جوشان و شیران با کینه / دست دامن شب و پیران / و پیران و پیران  
 فرشته بکوه اندرون آقا / و کاه و شمشیر و دین / و دین و دین  
 بر فتنه ازان نامور بارگاه / دلیران و شیران / کوفت کرسن خان خوش  
 همه کیمیه سر بر شوی و جگر / دل کارشایان شد و تار / خوشب شد بگردان آسمان  
 بزرگان ایران در این / بسته سویی دگر و لب / همی این بان آن نایم کرد  
 بخت کیم سران سپا / دیوان کوه و در کوه / فرام نشستن بیکدگر  
 جو که در و چون سپهر / زدی و دلا و کوه و دلم / جوسا مار داد و سپا نام







شست کمرین بزمین	بزرگان ایران فرشته پیش	خداوند کج و نکین و سام	نام و نشان بزمین
نشسته سر از زرد پخت	دورایان کشور همه تخت	جو کور ز و بد را می فرست	به سوار و چون بهمن بک
سوار ز سپهر روز خنده	کو شکر نیام لنگر گشای	بزم اندرون بزم دیو بند	جود و نوری نام آور میشوند
سخن کوی روانا کرد و زنا	عرفت چون ملکی برآورد	ز کور زیان چه پهل دهم	ز زین و ز دوسب زهم
کسی کو گریه بگرز کرن	بزرگان ایران گشتن	برآورده یال از میان سپا	سیریل غوری بر تخت شانا
بگردد در خایه شش پا	سای شبانکارگان تیغ	کمر بر میان کجست	بر تخت سار و ارین
چرخند با یک نام می	بر منده و تیغ از در هتکو	همه هم سخن مقرران سپا	خوشی برآمد بر تخت شانا
فرود کرد با یکو نید تمام	که این مرد تیغ اندرین نام	بزرگان ایران با کیزه کش	شناوند نزدیک شانا
بر شهر یاران با تاج تخت	بگفتند ازین سخنناخت	میان دو خنجر خنجر و خنجر	خپان چون شسته کرد و طلا
جهان جهان نشان تیر	به تیر تاج داران زان خیر	شوند ازین سخن باز	جیشا یان ایران با کیزه شانا
جودید نماز میان فرشته	و باغ و دین شمس با یاران	و باغ و دین شمس با یاران	چنین لرزه زان شدند
دو سالار پیدایشین	خروشان کی باغ استند	ز خاچان بزرگان	دو شهر و برادر و شش
ز لنگر کج پرینان خواند	دو تیغ گرانمایه در یک نام	بزرگان و نادل پیش من	روان ز بان نش ز باغ خنجر
کنجده گشته شتر و ناکام	بگفتند ازین سخن	به سپهر و کوی کشت و تیغ	که ای نامداران بزمین
که مرد و ز با ننگندیدن	جو گویند با سخن زین نشان	که کردان ایران خاشاک	کسی کو گریه می رود و پخت
جرا بر خورشند چون	سخن بچرخ و تیغ گفتن بود	چنان چون بدانیم	نه و نام جو خاتم من
سز آشکارا میاید	چو سار و ایرین با خنجر	میان بزرگان سپه ردا	بگویند با من سخن کار
نه جای اندام برآورد	چنان چون سز و شانا	بوشید زین سخنناخت	من سخن و سپهر کار
سخن و خور یک خوانان بود	در باغ و دین شمس با یاران	که جبر است نامداریم پیش	منظر طغر خنده باک
فرودمان خوشان آتش کمر	نباشد طواف زانین		ویران ایران باغش
که نسبتان با یان دین			بگفته با شهر یاران پیش



که بباران آتش یار بود	بهرزی و دهر و بنیاد	که جوان گشت خواجه رکن	که بباران آتش یار بود
همانا بنامشند پرورخت	دشاه دلاور یک زوی تخت	که گیتی بسوزد پدید	دشاه دلاور یک زوی تخت
به بر فرزند بکر و آس	جوانه میان و شاه دلم	نخیر و میان نشان بکر کارزا	جوانه میان و شاه دلم
نه خورشید نه ماه نه آفتاب	نیا سی که تنه می نماید	نه باد و شانی با که خدا	نیا سی که تنه می نماید
که بر یک ربا دار و زان	نمک کرد و بید بکار جهان	در آفتاب نما که کسی تاج	نمک کرد و بید بکار جهان
پا آور و سپهر انور	در این و در آن مظهر الله	در این و در آن مظهر الله	در این و در آن مظهر الله
بگفت از نیکوشت اندر	مبارزه مراد بر سپهر	مبارزه مراد بر سپهر	مبارزه مراد بر سپهر
منظر طغی حشر و بهلولان	بیاض چرخ گشت شاه جهان	بیاض چرخ گشت شاه جهان	بیاض چرخ گشت شاه جهان
نخستین سخن باد پند	سخن سرجه گویند مرد	سخن سرجه گویند مرد	سخن سرجه گویند مرد
نکویند از میان سخن ایگان	بزرگان و نادان و شهبان	بزرگان و نادان و شهبان	بزرگان و نادان و شهبان
که هر آن دانا کند بدین	شوند از میان تنه می	شوند از میان تنه می	شوند از میان تنه می
میان همان جگر و کلاه	چه بود دست در بام	چه بود دست در بام	چه بود دست در بام
که از خشم نریوان نیا هم	جوابا برادر شوم بدکان	جوابا برادر شوم بدکان	جوابا برادر شوم بدکان
برادر ز فرزند سپهر بود	برادر و چشم برادر بود	برادر و چشم برادر بود	برادر و چشم برادر بود
شود مرکز از پرتاب تاج	برادر کجا با برادر بکین	برادر کجا با برادر بکین	برادر کجا با برادر بکین
بر بزرگان ایران دلاور	تن و کین و جان و کلاه	تن و کین و جان و کلاه	تن و کین و جان و کلاه
جهان بین و روشن بود	جای سواد که جانست	جای سواد که جانست	جای سواد که جانست
بد و دارم اندر جهان	در این و در آن مظهر الله	در این و در آن مظهر الله	در این و در آن مظهر الله
منظر طغی حشر و کوه	مبارزه مراد بر سپهر	مبارزه مراد بر سپهر	مبارزه مراد بر سپهر
که گشته مایه بد و بهلولان	برادرش شاه روشن	برادرش شاه روشن	برادرش شاه روشن
بزرگان ایران و ایران	نشین گفت بد و بهلولان	نشین گفت بد و بهلولان	نشین گفت بد و بهلولان



که ای نامور خب و جهان	جو در آشکارا باندن	که باشد که از بهر تاج کمر	شود با برادر دشمن
که باشد که او بهر دست	چو بند و میانه از برادران	که باشد که ز آتش	نترسد کند با برادر بد
نم کند که باشد که از جفا	دش با برادر شود بد کائن	چنانکه کسی به خرج طبع	که خواهد یکی بر برادر کرد
برادر مرا تاج شامشیت	فرش بر سرم افروزیت	که نسبت دارم بفرمان	چو شیر زیان بر دربار
همان به سپارم که شاهین	نماید بمن آشکار و دینان	همه دانه و گنج و تخت و کمن	روان توان زمان و زمین
فدای برادر که شاه دست	جای بد نیک خواست	من اندر فرشته ایران	مظهر خطر حسن و پاک
هر افسرم را همان تر است	چو شمشیر و دین و فرزند	برافشا ند زمین و زمین	فرش سرم را همان تر است
چو شاه و جوانخت مسودا	بگشاید که کشته	که ایران زمین بر تاج و دولت	بر نامداران ایران
بزرگان ایران بسی نامدار	نکشور بماند که کشور	شمار مرد و سالار پندار	دو شکی بر ستد ایران
سباه اندر آید یک روز	جفا نبان که دست زرد	پوشید مرد و سالار	سزاوار تاج و سزاوار
دو خوشید تاجه تا بنار	یکی سر بید و نیم و نیم	سر انگش باز آید از درگاه	میان دلیران جو مردان
ز جانی اندر آید و در زلم	برستش گشته شمشیر	و کرد بر آیم روزی خرد	بهر فرزند و گیتی کلاه
بود شاه ایران بر لب	به خون فرزند و پند	بگشاید با شری ایران	همه روی کشور بر آید کوش
نفسه و بماند خسر و پند	بگشاید زمین تن است	وزیری که نوشیر دان	دو خسر و تاج به مرین بوم
جو کردان کردش تیغ	جفا نبان و دین و دین	بگردان زان اندر آید	خردمند و ناماد و شاه
گمی هر فرسوده روزگار	کدامی که دران زمین	خداوند که بال و کوب و دین	سخن کوی و با روش و فرزند
چنین گفت با بکن سرم	که سبق و خدمت و جاک	نبود است با شری ایران	بزرگان ایران زرنه کوش
شمار یکسده راه زمان	که به بادش با نیش	شاه پیش شاهان کبریا	کنون سبای کبریا
سرازم شاهان شاف	و اگر کس مرا و دینا	فلک پیش ده کاه و روزی	که چون جراتیت بر باد
چو با نوب و سب و شری	که بر در و پیش سالار	بگشاید ایران با شش	منه بر زمین و سب
کی سی که با نوب و سب			که ای بر فرزند و پیش



ششودم ز کفزاران	بنایشیم راضی مرا این گفتی	ششودم ز کفزار جان	سخن مر بگفتم و خواهم گفت
زدا بزرگانش آگاه کرد	ز نام خود بر پسرش آگاه کرد	بزرگان ایران هم آواز داد	جو دستور دانا سخن باز داد
که نوک سناست و شمشیر	بدانست پایان آن بخت	مظفر طغرل شریار بلند	جو سالار دانا دل مو شمشیر
بسیار زند بر باد و شامان	که ای ناداران ایران	چنین گفت با جگر پان	بر آورد و سر شاه ایران پیش
و دیگر زال	بگفتند از میان و گردن	برین آتش تیز آب آوردم	چرا و زدیگر جواب آوردم
سخن داد که گویند ار استند	بگفتند از میان و بستند	کسی کو که آید بکر ز کران	بگفتند شاید همه مهتران
خودشان بزرگان شاه را	و دیگر که بگفتند	در مشورت کردن شهباز	برفتند زان نامور بارگاه
و شاه خردمند روشن	نشستند با یکدیگر خرد	میو دند از اسنان و توان	برفتند مرگین و خوش
شدند با هم کسین	که آمد ز کیم سپه ان	سخن مر جود به شان بهان	بگفتند با یکدیگر سپهر
به پیش ایشان گیتی	بگفتند ازین و بهی دستان	نمون اندرین کار چکا	چه سازیم و دمان این کار
هنادند بر گردن میل بند	با مشکلی مردم مو شمشیر	که تنده و تیزی نیا بکار	بر بمن چنین گفته با شهباز
چون و خردمند و پیر	که شهادت مسعود با ماج	نمندی شاهان چنان	زمر و بگفتند شاهان سخن
کمی مرز ترکان و میسکان	کمی سیر جان و کمی کوبان	رود با سواران نجس	کمی سال آوازین با یکا
خواجهش تو دانی سراسر تمام	میں بوم و بر ما که گفتیم نام	کل اندر میان با صراحی	کمی شربت زیاده این
بکرم غناشان بشا	بزرگان ایران با یکدیگر	چونم تا خود چای بکار	جوسالی بر آید برین زور کار
که گردان برین بر نیر	پای تو که خان سپه	وز انپس فرستم چنان	سیر بر بنم شان بگویی بکام
که دست کرم بر نیر	نشت بر تاج شاهان	که دست کرم تن شیران	مباد و دشمن برکش می رود
بهر بنی خرد وانی کلا	نخلست پوشی سران	نیاری دل و مو سود و پان	وزین گفتند ای ایران
که مردان سفر گشت خواب	سفر کرد باید ترار و چند	و گر بر جگر دانشش که دکان	وز انپس چمنم تا روزگار
کشادند مر یک و بخت	برفتند مرگین و تخت خویش	میں دستان و دل آتند	برین بر بنادند و بر خوتند
که آزاد کارا کند خاکسار	بغوباد و بر گردن ز کار	که کسی جگر دست نیا	بگر و باید و برین دستان



مرا کس که اشد و پند سپهر / نکرد انداز کار او روی مهر  
 همه ستمکاران را و پند زور / بفرمود و سپهر سپهر  
 مرا کس که دارد یکستی خرد / بچشم و نفا در جهان نکرد  
 جهان چون کل تازه و باند / جهان چون کل تازه و باند  
 جهان چون نفا با سلیمان نکرد / ز خاک سلیمان آفرید کرد  
 ازین پوفا چند را نم سخن / نیامست یزید پاک زید پاک  
 جو بکشت ازین دستان چند / بکشت ازین دستان چند  
 هر کوه اندر آمد بلند آفتاب / شامزاد و از پشت کوه پادشاه  
 جهان شد بگرد از طشت / همه سنبل و کل با طراف  
 ز بهر شافاری کل آمد سیاه / جهان شد بگرد از باغ بهار  
 بزرگان ایران کیه سبزه / بر نشسته نزدیک و کاه شا  
 نشست از برکت با تاج / برادر نشسته از جیت تاج و  
 چنان چون کج سمنه یون راه / بس و پیش خرد و دلاور با  
 بران بر نهادند کیه سبزه / شباسی براف از دوا کج  
 بمرزی رود و دوش و بنا / که شامان ایران نمودند را  
 ز سر موز و تاد و اصغیان / سپردم بدو جای شامان  
 ازینان یکی خرد و است / سپردم مسعود و فرخ است  
 ز جای اندر جهاندار نو / جوان هنرمند سپه دار نو  
 با سبب اندر آمد جوان / رفتند با او صد سیاه  
 بگردار شامان با فرود / پادشاه است این شامان  
 همی شد چنان در نش و پا / تهر و زمان پل زمان شامان  
 یاری برین و تیغ و نر / کشتان ازین خرد و تیغ  
 بهر یک تیغ شامان / پادشاه است کشت و تیغ



مرد

ص

امیر منتر و کمتر شیر جان	برفشند تو یک شاه جان	گرفتند بر شهر یار جان	مناوند سرش برین
سکه پشاندند بر پنج شش	نمودند او را بجز پادشاه	بر تخت او لکتری بکار	بگردن برآورده گردان
بفرمان پالار زوانیست	کمر بر میان بکشت کرد	یکی راه فرخت و نهاد	بداد و دوش کشور آبا کرد
بگردن شاهان و پادشاهان	کلی تازه آیین بنسخت	پوشید خلعت سینه او را	فرودان شد سینه از زانو
نشست زده بر منجی	کل نشان شاهان و نشان	کسی سوی بخیزد و کسی بزم	کسی دور سرش کمری
بهر بر دوازدهمین ماه تمام	باین شاهان با نهم نام	ز جای اندر آمد جهاندار	بدان نهاد و بسی کار نوی
بر دین آمد کشور سیر	تبدید هر دین دولت	سوی که جان اندر آورد	جهاندار نوشت و از
بگرداندش لشکری شیر	دلاور شایان شیر	همی شد بگردار و بر	کل نشان و نشان
همه مزد دیر فرمان	خراج آورد و دندش بدین	زمر سو که رفتی همی گنج	همه کشور و گنج بی رنج
سوی که جان نهر چپ	کسی کرد و بخیزد و کل نشان	کسی سازد زم و دمی ساری	که آواز کو پس و آواز
بهر دوازدهمین ماه	کز ایرانیا نشناید	ز جای اندر آمد بزم	بگرداندش لشکری
پادشاهی و شت بخیز	بخیزد گردن بر آمد	دلش بر شد از گوش زکر	کو کوهی شاه کردن
مزد سرفراز سود نام	چون جوخت فرزند کام	باسب اندر آمد جواز	سوی مرز نیز ریزار اند
پادشاه فرزند و فرزند	چنان چون پادشاه بدار	نشست از دهم شامی	فرودان از دوتا بش
بودم نیز باین	پادشاهت سود و فرزند	کسی سوی خیزد و کسی	سرافراز و پدار و پسر
بیکار و پسر	نمودند بر میان	همی از هر طرف	بگفتند با شایان
که اتیاج و شاه	میان میان رستم روزگار	برافراز روزی شایان	پادشاهی آرایش
که به پسر	پسند و شکر و تویم	بشمیر و گنج از تو ای	نه چیم و نه تا زیم
تو شایان و منب که	کمر بر میان بست	مناوند سرش برین	کز و بر گردند منم
همی از دنا دل	بفرجام انان کار	جو که شت زینان	دلش تیره کشت از
نیامدش پیش ایران	نکردند و شش بود	ز بر دناش یک	فرماند از ان شاه



و سپهری خرمند پیش خورشید  
 و ستارگان نامرئی که در آسمان  
 و پیشانی شاه ایران  
 مظفر ظفر خضر و پاک زان  
 مظفر بنام مظفر کجاک  
 مظفر بهر کار و کسب و دست  
 برادر مکرودی ببالیش با  
 کسان که با ما ملک داشتند  
 نه رات که مرکز ملک نام من  
 کجا من توانم ز ایران نشین  
 نه کمتر شاسم نه کمتر نشین  
 جوامع که بشمار ایران  
 نامم که بشمار دشمن یحیی  
 نهاد از بر نامه بر مهر خوش  
 به نامه و با سخن باز یحیی  
 جویشید از میان سخن نامه  
 پادشاه که کوه کلاه  
 جنت نیا که از آید  
 بفرمود و آمد و سپهر چو  
 به بر بدر دفتر پیش  
 فرود آمد آن نامه تر و گشت  
 بدان نامه اندر کسی که هر  
 سرش چون کی با گشت  
 یا سخنگی نامه با بر  
 و سپهری خرمند پیش خورشید  
 و ستارگان نامرئی که در آسمان  
 و پیشانی شاه ایران  
 مظفر ظفر خضر و پاک زان  
 مظفر بنام مظفر کجاک  
 مظفر بهر کار و کسب و دست  
 برادر مکرودی ببالیش با  
 کسان که با ما ملک داشتند  
 نه رات که مرکز ملک نام من  
 کجا من توانم ز ایران نشین  
 نه کمتر شاسم نه کمتر نشین  
 جوامع که بشمار ایران  
 نامم که بشمار دشمن یحیی  
 نهاد از بر نامه بر مهر خوش  
 به نامه و با سخن باز یحیی  
 جویشید از میان سخن نامه  
 پادشاه که کوه کلاه  
 جنت نیا که از آید  
 بفرمود و آمد و سپهر چو  
 به بر بدر دفتر پیش  
 فرود آمد آن نامه تر و گشت  
 بدان نامه اندر کسی که هر  
 سرش چون کی با گشت  
 یا سخنگی نامه با بر



بر دستم کمر کن جوان خوش	میر و نده شان از آن خوش	فروشد بکوه انداخت	مر جهان شد بگردار بر خاست
نزد شد بگردار در شش جان	که ناکه بر و پوشدش بر جان	جواز که بر آمد پستنج خود	بر آراست کستی جوطا بران
برون آمد از که جوزدن جرات	که ناکه بر از دوز دارشت	برون آمد از پرده بارگاه	ابو بکر بن سعد سینه بکوه
باسب اند آمد جهان شربا	بگرداندش از بزرگان	پا به نیزه یک همان خوش	که در بان همان کهن جان
سباز بر تیغ رزق دنیا	کو کوهی شاه سعد دنا	بر شاه شیرازیان بپاشد	سخن کوی و با ادم او از نه
ستودش و از آن سراج تخت	ابو بکر بن سعد پر و تخت	که تیغ نیاکان و اسطوخار	ترازید ای شاه بزدان
مژده اگر کستی سراسر تو	درست از دوتاج او	جو تو مشرباری ز مادر	ز بیم زید و ناکه کشت
جوشنید از میان سخنای	ابو بکر بن سعد با کمره مغز	بغزود تا رود و می جوشند	کی بزم شای سپاس
بزرگان شیراز دنا و دنا	کسی کو گراید بکر زگران	بمی دست بر دند شایان	بجو ر دند می با بزرگان
همه نو جوانان ز خنده	بمی دست بر دند و خود	کل و نبل اندر میان کون	دل خسرو و شاه در روشن
ز مردگشا و نیکو جان سخن	بگفتند خدی و رود کن	ابو بکر بن سعد نیکی شناس	سرتاج داران اسطوخار
چنین گفت با نو جوان با	که ای از مبارز مرا یادگار	من آن نیکو میا کرد و یادگار	ز شاهان شهنیه نشیده
بتر و پر بود دست سالار	سپید و دیدم از دوتا	همه مرد می دیدم از شربا	در خوشیاری دل موشا
جواز شرباری بر دران	نه پرورد شای پستان	جوشنید از دوا بن سخن شاک	مبارز که شاه بودم
بر آور و روی و زبان	مخت از جبر برب آوراد	که او با تو بودی همه شرب	بگفتار نیکو گشت روی
بسی از کفنی ز تو بهر جان	جود آشکار و جود نهان	که همچون توشای ز مادر	بغزود بزرگ و شای
ترازید این تاج تخت کن	بزرگی و شای می	بگفتند از میان سخنای	چنان چون بداند خور
تراوردی با میان دست	سرتاج درین بر و دوش	ز دشت خوشید تا بان	سران آمد از جام می شد
تا که برون آمد از بکا	سرتاج و شادان از کوه	شاید در دشت تاج شش	نشت از بکوه زین
بگرداندش شکر می	بزرگان شرب و شرب	پوشد بر سپاس	می و دند تا روز جهان
گفتند کس کار	چنین که بداند	ز مرد و پادشاهان	سخنای نیکو نکر



که گنج گروان کرد و سبزه  
 در ریش کنان که بکبار  
 بر شاه شایه کاره و رفتن بمیدان در دوش  
 چو خوشید ز شایان نازکو  
 بهر جای که روی بکشد کل  
 همه کوه بر لاله و افروز  
 ز غار بر آمد کل شنبید  
 سر شایان شهنشاهان  
 برخش اندر آمد میادوش  
 پاد بهرگاه ساخت  
 چو مسعود شیر اوژن شایان  
 تبارش کرتش بر تاج تخت  
 کرای شاه شایان واد  
 خداوند زمان در دست کرد  
 چو تو شیرازی گیتی سپر  
 چو سار سپه این جهان فتن  
 بکشد با یکدگر خرد  
 بخت شاهان هم اند  
 بمیدان بکند نه کوی بخت  
 ز سویی دگر شیرازی جهان  
 ز جانی اندام بهر کجاست  
 یکی کوی دگر گفت نه باز  
 بزد کوی کوی داشت کوی  
 بنور و یک یک بمیدان

در ریش کنان که بکبار  
 بر شاه شایه کاره و رفتن بمیدان در دوش  
 بهر جای که روی بکشد کل  
 همه کوه بر لاله و افروز  
 ز غار بر آمد کل شنبید  
 سر شایان شهنشاهان  
 برخش اندر آمد میادوش  
 پاد بهرگاه ساخت  
 چو مسعود شیر اوژن شایان  
 تبارش کرتش بر تاج تخت  
 کرای شاه شایان واد  
 خداوند زمان در دست کرد  
 چو تو شیرازی گیتی سپر  
 چو سار سپه این جهان فتن  
 بکشد با یکدگر خرد  
 بخت شاهان هم اند  
 بمیدان بکند نه کوی بخت  
 ز سویی دگر شیرازی جهان  
 ز جانی اندام بهر کجاست  
 یکی کوی دگر گفت نه باز  
 بزد کوی کوی داشت کوی  
 بنور و یک یک بمیدان

چو باز به پاسبان زنده  
 پاسبان گیتی بهر دگر  
 دل بهر گیتی شد و بخت  
 جهان بهر دگر بهر دگر  
 مبارز کمر شاه سوزان  
 دلاور شایان واد  
 بهر کجاست خرد وانی کوه  
 برآور و روی بهر دگر  
 مبارز کمر خرد واد  
 خداوند شایان واد  
 ملک پیش تخت تو خرد واد  
 کند دار بادت جهان  
 چنان چون ستایه شایان  
 فرمان سوی کوی جهان  
 شد نه بخت چو صفت کوه  
 بگویند سعد واد و شایان  
 بر نام اندرون مرد میدان  
 چنان که شد نام بهر دگر  
 پاسبان گیتی بهر دگر  
 بهر دگر چنان چنان  
 مبارز کمر خرد واد



پیش آمدش به پهلوانی  
 ز کشت نام ز کشت ترا  
 گوی ای نمک سیدان بکنند  
 ز بجای اند آمد کوشش با  
 بدیای حسن اند افتاد  
 به پیش آمدش مدد گری  
 گونا مور و دلم بر نژاد  
 جو کوی دل و در میان دور  
 ز بجای اند آمد گوی زه شیر  
 نه به سرش کس نه ان گز  
 سپهر شیر از یان چن به  
 بغرود و از نامداران کرد  
 دست و شان پیش شایان  
 میدان بکنند گوی کزن  
 ز کیم و کرد و از در سپهر  
 جو دیوی که کم کرده باشد  
 تباریه جوکان و کوی اند  
 با بران گویان فرستاد گری  
 به و فرین خدا خواندند  
 آتاکب بغرود و دلم  
 که در پیر جو بکر و نه بر

داستان و کوی زدن نوک جهان بهلوان با  
 آتاکب بارس و با ش ه زاد  
 سکاری میان و چوگان کسی این زبان آن زبان بود  
 مبارز که هر چند نامدار پرافتاد چوگان نام داشت  
 کوی زدن و دلم شاه و دلم که لشکرش آتاکب  
 بارس با شاه و شاه شهاب گار  
 بگفتار بنیکو زبان گشت  
 دو بر بر ملک ارشاد دلم  
 مبارز که هر چند نامدار تباریه چوگان و کوی  
 کوی زدن شاه مزاد و مسعود با سه کرد و از کرد  
 فخر پس بفرمان آتاکب ابو بکر بن سعد  
 سه کرد و سپهر از باو گشت  
 مبارز که هر چند نامدار دلاور جوانان چون سل  
 بگردار دیوان مانده اند  
 جوانان ناماور کوی  
 ز بجای اند آمد چنان با  
 گرفت و با بر اند آمد  
 زمینان شیر ز مغتاد کوی  
 قیر و ختن عرب آتاکب و کرد و ان بارس  
 بهشت و دلم مسعود و کاه و دلم  
 رانان که سار آتاکب گشت  
 برفتند کردان میدان

دلاور سواری سرافراز  
 بگفتار بنیکو زبان گشت  
 دو کرد و سپهر از باو گشت  
 بگویی اند آمد تهنه سی  
 بسی نامداران قطره بود  
 ز کرد و نر زبان گشت  
 دو سامه ز میان روست  
 به پیش آمدش لشکر سی  
 میر و از بر شیر شیراز  
 بر زم و دلم و بکوی  
 که از شاه ایران چنان  
 سه کرد و کراخ یک گشت  
 برفتند با کوی چوگان  
 گرفتند کردان غاصبی  
 مبارز که هر چند نامدار  
 جو بکر از در خان گشت  
 که سوان بوسید و شش  
 بدیدند از انان چنان  
 همه نام بستم هم در اند  
 به پیش آمدش تیر و کاه  
 جوانان سل اعلی شبر کبر



سواران ببرد و نبرد	نخست اند آمد سپید	با نخیخت شمع بزمی
که و پیش از ایشان بکشت	تایش گشتند کردن	ابو بکر بن سعد بن زید
کانش بکشد چون کی باز	میان سواران بکشت	نیز دانی یکی در پیش
بر آورده یال و گشاده کان	که و برانکه کرد و گشاده	نیز و برانکه و گشاده
نهاد بیک دیگر اندرین	بزد و برکه و مرسته تر خدنگ	نظاره بر و خدنگی بیک
کانش ستودند چون	که و تاب بکشت اندرین	سوار جهان ستم روزگار
بگردان ما روید بیک	پای بیکه و را بیکه کرد	کان کنیانی ز برکت
بزد و برکه و ترک فرزند	کی دیگر اندرین ز جای	بزد و برکه و ترک فرزند
چنان چون و بیکه	ز جای اند آمد کی بکشت	رو و بیکه و ترک فرزند
پای بیکه ده کان کرد	ببندی که و را بیکه کرد	بزد و برکه و ترک فرزند
بنیاد آن لا و رسم اندرین	کار زانم آور و خوشم کرد	چنان چون و ترک فرزند
که و بیکه و مانده از آن	نظاره بر و بیکه و کرد	تا بیکه و ترک فرزند
در نیره باز بین و حلقه چیدن از میدان	فرنگ و شانه بفرمان تا بیکه	نکسته زمین کی و ترک
ابو بکر بن سعد بن زید	بفرمود و میدان بیکه	زمن استانی در پا بیکه
ببوند چندی در م زبانه	نخست اند آمد میدان	دوم و نیره و نیره بیکه
که بزدی بیکه و نیش اسفند	ز جای اند آمد بیکه	ببوند و نیره و نیره بیکه
و نیره و نیره و نیره	جو سالار ایران بیکه	پای بیکه و نیره و نیره
که در بیکه و نیره بیکه	ببوند و نیره و نیره	مبارز بیکه و نیره و نیره
ببوند و نیره و نیره	ز جای اند آمد بیکه	بیکه و نیره و نیره
ببوند و نیره و نیره	ز جای اند آمد بیکه	بیکه و نیره و نیره



چنان جوانی تا یک مراد شود	بسی بسیار و سوار شود	نیز و بسی به با بارت	پایانید چندی دیگر نیز است
منزله با کلبه آورد	منزله نام نیکو بد آورد	بزرگان و نادان شدند	مست و غاف و با نام طبع
دست بلندیت باز آورد	منزله هر چه بهتر بجا آورد	منزله و کسیتی بجا داشت	منزله و به بخت است
بکیوان رساند منزله ای	به پند مردان منزله ای	منزله ندارد و کسب از جهان	منزله و کسب است از زمان
کمر باده و تاج شمشیری	کمر با منکر گشت عمری	منزله بهتر از کمر و زور و زور	منزله بهتر از جهان و پسر
منزله به شمشیر ارا	کمر بایه تاج داران بود	کمری منزله خود نباشد و	منزله و منزهت با بخت
منزله و کسب شود و بخت	کمر کرد و با منزهت	منزله بایه و کمر باک	منزله و تاج و خاک
کمر به منزهت چنین بود	منزله با کمر مست و شو	برو کار و دولت فرا بخت	کسی که بانشکلی نیست
خداوند تاج و کلاه	داستان و بازگشتن آتاک	داستان و بازگشتن آتاک	خودزاده مسعود و مسعود
بجوکان کوی و کان کسب	صید و خوردن می گفتند	صید و خوردن می گفتند	پادشاه خود را بنام طبع
آتاک ششاه و از کسب	ابو بکر حیدر و لاک	ابو بکر حیدر و لاک	بفرمود سالار کردن
کی نیم شاهی پادشاه	کل نشان شاهان و پادشاهان	کل نشان شاهان و پادشاهان	بفرمود سالار کردن
ابو بکر حیدر و لاک	بزرگان کشور و ملک	بزرگان کشور و ملک	بفرمود سالار کردن
خداوند تاج و کلاه	پنجه و پادشاه	پنجه و پادشاه	بفرمود سالار کردن
بناک اندر آید و کسب	مست و زور و پهل و پهل	مست و زور و پهل و پهل	بفرمود سالار کردن
نگر کرد و با کسب	میشوار و پادشاه	میشوار و پادشاه	بفرمود سالار کردن
شود و پادشاه و کسب	که کوشم شمشیر از لب	که کوشم شمشیر از لب	بفرمود سالار کردن
مندی تو با تاج و کلاه	تو فرزند می و زور و کلاه	تو فرزند می و زور و کلاه	بفرمود سالار کردن
مندی تو با تاج و کلاه	مندی تو با تاج و کلاه	مندی تو با تاج و کلاه	بفرمود سالار کردن
بزرگان ایران زمین	تو تخت نیاکان و تاج	تو تخت نیاکان و تاج	بفرمود سالار کردن
بفرمود سالار کردن	بفرمود سالار کردن	بفرمود سالار کردن	بفرمود سالار کردن







کون سنا پشیر دا	که کج از تو اندوزم و باج	ترا بر کزیم من از تیغ
به پداوی از دوا و زوان بر	تو بر تخت شاهی من	نباشد بر دامن تو
کزیدار بودم در کاوشا	مکانست خواب بر خور	کمش بکنا که پیر خدای
مکن هر چه زوان ندارد	کنونم جواد بست بازی	جوابا نماز پرور دیکم تا کون
بفرمای تا با مزار این سوا	بجوی و بترس از جهان این	بگفتار دشمن تو با دوست
به عقده گردان سربازی	سرازیغ شیران نه دارم	بمیان دوم تکشتم
سر کس کشت ز جهان آباد	کنونم بیزی تو رخاک	جرا پر در پی مرا تا کون
بهر نمود و داد پیش نرنگ	دل تا بیدارش بر آورد	چو سال بتند من بخت
پا ندزک جهان بملون	جراتا فرستم بر مادرش	بگفتا که بستم اکنون
دل از جان شپن شده ناب	چو بخت بر لب جوهر	زبانی اندر دوا
بمالیه و دادار دارند	خیر دندشتی بر پشت رو	گرفت بخت بر با می او
سرکش بکون دل آلوده	غم و شادای دین	که کرد این بخت
بمالیه خود را بجا کشت	بزیغش سر از گوش تا کون	نزدک فشم روی بر دست
جوان تن بر آمد روانش	بر زوزمانی و چپان	بگردد مرغی که چکان شود
منز عیب که دوجر گشت تو	ولیر می و شیدی با بجا	بگفتند از آیه تر زکا
دفا و دل دارد و مریت	که بر گینه دارد و پستان	چنین است آیین گردان
چو سال از بتند من	که از خاک و بنیاد	مید و نابز ما بگردد
منم عا جری تو تو	الله بچشم دشگری	

بفرده خنده را در غایت / ای خرمسار ما / میزبان در میان / میزبان خنده را در غایت



تو گویی که من تا با حسن من	روم پیش سالار توران من	که بر میان بندم آن پانچا	بفرمان سپاه سالار توران
کنم خدمت شاه توران	بر شاه توران منم	ترا نو نیاید ترا تنگ	که گویی که کنم خدمت شاه
ز شاهان ایران ایرانشان	که بست مرکز توران	جوشنید زمین تنهانی	جوان سر دهنده با کز به
بیاخ حسن گفت با شاه	جوان سر دهنده	که اسی شاه وانا دل پاک	فداوند فرمان فرود سر
ابو بکر بن سعد سنی که	مست شهر پاریست	ندامم که باشد که آهن	شود با برادر یک کین
نشاید که من با برادر بچون	ز بر بر کشم خنجر آب کون	مرا با برادر سر حرکت	جهان بر جهان من تنگ
تایم کسی که مردان مرد	بداند قدم بر دهنه	به پند مردان من	که خود بر سر دهنه
ندیدی که فرزند کاوش	سیادش با مویش باد سکا	جوانان زمین شد بر تو تکیه	بزد بر پدر ای پکار دجک
همی شد بدگاه از اسباب	دلش ز دور و در جوش برآ	بدرگاه سپاه سالار توران	که بر میان بسته شد بر شاه
سرا پای بهتری بنه	دکین شای بر دگر شود	بهر بنادش شای کلاه	بنام او کرد و یک سر
بیداد و دختر که بد کرد	کلیه در کج ناما برش	خدای جهان را جهان در	بنده ای دگر هم در نهی
نقطت نیاید کسی کام	بکوشش توان یافت نام	در کام خوی بود و سر	بمردی و جده بکوشش
کنسبان کج از جرم و زور	جوانان با بر سر کجاست	که اگر کج خوی رنج است	در هر چه کوی از خوی
کسی یا کانی نبرد است	اگر کج خوی رنج است	که بود است مرکز که رنج	بچک است از دست
تن آسانی از او شش آید	در باخ فرمودن اما یک	مرغش شاه نراده	که هر چه سر برستی
جوشنید از میان بن شاه	سخنهای بادش و لید	پانچ چنین گشت با نوجوان	که اسی شاه به ستم من
اگر به شمارم تنه های تو	بمردی بوی سده گشت	ولیکن توانان ناید	نمک کرد با بد گشت
جو به چک آید از روزگار	تو یاد آور ز سپه آنو	که اگر کج کوی از کین	جو به با سپاه سالار
برو بر کین کرد و سنگام	بدادش بشیر از اسباب	که شاه یار توران بهم	بسا زنده شاهان پیش دم
چهار دوا بر سر کجاست	که کج جهان کف باد	جوانان جهان نو خدای	ولیکن کن شش از دست
از تورانیان پس بزدنا	کز ایشان بزم و فاجرنا	تو دید یارش و پندارش	بر کین و برمان تو



کرامت بیاید نباشد شکفت	خست از من عازد بایست	ندیدم کی چون در تابستان	بدیدم ندیدم کی خوابش
بفتم خشیان و سر ز پیر	تبره مبارکش تاج و	پیش بدستان هم سوگدا	به بودم تیر دشمن سی
بسی کایست کی دودمان	من و بابای سپند	نخندان بزرگی دشتی	که آن بابای تو نام
گر من گم میشد زنده	به ندیدم خیر ایدم آب	کی از هزاران سوگ دود	که دارم من از دشت مان
کجا من یکی نان کای ایدم	و که خود فلک زیر بای ایدم	بود که در بخشش کرد کا	خواهم کی عذر آن
تو اید پیش من و شادمان	که گیر بکام تو که دوزان	باه و سپه دار هر کس است	سراسر شوند دست عین است
منت به نازم مرا از جیح	که مستی مرا از تاج و سپر	میان پنهان میان سپر	که همچون تو ز دانه شود
دور زنده چون نماند	چرا زنده ماند سپر	بهشتی بود آن کرامی	که آن شاد و شادمان
موز زنده می جالای	دوداد باید بیک جالی	شادی می امر دزدان	که دانه که فرج است
پوشید زمین من شادان	ز گفتار سپاه پادشاه	چنین گفت پادشاه	بر بکر بن سعد بنی شناس
که ای جاور خرد پاک	خداوند من خدایان	که رسته دارم بفرمان	نه هم سپهر از رای
من و مردم کم تو فرمان	اگر جان ستانی و کرجان	یکی کمترین با مستم	پرستند و تکه گاه مستم
تو همان من شهر پادشاهی	منم کمترین خاک این	خداوند و محمد و شام	بجای بدبشت کای
گرم طاعت ستانی شوم	و که بنده خوانی شوم شهر	جو سالار اتا بک سپه دار	خداوند که مال و تاج و سپر
بر بکر بن سعد با یکی	شند و این سخن گفتار	ز شتر و دمسور و شمشیر	سوار ز کمر خنجر و پهلوان
بیکان کبوتر پرست	منم نوزمان خنجر	بکش کرده دست و تیغ	خج او تکه و دلهای
سپه دار اتا بک کجاست	که ماه نیر کی نیاید	پادری کی طاعت خیر	سلیح نیر طاعت و پهلوان
مرا ماه کس پادری	که نیکو من کس نیست	پادری هم در زمان خواجه	کی کج بر کوهر ار است
کی تاج شاهی کمر برنگا	یکی تخت زور و خورشید	به نفسی زنده چون انا	که بود است و جنگ از
دور زنده کفش از دور	سلیح تمام از دور	کی طشت بر کوهر شام	علامه و کثیر یک دود
صدا بکرا نماند از این	صدا شتر من ز این	بجفت ز کج حبابه	نماند پیش سپه دار



کسی که بپردی دلدار بود	سرش در خورشید فانی بود	مبارز که در شمشیر سوخت	چو آن جوان جوخت ز خنده
بسالار آتاک تایش کرد	چنان جان نده از و سبکست	در خلعت پهلوان چنان	فرنگ دلدار بل پهلوان
پیر و زنده پیش کی خود	زده دامنش را بچین	یکی تیغ چون آب آتش فشان	کز دور جگر که در دستان
یکی پیکر در نشیمنش	زده جامه با دوزخیه کفش	کمند و گمان شان سپر	عمودی که آن کز زه کاو
دو جام بلورین ز بر خنک	بر آن مود کوهر شاد	غلام دگر کب سیاه روی	همه کلندار و همه مشک می
خلعت پیر و زنده پیش	کو کوری ترک نبرد خنک	پای اندر آمد بر شتر پا	ستودش سر و تاج کوهر خنک
ابو بکر بن سعد یزدان پست	که چشمش مینا در روی	پیر مود و خلعت پیر و زنده	بر نامداران شیران خوش
نخستین بر کرد و دلم کس	پیر و زنده پیش کی خود	دو زرخیه کفش پیر و زنده	یکی خود زنده پیش کی خود
سیلی تمام از بر شتر پا	همه دامنش را بکوس خنک	دوش کیانی سر آمد سپر	فرز زان از دامن ماه مهر
یکی کابل خنجر آب دار	که بر سنگ دندانش بودی	دو جام بلورین بر آتش	کز آتش نید است از آتش
یکی نامور سر دانی نیک	که بدید کار می فغفور چن	بخشش ز کج جهاندا	ابو بکر بن سعد کیوان کلاه
منا و زنده نزدیک دلم کس	سپه دار پهلوان	فرزنده کاویانی درفش	فرزنده تیغ زرخیه کفش
پای اندر آمد پهلوان	سپه شش که در دوش	تایش کنان بر جهان	کمر بر پهلوان سبزه پیش
ستودش فرادان پیش	نشست از بر خنجر واک	دو زار و دما پهلوان	که خواجه شان یک پهلوان
بر او بدندان دو جکی ملک	بکوهر ز گردان پهلوان	بخشید شان خلعت خنجر	سلج کران در دوش
هم از این نشان با سعید	پوشد شان خلعت و خنک	همه نامداران و کرو گمان	چنان چنان پیشان در دوش
سپه دار و سالار کی سپه	پوشید شان در خور با کلاه	بزرگان همه باک بر خنک	سخن بر جوشتر سپه
سفر نشد بر شتر پا آردن	که امی نازش تاج تخت کن	ابو بکر بن سعد کوشک	نشان شاهان فرخنده
کشتینه و مفت کشتینه	نمانده آتش از آب	فرزنده تاج شمشیر	فرزنده تخت کلاه می
بزرگی و شاهی نام	تن پهلوان دل بر خنک	ترا ز پدای شاه پهلوان	که مینمشت مینا در دوش
دل و دست شاهی را در خنک	که دست ز دست ملک پهلوان	پهلوان و سپه پهلوان	پهلوان و سپه پهلوان















جو باد آوردم روزگار کین	که بر نشانی کای سخن	نخستین شبنم از گام زدین	که بر کینه دار و دین
بوزخو رشید تا بان بدست	نشان شد از روی کتیشت	سراپود شب به چاک	بوزخو رشید تا بان بدست
جنان کی کفتن ارم	پاراست خدا بان ارم	پاد به کاکه پشایان	وزیر خردمند و شایان
شاه و جوان بر تاسین رفت	تا پیش کفت دنیا رفت	جوان شرب را خدای پاد	چو پادشاهان به پاد
سر دست و تور خردوست	گرفت پاد به کتیشت	نشسته و کشت با کاک	خمنای با کینه چون کاک
وزیر خردمند و شایان	سر سودان مظهر با کتیشت	پاد و باخ پشایان	خمن شایان و پشایان
که سال را تا بکس سلام بود	درست و شاد و زیاده	که شاد و مسود و با کتیشت	خداوند کوبال و شمشیر کاک
سرمه داران او خردوست	که هم به کتیشت و هم خردوست	که بسته دارد و به کاک	چو خردمند و کتیشت
بکوشش کز خرد و جان	فرزنده کتیشت و ایوان	بکوتای پاد به پشایان	ز کتیشت و کتیشت
پاد و آرایش شایان	که بر نشانی پشایان	که دارد و این شمشیر	فرز و این شمشیر
چنان کتیشت راه نیاکان	که رسم نیاکان بود راه	بفرمای تا سود و پشایان	پاد و آرایش کتیشت
بکشتار و کتیشت و نایان	خمنای و دانش و نایان	دانش تازه و کتیشت	پاد و آرایش کتیشت
بفرمود تا سود و پشایان	پاد و بر نوجوان شمشیر	یکی سود و پشایان	که به نام نایان و شمشیر
پشایان از خرد و شاد	بزرگان شایان کتیشت	تایشت کتیشت و کاک	ز سر و کتیشت و کاک
بفرمود کتیشت و نایان	نشسته با شاد و نایان	سر سودان مظهر و نایان	که چو نایان و نایان
پاد و آرایش میان	بکوشی و فرامید و کتیشت	پاد و آرایش نایان	چو سود و کتیشت و نایان
وزیرین و کتیشت و نایان	دانش و فرزند و نایان	همه کتیشت و نایان	به کتیشت و نایان
کلی اند میان و کتیشت	کلی اند کتیشت و نایان	پاد و آرایش و نایان	نشسته و نایان و نایان
بیتند کتیشت و نایان	که بر نشانی و نایان	همه کتیشت و نایان	بالا و نایان و نایان
سعادست بود و نایان	خرد و کتیشت و نایان	سعادست و نایان	خرد و نایان و نایان
خرد و کتیشت و نایان	و کتیشت و نایان	سعادست و نایان	خرد و نایان و نایان

مکالمه







تایش گمان پیش سال	پادشاه جوانمرد دانش	ستودندم که کرد	بگفتار با کینه
نشست با یکدگر خرد	دو سالار سپیدار روشن	چنین گفت با شاه گشود	چنان جوانمخت فرخنده
مبارز که کج نزه شیر	جها کجوی و از تخت ار دهر	که شالم با قیاس	بر زخم بر دگشم کینه
وزد باز جویم کس دگر	بر دهم ایرت تاج	بغیر سپیدار و تیغ سب	از دوازدهم این کجگاه
چرا باید شاهی با کینه	که می برده مانم من از کج	ز کج نیاکان و تاج	بغیر طبعیت شوم هر دو
بزماتی نزه شیران	بزرگان شیران لیا	یکین لشکر سرب	سعدا مادران و گاه
چایید و پاکوس ز ریه	بیارند کردن سربازان	روم با بای جوب	زده گاه خمر و خمر
کنم با برادر یکی کارزار	زمیر است که می سخن	بود کز شاه یزدان	اما یک سپیدار اسیر
بودن آرم از کام شیران	بغیر تو ای خسرو و زکا	بغیر مایون تو کار	بر آید بغیر جها
مرا خان مان بودم	کنون درگاه ایوان	پایم با رایم این	بدامادی و پیش
جوسالار اما یک شاه	شدن این سخن خوب	بیاخ چنین گفت	که ای نو جوان خسرو
مهر کج و لشکر بغیر	بمردی روانم کرد	عنان سر زن سپ	بسی نامد و سن
تو دانی و کج و سب	دلیران شیران ایران	بر و با بای جوب	که چشمت مندا و روی
بر و نه خوشی کن اند	و یکین بدار این سخن	پارای لشکر بای	چنان جو کج باشد
صدوسی سوزان ملک	سوار و پاوه بکر و شیر	پارای با خرد و پل	چنان بود که نیست
بر و تا بر تخت گاه	ببخش سوزان همه بوم	مظفر به خدایا و	وزد باز و روان
سکینه و کج ملک	دش نیاکان و تخت	مهر و جبهت انداز	زوتش بدر کن
دگر خود بد و دست	بزیارند او سرش	جو و نه دست سر	زتن یکدانش هم
سرمه را که زینک آوری	مباد که کیدم و یک	بندی و تیزی	یکدانش زد و کوب
بخش جد کن سپرد	و زکی کن و چنین	و که نه پشمانی	به پیش آید
مکور و دل با کس	بدار این سخن با خود	جوسالار پیران	با یکی با جها کج



۱۴۲

چرخ چون کز اندام میانش	وزین دانه گفتن شایسته	زود کرد خسر و دوزخ	بوسه بایش و پوشش
که قیام حیرت و یای آورم	سر دشمن زیر پای آورم	برادر یکرم بچشم گشت	پارم بدیکه شایسته
بگفتند ازین در بسی نیک	چنان چون که از شاهان	برین بر نهادند و بر ستاد	نشسته و لشکر پار
بر مرز باقی نمی نامه کرد	که شمشیر مندی برانجا	بزرگان کشور همه	سی کورید بکرزگران
همه نامداران کردند کشتن	هر جا که دادند مردی	پاراست لشکر باکی	دلیران و شیران نامدار
دشمن مایون پلای و کس	پاراست کیم تو طیس	صد و سی هزار درگاه	سوار و پاد و دست دار
جوشه کار لشکر مرا سر تمام	اکای بافتن مظفر ملک از مشهور است کردن	بامان یکبار و تدبیر کردن	بجام دل شاه مسودان
نخشبینوار کار کردان	مظفر طغر خسرو شوند	که در مرز شیراز بودند	پیر کی با کس نکرد است
کی موبد از مرز شایسته	خداوند شمشیر و تاج و کمر	همان موبد و مردقان	بدرگاه سالار و زودان
ابو بکر بن سعد ز کمر	بسی تیغ نوا با نچ اهرمکت	نکته رهند و کی ز خرچ	که کن که چندین بد و گشت
و پیری که الماس که در دست	که گفتند با یکدیگر در بین	همه راز شاهان بهم دست	بد مقام پیران چننا
چونکه از راز شایسته	یا زوی شیری خرم	پاد بر تخت شایسته	هنای یک ناما
فوت و پیش مظفر طغر	بگردان آتش و شمشیر	مرد خواند از ان نامه راز	ظفر ملک خسرو دیوبند
چون نامه آتش افروز	که چنان لرزان شد از باد	بزرگان بسی پیش شایسته	سرتاج و ارش و کور و دود
بچه بزخوش تن چون	یکی بر من موبد پیش من	هر وانش اند جان	همه موبدان همه شوند
سر و بدن خراسان	مظفر طغر خسرو پاک	نشسته و با یکدیگر	بجام و شان غر و خنده
ابا شایه ایران کرد و فزاد	که به چون یکی زمر آرد	ز خود پیش گفته	مرد در کشت و ز کشت
هنای کی نامه و لهر	ابا نامداران درگاه	کوبن بکشت برادر کشت	بسی یک و بزرگ در شت
که شکرینا ایاک	مرد تو ای سرتاج	بزرگان کشور بر سر	مردن زویش و خجسته
مردم بر در نی کانا	به پار و پاری	که مایه ازین همان	ز سالار ایاک سران
همه نپدید اند از کشتن			که نصیتم با یکدیگر



همان گویا روایتی و مردان مرد	سایح سواران و زبرد	کین کا به شیران بزم	بیا بزم کنون زده کار
تولش کرد و دی برانوی	بک باش پیش آتا بک	مبادا کزین سادگ شود	ترا دت ازین کار کوی شود
چو نوشت زین کین	ز خون برادر و دود	فوستاد و در که شربا	نکند نه چای که بک
ز خوشان سال را تا بک	که اندر دلش کینه بداند	چو به آنجایان نماند	خون کیمیر و ز خون فوس
به دست آتا بک بیا نذر	کلی بر آتش در کرد و زرد	آتا بک چو بر ناخوش	که کرد و نذر شش هم
فرد خود از آن به خدایت	سرانگشت حرکت بداند	بگو و آتش برافروخت	نجاک جبار بر پیوست
بخون کیانی تیر است	دلش همچو آتش برآمد زبا	بگردار ابراز سواد خود	خودشان جوشان و شش
پاد بر تخت شامی	سیر بر فرزندان کله می	نشت ز بر تخت ایران	سروش بر زتاب و دلش
ابو بکر بن سعد شکر شکن	سوار جهان شاه شش	بفرمود و کرد و از آن	بزرگان شهر از با جاد
همه نامداران و یه کنش	بزرگان پهل و کوس و دوش	همه سواران همه که بدن	بزرگان و امان و لان زدن
بشهر اندرون سر که گویند	بشهر منده و راه جویند	سای شیری و ساریند	سوادند سر سوی شاه
سکین و شکر سران بیا	برفشه کیمیر و کاه شا	زورگاه خسرو برآمد خرد	مهادند که بان شامی
آتا بک بفرمودشان	مبارز که خسر و پهلوان	میر و دشمنش بیا	نشت از بر تخت شش
آتا بک کرد و زبانی	بزرگان دانش در آفرین	پرسید از ایشان که تارین	که ای موشها پادشاه
چه گویند در کار سخن	که آغاز خود را ندانند زین	برادر کند قصد خوش	وز شیر مادی و بار و
تخوانده او را بنام	برآید همچو بکانش	کسی دیگر را را جو زدن	بدارشش جان و پهل
ساده و کین کلام و کمر	برو بوم و آبا و اجداد	روان و توان و تن	خار و دین و سار و
شی خون کند قصد	که جان و شش را و بک	بسی خون دم بر زدن	بسی بکینا بکین شام
بسی مرز و آباد و ایران	بخون بختن قصد شام	سزای چنین مرد نامرد	که برود و مانش بپا
نشند و کیمیر بزرگان	که سالار آتا بک چه کند	برمن کی سواد و شیار	بیا و خدای گفت
که بک باشد چنان	کنش قین و زین	مردان برمن هم	بکشد با شربا کسن





۱۶۶

نشسته او را بختی خوش  
 آتاک بکی نام ز بخت خوش  
 فروزانده سو بد پشیمان  
 سخن مر جی گفتم کسیر تمام  
 سخن مر جی گفتم من آن بار  
 جوشنید از آن بخت خوش  
 رون و تون و زبانم کوی  
 خاکام زین سخنهای  
 کنون ندین نام اندر خود  
 گفتم که با کس گوی این سخن  
 میرم تم کنون بخت خوش  
 سرودش بد خیم بخت خوش  
 کشیدش از پیش مر جی  
 بزرگان کشور همه پشیمان  
 بگفتند با شربالین  
 چندی درختی ز تخم گران  
 تو شاه ما بدی و نامادری  
 که روز با پسر با گران  
 بدامتی انداختی بدی گران  
 که خود بدستی میر و پادشاه  
 بگفتند بر پادشاه که روز بگفتند

خط موبدان شد بخون  
 با آورد و بنمود و بنامش  
 نغمهای چون خنجر آب  
 میان من شاه مسعود نام  
 کنون دیدم اندر همین نام  
 خم آورد و بالاش چون پادشاه  
 برج بر کشید و دود و دود  
 بدل و غلام من از این  
 بخت با خنجر آورد  
 تو خود ایشان بگفتی کن  
 فرستم بر بد کمر ماریت  
 که خنجر زد کن و دست را  
 مبارز گهر شاه و دشمن  
 داشت و دشنامت کردن بزرگان شهر را  
 آتاک بگفت بدست پادشاه  
 شاه برزد و دشمن گشت  
 بدانش خنجر و داج  
 مباد که تنه کی گشت گارد  
 نه نش مبارز اسکان  
 ناست کسی بخونش گران  
 میان جهان خود و سرکش

جوفتوی بداند و بد  
 بلان چون نکند ندان  
 که شاه شایان مظهر ظفر  
 که شکر با زیم و کیمیا  
 و پر خرومند و بخت  
 رخس چون کل عفران شیدا  
 که شاه من زبانم کفایت  
 آتاک بد گفت و بخت  
 پاز سوت مردی و مرد  
 یار می گوی آستینم  
 بفرمود و دستش بگفت  
 سرش بدست من چون بخت  
 میروند از آن بخت خوش  
 داشت و دشنامت کردن بزرگان شهر را  
 آتاک بگفت بدست پادشاه  
 شاه برزد و دشمن گشت  
 بدانش خنجر و داج  
 مباد که تنه کی گشت گارد  
 نه نش مبارز اسکان  
 ناست کسی بخونش گران  
 میان جهان خود و سرکش

بزرگان نامی روشن  
 بدید از آن نام آهین چشم  
 بخت پیش را بدید  
 برانیم تا مرز شاه سپاه  
 فرو خود از آن نام کشت  
 پای انداخته بدست  
 کوی دامن من ز بخت خوش  
 سخن مر جی با تو گفتم  
 که با ما ز فتنی گشت مر جی  
 جز تا میری یا ز می سرم  
 بستند و برگردانش با پند  
 بیاید بریدن بجا گشتند  
 جراتا برزد و کشته شد  
 خودشان با دیان شمشیر  
 کرای تن و جنت و سر  
 بکشد با شند و بدین  
 بگفتند از آن شوکان  
 شمشیرانی ز کرد و خود  
 بهر بر بندش که میبند  
 بتو این زمین و بخون  
 بزرگان شیر و بار گشت







سجده

به پند انجمن کشته دهم  
 دیدند که در کشت جانها  
 بکش زور و برادر سپ  
 که نور و چشم برادر کجاست  
 مدح از تن پیرن پل سم  
 در دنیا که بترن بدست نرود  
 منورم دل از داغ بترن  
 بدیدار بود جهان من  
 بدست شبانی چمن کشید  
 مدح از دور ستم تن بهایان  
 در تن از تن و لیلا شصت  
 گرفتند گردان و سیاهی  
 مینست فرجام از  
 کسی مرگ جاره مرز کرد  
 بگفتند ازین مدبسی باخود  
 نه دانند کس اندر جهان را تو  
 جو کند شت ازین دستان  
 بر نشد نزدیک سالار  
 بکش چمن با سدا کفایت  
 بسی خون کردن کشتان  
 که در جنگ بودی جوهر کرب

بهر بار باد در دیده بگر  
 کشیدند از ان در دما جا  
 بجاگ اندام او شده مرگ  
 که از فراموش مر اشته است  
 که از دست مورخی نرود  
 سرتاج دارش بخور و دود  
 بناله برین کسب دلا  
 بداند جهان تا زه آیین  
 بخون گرانمایه بر کشته شد  
 دو کرد و مر از زور و شمشیر  
 که شد خون ایشان بجاگ نبرد  
 بگردند با و بسی گفتگوی  
 چمن است زمان و مالک  
 چه در جامه خواب و چه زود  
 نشد مرگس بجای خوش  
 آمدن به کشت پیش اما بک  
 حجت مرگ فرزندش ن  
 خروشان و جوشان از  
 که خورشید تابان نشانیست  
 بجاگ اندام زگر و دلا  
 هم از آن نشانی می

نبرد دست و پا به برادر  
 غروب سیه اندام با  
 نشست از برادر بر آورد  
 فرزند من و دلا جان  
 فرود و شبانکاره کجاست  
 اگر تخم گو در زبان بکنم  
 ز خون سپهر نور چشمان  
 سوار جهان در و شمشیر  
 اگر چرخ جانو بر آرم زین  
 در پنج از و جکی ملک با  
 جو سالار لشکر نابالست  
 که ای بر من نه میروند  
 چه روز جوانی چه پرازی سر  
 چمن بود فرمان کیسان  
 جهانم اندام چه بازی کرد  
 آمدن به کشت پیش اما بک  
 حجت مرگ فرزندش ن  
 خروشان و جوشان از  
 که خورشید تابان نشانیست  
 بجاگ اندام زگر و دلا  
 هم از آن نشانی می

بهر بار کشته و کشته  
 خروشان و جوشان  
 بگفتار شکوی زبان  
 که هم مر زبان بود هم پند  
 یکی آتش از دخت و پند  
 سر با شان بجاگ مکنم  
 کجاست جگر کوش جان من  
 خردمند و لشکر کش و پند  
 چمن و دمن بگرد و کین  
 که بر کشته کشته ای جان  
 داغ و دوزخ بر کشته است  
 چمن است کار سپهر  
 چه در دلا و شتی جوشان  
 بهرنیک و دلا و دلا  
 زبانی گرن کینه  
 نیامد بپوشش کس تو  
 سیه و بپوشش برادر  
 ابو کبرین سید بک  
 سیه و دلا و دلا  
 سیه و دلا و دلا  
 سیه و دلا و دلا  
 که شاه شبانکاره کجاست



شاه

بسی که سرو لیان زیر خاک  
 بشنید دشمن جگر خاک  
 کنام پیکان از گردن  
 بکنند نه شرفنا زیر گردن  
 وین از تن پیرن تیغ دا  
 میان یان شیر شمشیر کش  
 کجاست بران خون پیش  
 درختی نو آیین بار و پرک  
 بتندی ز جگرش بر آرد در  
 آتاکب جو بشند کشتارای  
 خراج همان مرز و پیران  
 خورشیدن در ایامی  
 ز جای اند آمد بگرد کرد  
 کینام پیکان شیران  
 که شاه شبانان موده اند  
 کجا با کجک آورده پیش  
 بگفتند سالار آتاکب  
 بنادند سر سوی خبر تیز  
 آتاکب بفرمود و کند آوران  
 درختان بار آوراند با عینا  
 زود آتش اند نه شک  
 چنان شکر اند چنان میزد  
 چنان چون که مردم کوه اند  
 انما و نه سوی شیران با  
 آتاکب برنت میفرزاد  
 که کشد با من جویای قهر  
 همه کشود و مرز و آباد  
 زود است شبانان پیکار  
 زود آتش اند خنجر  
 گو گو سری کرد آسین گسل  
 سبکش کور کرد و سر شکن  
 جانا جودونی چه دودنی  
 بفرمود و دوم و دوم کرانی  
 پنجید کیم بر یلم شراد  
 کعبه با کیم کرد مهران  
 همه مهران کرد و بر کرد ای  
 چه با که و خارا تو انم کرد  
 سبای کزیشان همه و شربت  
 ز نیر ز پا کسین سنان  
 همه خانها را بکند نه باک  
 زمر سوکی آتش آورند  
 همه بوم و نه و نه عمل  
 بر و بوم خبر زیان شکست  
 آتاکب بر نیر زدن  
 شاه و ملان و دیوانه خرمی تیر  
 شدن تا در خیر و خراب  
 شده زیر آتش کمر  
 همه هر من و دودنی  
 کعبه از دلیان لشکر  
 که سپید بودش پیکار  
 که در جنگ رفتی به تان  
 جزا سوی زادگان تکریم  
 و میدند و شکر برده  
 سبکش کیم و یلم باک  
 بزرگان کار ز مود  
 سرانسان از کینه و جفت  
 جو با ما نیاید پیش  
 شود زیر اسبان  
 که کیم کرد نه  
 با نباشد که ریز با  
 بر و بوم خبر زیان  
 بودند شید و خوراک  
 که مرکز زیات از انسان  
 دران مود و با آورد  
 ویران شیران  
 پادشاه و دهن  
 جهان شده از تیر و کینه



جوسالار ایران مظفر طغر  
 همه مریدان پادشاهی  
 همه بوم و براتش از خسته  
 بجز خاک ایران ریخته  
 بدیدند از انان بوم  
 همه ما حاران ایران زمین  
 که گیر بشت و شیر ز پان  
 تا یکب بجم کند آویم  
 که بسته مسود روشن روان  
 بر نشد و چون تشنه و نهر  
 تا یکب سوی تخت چون  
 غلغله کی تشنه از تیغ سن  
 شبانان بپاد که مرز حیر  
 بر بوم خیر از گریه کارن  
 که دیای ثمان کنش بوی  
 بپاد و سباده کش کرد و پا کرد  
 بهر دینی از راه بسته بود  
 سره مران و استان بپاد  
 که بپاد و بپاد و بپاد  
 بگویند درین نامه و لغز  
 جو خوشبختی مانده و بنود و

پادشاه پیر و پیر و پیر  
 شده کشته خلقی بجا کشته  
 شده کلج نیر و پادشاه  
 ابا خون مردم برایت  
 شستی که مرکز نکرد دست  
 سنا و نذر خیر بر آب  
 پادشاهان چون پادشاهان  
 سرش ز پیر شمشیر و نذر  
 مبارز که خضر و سبلون  
 خروشان جوشان سرب  
 کی کام زین پادشاه  
 برافروخت پادشاهان  
 بکند و بپاد و پادشاه  
 بکند و بپاد و پادشاه  
 و داب و مو که از پادشاه  
 بر نشد از انجا جود و پا کرد  
 رسیدند و ان که درین  
 درستان نامه شاه مظفر جغت  
 پیش تا یکب و طلب کن و بپاد  
 پیش از و درون نامه پیش تا یکب  
 بدید که هر روز و پادشاه

بر بوم نیر از انان  
 و دختان پادشاه پادشاه  
 جو ایوان کلج و بپادشاه  
 نشانی ندیدند از انان  
 دل شاه ایران از تاش  
 سنا و نذر آمد جواتش بپادشاه  
 بکرم از نشان بسی چون  
 همه مهتران سنا و پادشاه  
 بکشد و کردن برافروخت  
 بر نشد از انان و پادشاه  
 مهابتجوی از انجا که پادشاه  
 بیارید از انان کی مای کردن  
 تبارج وادان و بوم و پادشاه  
 پادشاه بپادشاه و پادشاه  
 بفرمود و انجا پادشاه  
 نهادند سرسوی درگاه  
 بر نشد هر کس پادشاه  
 درستان نامه شاه مظفر جغت  
 پیش تا یکب و طلب کن و بپاد  
 پیش از و درون نامه پیش تا یکب  
 بدید که هر روز و پادشاه

کی با دگر کم از یکدگر  
 سراسر بریده و بپادشاه  
 شده یکسر و دشت و پادشاه  
 دختان بریده و بپادشاه  
 روان از دختش دور و پادشاه  
 بکشد با یکدگر با خروش  
 نذر کان لنگر کشش و پادشاه  
 پندیم از انان بپادشاه  
 بر بوم نیر و یکدگر  
 ندیدند جایی نشان پادشاه  
 جواتش که پادشاه  
 نور و خون مردم بر پادشاه  
 بخون میان روی پادشاه  
 بدیدند از انجا کی پادشاه  
 و زمان جایی روی پادشاه  
 مظفر طغر شاه کیوان کلج  
 سنا و پادشاه و پادشاه  
 پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 سخنهای چون گویند پادشاه  
 که مست اندرین پادشاه  
 نزد یکدگر کلج از طغر



چو غنی جو یکدانه یا تویت	نهاد از یکسبده	زین شد بگردشتم سپهر	بدان چون غریبی بستان
ششاه ایران مظفر ظفر	پاد بر تخت اتان زر	نشست از پشت کوه نرکان	فرودان شادان از دور
نشست گردان بگردان	بزرگان مادر کشورش	بشماره چون من جویی	چو کوه زو بدان از دور
جوانی و چون رستم و پهلوان	خداوند حسن کان بند	در میان زمان دور از ما	بزرگان سالیان و کور
غریب بایه چل بر چل	دو پهل دلا در دو بیگانه	کوشگری نام لشکر شکن	میان پان شیر شستن
ز کوه زبان لشکری شورش	همه جنگو بان شمشیر کش	سباه شاکار و یکباره	کمر بر میان بر یکباره
دو پر کشیده بر گنگاه	مظفر ظفر شاه کیستی پناه	نهادند فرزند خداوند	خداوند کینه و کین و سام
بفرمود و آمد نویند پیش	دویری خردمند با کبریا	پاد و ترطاس مشکب	دو پر جان دیده و نامی پر
یکی نامه فرمود شاه بلند	مظفر ظفر خسرو شمشیر	پیش آتاکب سپه دار	بزرگ برین سعد و شادان
سرمه بر نام یزدان پاک	نخست از چرخ تایترو خاک	برآزنده گردش زکاک	حیلم بزل صانع کرد کار
خداوند فرزند خداوند زو	نخاکاره کوه مار و مور	بقدرت نیکو از گردان	فرزند خداوند و نامی پر
رسان آشکار آشکارش	خداوند جان و جادو	بپردازان نامی که بان خدا	بدین همه هر دو سپهر
گو گوهر تاج کیوان شوی	در خود بشای سلیمان	و کوه الهه زبانی زبانی	برآرم به نیروی دلاور
ببخشیرم سرت ازین	بگرد مسود و را بختن	چنان چن بر پی سرش	یرم سرت را میان
نخاک افکنم خورمایه سرت	چنان چن بگرد به تبادت	تنت را بپورم با کشت	چند از منت ز پرستان
بهم بر زخم بر زن و کشت	بر اندازم این تخم بد کشت	پا مویت کشتن برین	کنونست ز من با کشتن
بکشتی یکی خرد تاج و	نهادی سرتاج کوه نرکان	نشستی بشای دیوان خوش	کنسان کچ و کنسان
تو تاج شای تخت بلند	سوار ز کوه ز پر خنک	مانا ندارد در وید کرد کار	تنگ اند به تراد کار
بست منت بر سر ابد	یرم ز کستی بی تو کان	بر اندازم این تخم بخیر	برآسیم بران ازین
بجارد بخت بر بدین	بچون تو شایان و دود	چنان چن ز هیچ ز سو دشت	بجاکد بر سر نیزه کرد
خداوند بخوانی هم اندر زان	ببند اندر او سپهر	میان بر من داده نا بکار	خداوند بخوانی هم اندر زان



نخندی کلن ترک است	که بر خوانش با نیاورد	یکم کی خیر تیر من	که هرگز نیب در دگر
کی بی سز تار به کوهر است	سرش تاج داری نه اندر	یرم سرش را چنان تو	که بر تو بگرید بد پیش تو
چهارم کلن ترک به در	که مسووشه زاده بر پدر	نرمک سید دوی بر پیش	که تن سپرد و ز شای
تبر و یک سرش از نیا	که در خون و با تو بود نیا	کن کار با به که اندر زان	به رگاه من شان فرستی دان
و که نیر و ان کرد ان سپر	بکیوان راوشن بهرام مهر	پاکان درگاه پست الحرام	بشیر شاهان با فرد نام
که از تن زده بر اندام کرده	نخالی نشازم کینه در زده	آرام گیرم نه خواب و خور	نه جویم بجز خجک و آشوب کرد
نشویم سر از خاک تا فزون	ز تو باز خواهم باین چو	جو بنوشته از من غنای	ز گفتار سالار به ار سپر
کمی نامه خسته دانی سخن	بر از لایه و پهلوانی سخن	همه رنگ و نیرنگ و شند کبر	همه روزم بکار و مانشد بکبر
به بوسید و بناد نام و پر	بر بالمش شاه و از شایع	منظر طفر حشر در کار	که چرخ ملبه شش آموز کار
بفرمود و آمد نریمان برش	کمی نامور و مته کشور ش	که از کوهر شاه مملان بود	مهدار تیر نر و کیلان بود
سپید جان نامور نام و د	بسی نه دانه ز با کرد با	که این نامه از پیشش کار	یرم پیش آن ترک به خور
ابو بکر بن سعد بنیک نیا	ده خست طایر و یوزا زده	بگو آنچه دانی که آن گفته	نکه کن سخن گفتش را که بیت
نریمان شهر آتش روزم خوا	جوشنید از من بختی شای	فرود گشت و سیر گشت	چون گفت باشا به نر و
که فرما خیر و یکای آدم	جهان بهر نیر با ای آدم	روم پیش سالار نامک	سرافراز و مدار فر و نر
بگویم بد و در به بخت	سر دکار از خود به چشم	پاکم بگویم پیش به	چنان جان منم کنم آشکار
بگفت و بدین گفت و شای	ولا در نریمان رسن کلاه	برفتند با دسار تمام	ولیان بران نر و نام
صدوسی سوار اندر مهر	بمزدگان و فکش کوری	ز جای اندر آمد نریمان	بگردان سوار و ششانی
همی شد بگرد و غرور	بگردان شش بی چنگ	سای سرافراز با فرد نام	همی تنیاش از نر و نام
بوشید نشان تا به بند	نریمان مادر سوشند	رسید از دهمه تی می شای	بو بکر بن سعد بن کلاه
تخت نیاکان و نای	تیر هر مکی جهان که خدی	بگردان شش نام با نر و	بگردان شش نام با نر و
نریمان سار تا بک	به سید حال و زبان کشید	سالار تا بک سایش	چنان جان ماند از نر و



سرانگشت پر دوزیایی / سرانگشتش به باری / سرانگشت بگشته شود / سرش زیر نعل ستود  
 من از دزدان نیم ناسد / که زشان کنم روی سپید / سیاهی شود بهم زده / بر من بگشاید شود  
 بر آسایم اینم ایران / ز ناک باک به پاان / بر من بگشاید دخت بد / زین بکنم تهنه شود  
 بر اندازم از روی کتی / سباه و سپه دار و شاه / شبگاه کارگاه شوم بد / یک دهه بود نیم بود  
 نه خیر و جانم نه خیر و دست / جوامر ز خود بپایم زد / به دست شایان تو / مکن زدی دین حق ناسد  
 نیاکان تو تا مراد است / که پشت به بود و شایان / نیاکان شایان بود / سر از هم سران نشان  
 سپه داری و دهری بریا / ز درگاه ما بود شایان / به شورش ما مرز داران / چراگاه اسبان بچاپ کرد  
 گرفتند بر خود ناکان / بزرگان شایان بچاپ / و کرد شایان که به شایان / من بپس دگر به دخت  
 ترا پای پادشاهی بود / ولیکن ما بچاپ / ز نچرخ بانی رسیدی / شدی در جهان شد به  
 به پیرانه سر نه زنی / ز شایان خودی نیکی / گرفت تو خود شایان / سر تاج داران شایان  
 جهان بهر زیر شایان / به دست شایان / تو با شایان / همان کلبه داری زان کلبه  
 سها چون آمد شد اندر / که از آسمان م شود / از میان آمد بخت / شان شایان شایان  
 کمون چون سبای بایان / به پیکار از پهن بایان / دلیران من کردن / همه دیده بر دیده و شایان  
 تو شکر پار می بگشاید / پاتا پاهم به شایان / اتابک جویشت این / شادان پرش به شایان  
 ز میان بخواهد و دنا / ده استر بر بزرگوار / بخت ز جان شد / ابو بکر بن سعد زین کل  
 فرستاد به شایان / ز میان دنا می بگشاید / بر دین آمد از دگر / گرفتند کردان  
 پاهم به شایان / مظهر ظفر خضر و پاک / پاهان ساندیم این / دگر بر گرفت می خامه  
 بر افشایم ز خاکی / نیشایش دور و دور / کی نامه چون به شایان / ده دگر ده آیش بکار  
 که کن تو در صغری / بکویان تا بر تیره خاک / که چند است به شایان / شود بکاران نکه و دگر  
 به صغری جهان کرد کار / بدانش نداد کسی چون / عجب دستان بخواهم / که کن که من بپاشد  
 دگر بگشاید / دانت غیب بای / به پیمان و جرم هر / به بسم تا بر کنم دگر





بجویم زیندونی سبب	دوخته شاد و زیندونی	بارواح فردوسی پاک
جوان من و تنهای من	فرش چشم من	بزوبت با یکم فرد
به فردوسی ز ما و سپاس	که فردوس ز ما و سپاس	که فردوسی آمد مرغانی
گویند که ز فردوسی	که زت ستانی مرا گفت	سخن و بد چون و شاد
نخن چون شد و شاد	چا بد یالین من چون	فرد خواند با من سخن
بکن کن بکشا من سخن	برست باز زانم زوان	پا یایم ز گفته باستان
پسین گشت با من سخن	که چون ملک مصر آمد	سر خن از آمد بر
ز چشم زمانه پا و خون	سر تخت عبد الملک شد	وزان روز کوی فخر
نشت از بر تخت شاه	براد کی شاه کا نور نام	نشت از بر تختگاه
کرز کا که نور مرد سخن	برست بر شمارم چنان	نهادند سر بر در بارگاه
کمر بر میان به زبان ادبی	سرا ز سر اندر و کان	که رفتی بزبان از من
هم از تختگاه کا نور نام	برادش زاده به نام	بد پر در شاه و شاد
براد پر در سپهر تختگاه	یجای بر نهاد و کلاه	بر تخت کا نور شاد
دش بر باد و بر کینه	براد بر زین زد و خروش	نخفتی تا دم در جان
که بر من بکی سپهر	جهان بهار و در سال	بفرمانش انقی سب
جوانم مصری کتی سر	نه پر و در و در و پر	که یار است با در و پر
که بر من بکی سپهر	چه کرد با بر و سپهر	یکی سپهر وین بود نام
یاد کرد سپهر وین	فردمند و با مویش و در	بگو سر طبع و بخونی تمام
وز شمشیر کرد و کوی	وین شمشیر و در	دش چون نام و شمشیر
که بر من بکی سپهر	کاشش و خیز و در	میانش کرد و در و در
نشت با من کتی سپهر	نشت با من کتی سپهر	وز پای پیام و نام



دشمنی نه آید بود	شب روز از اندیشه گزید	مر آنکه که او زانی خواستی	به میستی با نرستی
به بندگی گراشتن سستی	برزمی گراشتن نمودی	بوی به نام نامور میوشند	بر نیتی بفرمانش و بند
به پرده زین کار باز آید	بکشاید پلار باز آید	و که چون گشتی ز زن توان	به جارد و دیگر استن
بمکن کن که گردن بر آید	به با چپا پ ز آید	قبضای خدای نکر کن	به خسته ز پان باب
به خوشید گیتی فردر زده	دل خاک زو سوزند	پار آید اندر حسن شاد	برای میوشد و کان کل
سمن باغشند و گنجینه	کل سبیل اندر هم میخند	کل نترن با کل شنید	میان کل نترن سمن
همه کوه بر لاله و نوبه	به رشا خدای کل آمد	شده روی گشته بهشتی	چنان چون گیتی در آمدی
یکی چتر شاه بر پان جان	بر آمد بفرمان کیهان خدای	که کلچر شاه پرست نام بود	پری ز دکان دور نام بود
بریز او چند بی در مشاد	همه خوب روی نمره چشاد	گرفته هر یک ز مرغی	یکی چون تند و یکی چون
یکی عند لیب و یکی فاخته	باین مرغان بهم بست	پوشید شوره و حوی قبا	بگرد و طوطی بر آمد زبا
گرفتند جوانان و بازو	همه سم کنان هم آواز چو	نهادند پر سویی	بگردند کمر تماشای
وز بخاکه سوی مصر آمدند	نشسته و با هم و می زدند	بجای که مرغان دیگر بدند	پری دکان نیز جاشند
یکی به دوازده بر نیل مصر	دانشان گرفتار شدند و خمر شاه برید	بجای که آخاست جسر	بجای که آخاست جسر
چو مرغان هم شاد گشتند	بصورت شاه و حوی در مصر	میان کل اند جان و حن	میان کل اند جان و حن
تفتاد خدای یکی دام بود	پری زاده و دام ناکام بود	چنین است فرجام دورا	که که جام شست و جام
یکی نوشن پای ز دکان	فلک هم فرماند و کای	دود و دیو دام و پری بند	فرمان بر و سر کنند
تفتاد خدای حاد بود	بریز او کان ابدام بود	بنا کام و دام چنان شد	پری زده و دام چنان شد
صیادان گشتند مرغان هم	بگوشه مرغان یک یک نام	گرفته کلچر و دام مرغان	پری زده و دام مرغان
سیاه و ستمگر و طوطی	بگردد و آواز طوطی شنید	فرم گشت و طوطی بر دشت	صیادان گشتند و طوطی
طوطی با قصای مصر آمد	بصورت تماشای مصر آمد	میردند طوطی به دکان	بر تخت کانه کیهان
به سالار چه از فرستاد	سز خردن شاه کا نوز نام	کنه کرد و طوطی در دکان	فرشته در دکان



نوشه و طوطی باریان شیش	به پیش جگر گشت جان	همان دم کا نور مصری	یکی بر من دستر کانی
جوطوطی بد به انجیان غمزد	فرومانده و خسته و کم زو	دلشاد و کامش بطوطی سبو	بگرد و آتش دلش بر فرو
خزیدار طوطی بختی دم	خرم شد مایه طوطی دم	مایه و فرخ جوطوطی خرم	بگردد که جوشش می بود
تقصیر را بفرمود تا خستند	مرا و از طوطی پیر خستند	زیا قوت میا و ده دم	ز مشک و ز کا نور لعل
زمرجان و سپه و زده و	همه پیکرش و دیات و	مایه و کا نور فرخ شست	تقصیر را سپاه همچون بخت
شباخ کل و سنبیل و نوبها	کل و نترن با هم اندک کند	سمن و نقش اندک بخت	میان و نقش کل و بخت
شکر پیش طوطی بیکم دم	کلاشش بر سر دزد جان	جو بکند شست از میان طوطی	که در خانه خوشش بر دزد
مرد و زده طوطی که را با شکی	سوی خانه پیش زان	دلش پیش ماورای دزد	تقصیر را بختی بخت
جوطوطی پنا و در جگر گشت	امید روان از تمش و رگشت	مایه و زان طوطی بد	شکرش ز مرغان بخت
دشش بد به طوطی سبو	یکی آتش و دشمنی زود	تقصیر بر گرفت و دشمن	بدر جست و طوطی و برادر
مایه و زان طوطی بخت	به سرانگشت حیرت بدندان	چنین است رسم سرای	که بر کس نه نشاوی بد
سزید بار و زمرجون که	اگر کج داریم و گریه گشت	بد و نیک کسی به بگذر	کسی خود بکستی چرا غم خورد
طوطی بماند که در تقصیر	غم تنگ است و غم زود	که کسی نیز دهم به بخت	زینس نسبت تو خود بخت
نیز و یک جو جهان پیش	و که خود نیام بکستی کفن	جو بر من سرای بخت	جو کار آید م تاج و تیش
جو بر کس نخ اید جهان بخت	دانش باز رسیدن دختر شاه پری پیش	دانش باز رسیدن دختر شاه پری پیش	بشادی با بد جهان بخت
جوطوطی بر شاه بریان شد	مادر و پدر و دی و شادی کردن پران و سر آمد	مادر و پدر و دی و شادی کردن پران و سر آمد	خوش و خوشان و کران
تقصیر و دمنده و دلش سرگشته	شده جگر کلید او خاک	جوشا و پرچهره و خست بر	نقشانی جو و یو انکان بخت
نه بود گرفت آن گرامی	به بوسید کلید بای پدر	پایه توان مادرش جان	میش زرد زار و غم رود
سوز و رخ از درد و کلید خوش	بسختی برده دل از مهر خوش	میرد که نقش جان سوز	تایش نام زردان بخت
کرامی و او که داد و کرد	خداوند جان بخش بر کرد	تو دادی مرا جان زنده	سر آمد بمن و دور بخت
خوش را بوسید و در بخت	بگردار ما می که در زود	سباه بری جگر پیش آمد	بدیدار کلید خوش آمد



ستودش فراوان سر و تاج و تخت	بگردادش با هر پخت	اتا بک بر زبان کشود	میر در آفتاب و فراوان شود
سرکش کردان جهان کیش	بزرگان شیر از شمشیر کش	پرسید از پنج در شمشیر	دلیران شیران و شیر
ز سالار ایران و ایران سپاه	ز کورد و زو جان و بر سپاه	ز جان مادر باک ز	گو گو سری کرد و مصلحت
چنین گفت با شاه افغوز	اتا بک سپه دار بزرگ	که گریست دستور شی با	پای که دارم کنم آشکار
یکی نامه از پیش سال تخت	منظر ظفر شاه ویر تخت	بگفت و یوسف و بنیاد	همان زلف بر آتش کرد
اتا بک بغر مود آمد و	و پی خردمند و کوشش	جو بکش از آن بیست	بعنوان از نام زردان تخت
خدا و خداوند و خداوند	کز و بشت اندر جهان	کشیده بند و سپاه داد	که این بند سپه دار کرد
چون کی چون تو دین و تخت	چنان سر وانی در نسی کند	جرا اختر فرخ از آسمان	بدست تو آمدش بر سر زین
جرا کج شایسته	سر آمد و در درگاه می	جرا آفتاب سپه دار	بگشت به جدانش گان
ز رفتی بغیرمان کیهان بود	لک را بگشتی کفایت بود	چنان سر وانی خنجر بند	شکستی بگفت از دیو ترند
کنون جبهه و آشوب و خون	میان بستن و شکر است	به ست منت از کوه گنبد	به بندم سپاهم طلبکاران
سرت را بجزیرم بن	پراز خون کنم و بکین	بسی پشیمان را سران	یرم به نیروی بزدان
بسی خون شاهان کشت	شود خاک با خون آخته	مهم مرز ایران شود بر خورشید	سپاه و کشور بر آید کوش
ز شمشیر شیران و ز بزد	بسی خون گردان بر آید	بسی بی کسب در صف کار	به بخت حوزا بگردار مار
بسی مرز و آباد ویران شود	ز خون یلان کام شیران	تو دانی ز دوا دار و گروار	شپاهی تو از کار و خوش
نخستین تو این آتش از جنت	در کشور بکبار کی سختی	کنون کربازی و فرمای	یکی در و خود سوی در
یرمی کنون بند ز نار و آتش	ز دل رکنی چ و تیمار	و کشور بر آساید از جوش	بگیرند آرامش سپه و جنگ
کی آنکه فرزندان بد کور	که بخورش خوانند در کور	همان سر من داده لی با	کز و بشتان همه گنبار
و دوم آنکه لشکر کش کشور	سر و یلان بوجا و در	که او در عمن بود و آموز کار	بفرمان او کشته شد
بگشتی بکشار و مهر	ز شاهان بران بلند	سید و کفر نمک سیاه	که بدست او کشته شد
برادر مرا بوش و لوش و لوش	سپه دار و سالار و دشمن	مهرن زاده کا نشین	فرستی بر کاره من با بند



من این مر و مر را بر سرم	بیشایم این شستن و حق	و گرنه چه بزدان کردان	کیوان در ادش و بامیه
بسیج ز کس تخت کلاه	بشیر شیرین این سبب	که هر چه می بدو رسد	و یا بر فلک چون بوی
که گیتی سر اسر پیش آورم	فلک با فلک و خوش	بیز ترک روی نوشد	بجز بند و امن نسا برم
ز سر بکبرم من امن کلاه	بخویم ز کستی خور و از کلاه	نیا سایم ز کشتن و سوختن	پا موزست آتش افروختن
بخویم ز تو خون فسخ مال	ما بر نشاء مظفر بدست نریان		بخشایش داد و زود الجلال
اتابک جویند از میان	مهر انا بک بار پس		رکاتش بچند شاه کمن
بفرمود دستور بگیرد را	پادشاه کشور کشت	بدستش می دشت و کلاه	نشست از بر خند و بال
کمی نامه فرمود شاه بلند	برادر گزند و تیر و کان کند	همه جنگ و پیکار و دگر	سیان و کشور برای کس بود
سرمه رنگ و نیزنگ و افرو کردی	تار و شناسی و افرو کردی	سرمه کرد و افرو کردی	جهان از میند و رنگ
خداوند پر دزدی و زور	حیلم نزل صانع داد کرد	سرمه افرو کرد و کلاه	کرد و پادشاه جهان
ملبدی و پستی و بلندی	علی رغم دشمن کسبان	اسیدم چانت از کرد	که بر من نیاید چه زور
که هرگز بی امن نیست	خود اندر سر شتم بدی	نه چم سر از راه کیوان	ز نفتم بکسی خبر مان و دیو
بگروم بدی با کس اندر جهان	چه داسکارا جاند و نه	بکشم من آن شهر شهزاد	بکندم من آن شهر و دیو
نیا زردم او را بر ننگ	چنانچه که از دستاران	چه پر زردم او را جود	سپردم به و خون بوند
کرامتی ترا ز بند پیش من	چه میزان لشکر و از خویش	عنان بزدی سپردم	بسی کج و شک سپردم
برافزودش بایه دشت	سپردم بد و تاج بکشم	رسانیدمش تا پای کوه	پرستند او شد اندر
میان همانش تا این	چه پر و روش چون تاج	مکانات نیکی بدی	زمانی ز بخیر عهدش
بوی و بند و خود اگشت	ترا در این بکشت	برین بر بزرگان	که ستم من او را بخیر
سپردم ز خدای بند	دوستان ز بخیر آموخت	بغیرت تا بهن عهد	بکاش به عهد و خود
کسی نام این چون گرفت	ز گردان من کس کند	و گشت اندر سر	زیر آبی از آن کوه سر
پا تا بهم با و دگر	نه سرباییم بکس	بدی اندر ایم شست	به پشم تا بهر که کرد



کشتدم کنون پیش روز	جراتا جانی که من نبدم	بغردان رایت سر بدم
تار و ترا زیر پای آدم	همان بنده ز رخ پدید توام	ز من هر چه خواهی بکشد توام
منم ز رخسار پوی شهر پای	تو همان مایی و روزی	منم بر تن با زکست پای
به پشم تا بر چه کرد و در	جو کلچر ز میان سخن رشت	همایون بجامه خیران
تضا و کین بود و من بکین	جواد بودیم ز گرد و از خوش	بشمار میان مبادا کس از کار خوش
که پرواز در من کنون بار	بناکام و سختی بازم کنون	که بخت بد آمد مرا رعنون
چنان چون که باشد کجی ز خرب	یروند پیشش هم اگر د	ز روزی و روزی که سر است
هر کوشه کجی بر از خواست	جوروی همایون فور	روز و زده چون شرح کاو
کمر بر میان بسته پیش پای	شب روز بار و دور	کل اندر کنار و بر دل
جهان جمن شاد و سرور	زمانی تماشا بیستان	میان کل اندر جور و شمشیر
جهان جمن با پر پر ادگار	زمانی با یوان شاد و ری	تفریح کن راه و رسم بری
فرو برده سپهر در کجایان	دل از گردش جرخ باز بگرد	برازد و دوتیاه و بیخ پیر
کسی با غم و رخ و کد شادان	همایون فرخ رخ اندر کند	همه روز و شب و نیم در پیر
شده زعفرانی کل شنید	پرسیدند و مهربانی سخن	ز بازار روز جوانی سخن
روانت ز پیر و پیر	بگو با من ای مسر جان	یک گیتی ز ازیر با آدمی
به پیش رسام دلارام	اگر آتش بست و کرمادتا	به پیش رسام به کام تو
همایون رخ جوکان شکست	چنین داد با رخ بکلچر باز	همایون روشن دل پاک
نیشامی بر جان بکین من	مژ سوسی مادر و دست این	اگر مست با من دلت مهربان
که از مهر مادر بدایخ اندرم	دل زدی مادر کند آرزو	بهم نام مادر کند گفتگوی
روان گشت خود زمان	ز روی بدر چون پادار	سر شک روان بکند و برار
که کس مبادا بدل بار کس	جو کلچر ز میان سخن نشاند	بگردار بیل بیل بر سر د



سرکش سپه بخت بر خمار  
 منم کمتر نیز پرستار تو  
 تو خورشید کستی ز روزی  
 با شیم بر فخر مست بر تو  
 بگو هر چه داری دل با مهر  
 مرا نیز در سر همین شومست  
 دل سوزناکش بر آرزو گشت  
 برخ بجهش ز مهرگان  
 که ای جان من مهر با تو  
 جوهرام مصری بی تو  
 جو کلجگر کشار با تو بشیند  
 بسازم بجوئی کنون کاو  
 پاد بر خواب کاو  
 نش از بر بالین زنگار  
 چن گفت کلجگر مش بر  
 شب و روز از دوازده گانه  
 بمصر اندر آید بگردار باد  
 بر آما مایون فرخ شست  
 بر شاه بر پان ازاد دل  
 بنام دشت شاطر روزگار  
 بر دما بمصر اندرین چشم  
 نبرد و شش با رزی کرتش  
 پرستده بخت بد تو  
 بودیدار رویت کلش  
 تغیر کنان ز پر حرم بلند  
 که در آدمی باشد کار  
 که این شور و میل و در موشت  
 سخن گفتش اندکی نرم گشت  
 نباری نبالیه پیش ز رشک  
 همه روز شب و دم از دم  
 نم کرد و باران با تو  
 کلید دشت را یکجای تو  
 بشویم بشادی دل تو  
 قلعه کلجگر پیشت بدو  
 مایون و فرستادن شاطر  
 ز از مایون بر خون  
 برین آتش تن بران  
 نگار بوی بهرام شرح  
 شود خانه من و دجوش  
 که همچون بری داشت او  
 جهان بهلوان کو شهربا  
 بیای اندر آور زمین عز  
 چن گفت کلجگر ازین  
 کمر بر میان بسته نشست  
 مرا پستو کی زندگانی بود  
 جو پوشیده داری من از تو  
 سر شست و خاک آدمی  
 مایون کاو و چپ و دل  
 جو کل و چمن روی خود باز  
 سر طبله را از دل رگش  
 تنم پیش کلجگر و دل سوی  
 ز بادش منم بگردید  
 چن گفت کلجگر با او  
 بگفت و بجوئی در آمد  
 قلعه کلجگر پیشت بدو  
 مایون و فرستادن شاطر  
 ز از مایون بر خون  
 برین آتش تن بران  
 نگار بوی بهرام شرح  
 شود خانه من و دجوش  
 که همچون بری داشت او  
 جهان بهلوان کو شهربا  
 بیای اندر آور زمین عز  
 که با من مکر است و در آید  
 در آمد و سپهر بر میان  
 رخم تازه و نو جوانی بود  
 بر آورد کی با من آواز خوش  
 بناید شمر دن مرین مکر  
 جو بشیند ازین سخن دل کل  
 دلش عشق باز بدان افکند  
 سخن مرچ و پیش او بگشت  
 می سوزم از آتش روی مهر  
 ز بهرام مصری شوم نیا  
 که بر تو سپهر آمد غمان  
 بگردار و روی خدایان  
 بر زیاد و کلجگر با تو  
 تا پیش کنان انهر شربا  
 که آرام جانست هم کو  
 قدم رنج دارد و گفت  
 بکیر و بیار و بر تاج  
 بگفت این سخن با بهر زین  
 بر زیاد و کردی جو شربا  
 که ای بهر بهلوان سبا  
 بفرمان پزدان کیهان  
 که ای بهر بهلوان سبا  
 بفرمان پزدان کیهان



جو در خواب خوش باشان  
 برود بکیرش پایش  
 جوش طر از سالار زمان  
 ز جای اندر آمد بگردان  
 برون آمد از پیش شاه بلند  
 جهان بهلوان شایر و بلند  
 بکروار سیمین بر کوه دود  
 به پروزی از مفت دریا  
 به خورشید رخساره بکوه  
 فروزنده شد روی کتی  
 بری خوشیست را در کوه  
 زده بان کاه کاه خوش  
 پارسید بهرام را جان  
 بگفتش که بهرام شاه بلند  
 بفرمود حبس می بر پیش  
 چنین داد پنج بد و بردار  
 بر زم کی دوزخ از دما  
 بدان سپه از دما بر  
 بری چون کوش آمدش آن  
 چاه کجای که بهرام  
 می این بان آن برین  
 فروماند بهرام رزم آما  
 جو آمد بتر یک اسب از دما  
 برانگینت بهرام شهرنگ  
 در کتخ مندی برادر است  
 جوش از دما کشته بر است  
 بغیر اک اسب اندر انگینت  
 فرو رفت خورشید کتی زرد  
 ز جای اندر آمد بگردان  
 بهرام بکیرش پایش  
 جوش طر از سالار زمان  
 ز جای اندر آمد بگردان  
 زمین بهرامندیب ازیر  
 بمصر آمد داندان  
 جهان چون روی شد از پادشاه  
 پیامد به کاه سالار  
 جوش طر بهرام شبنم از دما  
 کنون آمدستم که انعام شاه  
 بریز اندر آمد جو رستم زرد  
 فرستاد کاه نور را کنگ  
 بیامد به دور و زاران  
 ز جای اندر آمد بگردان  
 بر زم سیکه از دما  
 کی از دما با سیکه  
 پیامد به دور و زاران  
 گرفت از دما اسب از دما  
 پیامد کی که زشت است  
 به دور کز دشت تن پیک  
 دو دندان از دما کشته  
 باب اندر آمد جهان  
 بگفت و پیامد به کاه  
 سخن به پیش از بگفت  
 که بانام نروان پیش







چنین گفت که ای پهلوان	جهاججوی بهرام روشن	من آرد دست بمحج زان	بفرمانش و بر نژاد
به پیشش آرد و برودم ترا	بوشاه بر پان ستودم ترا	که امروز در کوششش	بمردی بی پیش و بند
همه مرجه کردی همان دست	جوسام نر جان سپردم ترا	کنون تا سر ماه از دست	باشیم با یکدیگر دست
سرافراز و پیدار و بانوش	کلانشان و شادان بارود	بس آنکه ترا بر سر دکان	نشام رسانم با بران
مایون با تو اندر زن	رسانم بر باد و سر	جو بهرام دانا دل پاک	شنودن سخنای کن
پای اندر آمد گرفتش کن	جهان پهلوان شاطر روز	تو دش فراوان بر پیش	سپدار بهرام شکی شاس
ز کافور مصر نی یاد	لب اندلب جان سپرد	گرفتش به ندان با نوت	حکیدش ز مرگان شکس
بودند با یکدیگر یک سپهر	پاراست کیتی به بهر	ز کوه اندر آمد مبد افشا	سرباد شاه اندر آمد خوا
بر قند یکسر جو آزادگان	بدگاه شاه بر نژاد	بوشاه بری روی بهرام	بر دیال باز و حی
خرم شد ز دیدار بهرام	نشاندش بر خوش کجگاه	یوشید او را بجلت کجا	کمی خلعت اندر خوش
بسی بوزش شرباری کرد	دلش سوی بهرام باری کرد	جهاججوی بهرام باز	قشاه شامان و ال کور
پای اندر آمد بر شربا	ستایش کنان از سر شربا	که ای شاه و پادشاه	ندادند فرمان فرود
دلت رحمت آیت از	تفت پاک و بر نیر کاز	سرت بر تاج کوان	به ستاده تخت کات
ملک زیر تخت تو باد	زمین تو باد اسپهرین	جو بهرام از میانش	بگرداشت بان شیران
بر نژاد کانس سینه	که چشت پنا و روی	جهان فرینت نکند	سپهر برینت پر تار
بگفتند بهرام سپهر و کشت	روان آمد از پیش		

دست بر سر او نهادند  
 و بر کمر او بستند

و از دستش بیرون آوردند  
 و بر کمر او بستند



شده سبزه زنده آدم نعم چو از سر برآید  
کو موک ایران چو از سر برآید  
میزان چو از سر برآید کوخت سبزه زنده آدم

دوین خواهم بخواهم آفر اینم در این  
و لغیر سوال یکید بخواهم آفر اینم در این

تا خیمیم بر سر آفر  
عاشتمم که هم طایم  
کو بختنا آفریم  
بسیار بار از سر برآید

بود باز گفتند کیمیا  
چنین گفتند که از آتش  
نمانم سر انجام این کار  
نخستین شکر کشتار  
بگوید با او که دستبرد  
چو کاورد از میان بجز  
بر کاه و آدل میزنند  
چون خرابه رسید این سخن  
نمکین که در آن کار  
نیکو کاره شست با

پای کز شاه کاورد نام  
که برام ناباک سوار  
برین مهربانی یار  
چو باشد سر انجام این کار  
روانش سوی پاک یزدان  
بگفت از سر آتش جاگدا  
بگشت به شهر بار  
چون مر جگر می اندیشد  
چو سر انجام این کار  
شود سر بر آتش کار

بچند بخواستن خون  
کند قصد خون من از جفا  
در هر از میان کیمی  
که دید است ازین سخن  
هم اکنون کی کار و کیم  
بخشم اندام جو کار و کیم  
که ای شاه و آدل پاک  
اگر هست برام کیمی  
یکه کوشش و یکد و خون  
نکشور باند خراج کین

چنان چون بزرگوار و تاج  
چو در آسکار و جانه زنگ  
که او اما دگر چه بخت  
بگوید به آرد و ششم سخن  
برم کور و اما دگر سخن  
که با بودستان و انگلی  
نکند آیین فرو یقین  
تو پاره مغزی و روشن  
میان عرب کینه سخن  
نکشور باند خراج کین





چو بهرام جنگی خردش آید	دل شک خا با کوش آورد	بسی بوم دهر که درین	همه جای کجی شهران شود
چو بشید کافور از نیا	چنین کفایت با موبدان	که ای موبدان بخت	جهان به پیران با تا
شما بود این دو آناه	مشوار و پدار و دین	جگوید و دمان این	جه سازیم دامن چنگ و چار
جیش سر انجام آن دانا	که نوزد نشد با بدگان	خاک انداخته بران	دیش از ندری آید
شکست آورد آن دانا	شکستی که مرکز کرد و دست	چو کافور روشن دانا	ما نشان از این سخنان
بزرگان با دانشش دانا	نشسته بسی اندران	بهر بگرند یک سر کمان	نمادند تر از این
بگفت با رخ جهان دانا	که ای شاه دانا بسند	چو دختر بخواسی بهرام	کی زدم با پدر و کرد
ز شاه باید یکبار یک	چو دهم که شد سوختن	بزمای تا زدم روم آورد	خروش اندام ز دهم
تبعیر روم بر بالینک	بند و پاد و بریت	اگر قیصر روم دچنان	شود گشته بر دست
کی به سکالت سر آید	تو بر تخت شاهی شادی	و کرموش بهرام در دست	ترا بهیچان که آن
مس دی دزد با پنهان	و بر مردشان تیغ بانه	مرکس گشته دانا	کی دشمنی کم شد
چو کافور مبدل شد	که میراث ایشان	ز شیران میشد بشید	نگر کرد و کار خود
پایه چنین گفتن شهر	پناه عرب در دکان	که بهرام اگر جنگ	فغان بر مرز و بوم
بهر نرسد با پاد و بر	بهر نرسد با پاد و بر	چنین میگردد خبر	نیاید عزیزی ز دهر
شیرین مردم شاه عیال	مستهای با کور در خانه	وزیران دانا شنید	کی با رخ از سر
برین نمادند و بر جوتند	همه مرک بهرام را خوانند	هر شتند و نوشان	چنین است این
که با دحسیتی بود	باز آمدن خیراند و باز آوردن	دن با رخ عین بهرام	یرند او را بخت
برفتد از آن امور بار	پیشش به نهم و خشم کرد	بهرام	نمادند سر و بی بهرام
رسیدند نزدیک بهرام	که بهرام جنگی کرد	نشست کرد و از این	ایوان بهرام شمشیر
کینان و کاه کافور	بزرگان کشور سران	پای که برایشان	بجز خواستن شایسته
بگفتند با دپای سخن	جهان به پیران گشته	که ای تیغ و به کمان	سلام و در دست



کدامی بر من مرد پختار جوامر جوی کفایت تحت  
 تو فرزند دشت با منی کجور هم از تنگه دان منی  
 گهای بر سر مرد سدا ری

کنونم کی کار پیش است	که از کار مر بار پیش است	که تیر می خواهد از من	بجز بوزی دل ارشاد
ترافنت باید به پکارم	که تیغ تو سازد همه کارم	زیم شناخت بگریه	هر تو می خیزد پند آوری
شود شک چاراکر واردم	نیاز آرد و پیش تو شاه زدم	پیش نش پندنگ آوری	بفرمان ندان سبازم
جوان برده با کرامی کمر	همایون فرخ رخ تاج	همه کار شامی که از م تو	بگردار آتش برآمد ز جایی
جو بهرام خلی شیند این	ز کشتار سپه اکتی کمن	سرافراز بهرام رزم از مای	دلش بازبان راست می کرد
که کافور کافور دل دوزخ	سر کافران پی دین دوزخ	باید مراد را ذکر از مود	که کرم کرم کرم دوزخ
فرست مرا پیش قیصر کین	بمیدان سعید نزار کین	سر خبک جوی اندازد کرد	جوارفت باید بفرمانی
و که خود پیرم سر شایدم	سبا شش تاپک مهره موم	کمر بر میان پیش فرمانی	از پیش من کار فرمانی
مرا باید و نیک او کار	بجز پاکت ندان مرا یار	میان میان بال و جوکان پیش	بپدا و سخن جوار کافور
دین مرز بودن مرا جانی	مرا این کینه کوشیدم ز رانی	سارم بکام به آموزگار	روم پیش سالار مند
روم تا کی سی که فرمان کرد	بماند قدرم بر در بند	که از من نیت این زمان دان	سرا بای کیت دو دم سپی
کنم خدمت تحت سالار	شودند کشتار آتش کور	جو کافور کافور ندیدم کس	لب جوی و جابلوی سخن
وزیران کافور فخر سر	ز تو دیک بهرام بر سینه	بگفتند چندی دگر	دلش باز دادند چندی
سخن مر جوشتر پادشاه	جوان کی جاده مار کشته	شدند از برادر دهمی	پامات بهرام دنده سپر
جو خوشید رخساره بیکر	چنان جو که باشد فرشته	سیلی تمام و سبایی لبر	پای اندام و آید سب
چنان جو که باشد فرشته	جو بر بر سبک که جوید بند	ز جایی اندام جوار کشت	بگرداندش شکری کین
مردان سر سوی حیات الحرام	خودشان دل از شاه کافور	که بود سعید سوار کزین	پایان کرد و راه داد
ز بهرام جانی سبایان	خودشان و بوشان شکوه	دل از دوریش فانه کرد	



تایش گرفتند تخت شاه	که باز آمد از در چن تن شاه	عزای بر زیادگان کشت	وزیشان همه در دو غم دور
پرویزادگان زار و پشانه	بیدار کلهر شاه دان	نشسته بارود در آن	هر سبزه زاری سبک
بگره ببردند کلهر را	سرش را بشد از گردا	مگر بر سر ایشانش	بزرگان اشک و زاری
غم در رخ خود سر جود	سخن باز بنمود و کینه	که برین چه آمد و چه شد	غریبی و رنج دایمی
ولیکن مرا رحمت کرد	کنبان و جان به پرویز	همایون کاغذ و الا کور	بپرورد ما یا بشیر و شکر
سایه نام که داشت همان	نیازم به پرورد چون جان	بود که در بخشش کرد	بخوانم مکی عذر آن
بگویند که کلهر مهر	در خواست کردن کلهر	پای از پدرش	جو باز بچه کرد اندران
چنین گفت و دزدی نزد	پای را تا برود و دهمایون	شاه را پادشاه	که ای در دیکتی مرا
امید من و شکام تو بی	و عذرش باز خواند		هر نیک و بد عذر خوانم
بفرمای تا عذر کردار من	بخواند و خدمت	کی بر سر دست شاه	که خواندش اندر جهان
همایون کاغذ مصری شد	خردمند مستور باد و دین	خداوند پروردگار	بزرگ من و شهرت
تنم که ملک و اقلیت	همایون کاغذ و زین	خرید است مارا بستی	تم با بکر پرورد
بور بخور گشتم زین	تکب اندر آمد و نام	پادشاه و شاهان	بیشید بر جان شیرین
نبالیم از در دول	سر شک اندر آمد و چشم	دل در دست مرا شد	ز بند قفس نهم آزاد کرد
بسی مهربانی کرد و دیدم	من او را چون مادر	سایه نام که داشت	بپرورد ما را جو حیات
نه چندان بزرگی و شای	که آنرا بسالی توانم	کنون عذر او بایدم	کی جشن گای سارین
بسی زیور و خلعت و خوا	بسی کینه بر کوه	پادشاه زاده	جو شهادت و همان
بفرمان و در سر	پارایم آرایش	جو کلهر مهر	بگفت این سخن
بیاخت چنین گفت باز	که ای در دیکتی مرا	فدای تو با دین	دل و دین هر سیمان
ولیکن در کج ز تاج	سروان سر تخت شاه	تو فرزند بی و جان	دلارام جان جهان
کنم هر جان پانی	کنم خدمت هر که	کشمیش بر تو جهان	کشم پیش کشت پیش



بگفت و بفرمود آمد بش  
 کی نو جوان پهلوان سپید  
 چنین گفت با شاطر پهلوان  
 سر خیزد و آن شاه کاغذ را  
 مایونگی نور فرخ شربت  
 بر در بکیرش جو سپید جان  
 زمین را بوسید و بر بای  
 ز جای اندر آمد بگردان برق  
 پاد بگردان باد و سب  
 جو برق میانی که در تیر شب  
 تن ناز بر در خاک نیا  
 بر در کشتن تن شاد  
 به دیدن انا نشان کی با چه  
 سر را اندر کنا ز شربت  
 بگر کرد و خلقی و گر کوند  
 بر سپید و زرد و بر بای  
 که ای بر سر کو مر شمس  
 من ندیده خاک و کاغذ  
 نگو مر قفس غای من خسته  
 جو دهمی که رنجور و باز  
 دست بر من رسا نیست  
 کی پهلوان از در کشتش  
 که شاطر بداند میان بی  
 شنشاه بر بان و شن  
 که از کام شیران آورد کام  
 که کل خاک او بود بدست  
 به پیش فراش آورد اندر زان  
 به پر برزدان پهلوان دست  
 و استبان رفتن شاطر پی و آوردن خمر  
 شمس و مصر پیش کلچر و عذر کردن  
 زود و آید اندر زمین عذر  
 سرش در سجود و دلش باک  
 جو فرزند که مادرش کیر کنا  
 که چون اندید دست چشم سپهر  
 میان کل و ز بهار شربت  
 و گر کوند کفایتا شنبه  
 بر زیاد کاش که شد و  
 ملک سیرت باک ز بهار  
 بر ستمه روی چون ما  
 سرم بر تاره بر انداخته  
 زود و اندر زار چنان  
 رنت چون کل ز سر بر من  
 بنام دشان شاطر دیند  
 پاد سپید روی زمین  
 که در پیش ایوان سالار مصر  
 بس برده او کی و خمر است  
 جو در خواب خوش باشد آن  
 جو شبید از میان سخن پهلوان  
 بدون آمد از پیش شاطر دیند  
 و استبان رفتن شاطر پی و آوردن خمر  
 شمس و مصر پیش کلچر و عذر کردن  
 زود و آید اندر زمین عذر  
 سرش در سجود و دلش باک  
 جو فرزند که مادرش کیر کنا  
 که چون اندید دست چشم سپهر  
 میان کل و ز بهار شربت  
 و گر کوند کفایتا شنبه  
 بر زیاد کاش که شد و  
 ملک سیرت باک ز بهار  
 بر ستمه روی چون ما  
 سرم بر تاره بر انداخته  
 زود و اندر زار چنان  
 رنت چون کل ز سر بر من  
 پر زیاد و ز خویش شاطر  
 شاه بری بگرفت ازین  
 شنشاه شام و سپید  
 که از حرج کردان سرش  
 پالین آورد باین  
 ز کفایت سالار روشن  
 جهان پهلوان شاطر دیند  
 شب اندر میان ملک  
 پالین آن کل بن زود  
 تایش کنان پیش نیا  
 که شهادت را سر بر آورد  
 مایون چون به با شربی  
 کلابش ز زکس بکل عکس  
 بدیدار ایشان نیا  
 بگردانستی که شاکست  
 پان و آرام چندین سخن  
 سرافراز و پادار نیکست  
 به پرورد هم تن بشیر و شکر  
 تعلیم من کشتادی نفس  
 به پی می تن زار میکن  
 مرا شاد و از او کردی غم



جویا دایش روی آیدم	مایون باده با کام دل	دل تنگ بهرام جوش آورد	زمین زمان جوشش آورد
جو که نشست ازین دو عالم	خروشان پاد بهشت	بر کاه یزدان تن شاد	و پدید خود را کردار
چنین گفت با یک کیهان	که ای دادگر داد در جهان	خداوند جان خداوند جان	نمانده راه فرخ سر دشت
توده مهر افروز زوز و تران	خرد نمایم بدوشن	کمی تازه کافور رسد	ببارم به نیروی شیر کرد
مایون کافور فرخ مال	بدست آفرم دست او	بگفت دیو بد خاک حرم	نخند تاب جیش زمین گشت
برون آید از پیش پست بر کام	جهان بهوان بام بهرام نام	مناوند سر سوی مند و تان	بدان نهاده بسی دستان
جو که بست ازین جهان	سوی بصره آمد به برکت	پادشاهی سوی دود	دل از دور دیش بگرید
پرسید و کاه شمع کبر	سر ادبیا شاه تاج و	سپیدار در کاه یزدان	که با کان شاهنشین
وزانجا در کما بشیر از	اگهی یافتن آتا کباب	از سیدین بهرام مصری	بر شاه شیراز پان
کمی پیش رو پیش ساکت	ابو بکر بن سعد پسر روز	فرستاد بهرام مصری	که ای تاج و شاه فرخنده
بدر بر بد شاه و سطر فارس	همه تاج داران این شناس	اگر مست سوری شد با	کمی ره گذارم چنین در گذار
ز سستاده آمد بهر دیک	ابو بکر بن سعد زین کل	جو کاه شد شاه فرخنده	که بهرام شیراز و آن
کمی نو جوان رستم روزگار	ز عجب الملک و جهان	بدره فرستادش از	بزرگان شیراز دارالانام
سکینان لشکر سران بنا	سر و پیمان کرد زین کل	رفتند نزدیک بهرام	بیدند در روی داماد
گرفتند او را بزرگان	چنان چون بدر پسر	سخن مرجه خوشتر پاد	همه یکدگر آفرین خواستند
زیر بگشاده گفت از	بزرگان دانا دل پاک	مناوند سر سوی شاه بلند	ابو بکر دانا دل شربت
تا یک جو بهرام جنگی بد	سرانگشت مردی ندان	خوشش و دل آفرین	بر دشت چون بل چکان
سیر و کز قش بر پستان	سپید از بهرام روشن	فرود دشت دیو بد	نشست از شاه فرخنده
پرسید از شاه کردار	که چون آمدی به نیش	بخوبی رسیدی شاد آید	مشوار و بادین و داد
که فرخنده باد از کار	نکندار با و جهان کردار	سواران تازی سراسر	بسی مهربانی و شای
میانجوی بهرام تازی شاد	بر آورد و روی و زبان گشت	بسال را تا یک تایش	تایش کرد و نیایش



که کسی بنی بر تو آباد	تنت زورمند و دولت	جهان آفرینت بفرزند	نکمدار بادا مبادست گرفت
تراز پدایت باج شمشیر	فر و بخت فیر و زو نام	زمنه و ستان بتوران	نویسد نامست تاج
بجوام از میان تایش کرد	چنان چون پند ز خور زار	بکشد و غلیا کران جوان	کشیدند پیش بزرگان
بجو روزنه نان شبستند	بزرگان و شیران هر دو	کسی ز روی بر لب جاب	کل نشان دشان از لاله
کسی اسب و میدان و جنگ	که اندر شکار و کی کام جی	چو بکشد شست مای بر لب	که اسب و کشت زان رخ
پاد بر شد و بخت	سپدار بهرام نکلی شناس	که گشت و توری باد	روان گشت خواهم زورگاه
روم تا در مرز مندستان	که مستدانیان مرادشان	ز مصر آمدنم چنین شجاعت	رما کرد و دوست کاورد
برو بوم و آباد و کج پد	نکین نیاکان و ریج پد	بد بر بچ و تاج سبا	رما کردم از جور کاورد
تا یک جوشید کشتارادی	دل و دانش و سی پداز	پرسید از و کردش	بدونیک گیتی که چون کا
خردشی برآور و بهرام	سخن هر چه بد پیش او شد	که کاورد کا زجه پداور	دل دشمنان مراشا و کرد
بد کرد و مار از خان پدر	بکشار و دستور پداور	سخن هر چه بود و شکار و نهان	براشد از نزدیک شاه جهان
ابو بکر بن سعد با کیزه مغز	جوشید از میان خنهای نغز	چنین داد باج جهان شهر با	که ای بر سر رستم زور کا
تو اید پاش و سپدار	برو بوم ایران تو سالار	همه کج و در شکر بفرمان	رو بخت مبردی که تو گشت
برافرازمست بایه بیلوی	سبام تو را میت خیری	تو باشی درین بوم و برنج	میان جهان بون خدا و خورش
تو سازی همه کار ایران	بگم تو باشی با بگن	بدارم ترا چون دو جهان	کرامی ترا ز پون جان خویش
جو بهرام مصری سالار	خود این خنهای با کیزه	برآور و روی زبان بد	ز مرد سخن پیش او کرد با
که دل سوی هند و تنام کشد	بوییل بر کلتانم کشد	ز پداور کاورد کا فرنها	سر اندر گیتی بخواهم نهان
که دکنست تا یک باج	که خوش باش خالی و شکی	بیا شیم با نده مست	چو منم تا جبه که دوزان
فرستم کسی شمشیر زور	نایم بد و سپهر و این	سبازم بخو بی همه	پارایم این سالار تو
شادی بر آید همه کام	شادی و سام سر انجام تو	تو باشی و ی برافرازد	کزین بس کام تو کرد سپر
شود و کار گیتی به تیغ تو را	بفرمان ندان خجاکت تو	تو زان بدست	که کایه کام تو کرد و جهان



ج

جانبجوی برام رزم از با	چنین گفت شاه کوش	که زبان خرد و یسائی	جهان جز بفرمان تو سپرم
اگر جان ستانی و کرجانی	همان و سبارم که فرمان	که رسته دارم بفسد مان	برستند خاک ایوان
بمانم تحت نام او	یارم از این لشکر	تو سبلا را بپوش و من چون وی	بجای آورم مرجه و زلف
سر از خاک درگاه او	نه چم نکردم رنسم مان	برین بر نهادند و می خورند	کمی بزم شاهی سپارند
بمی دست بر دند و دور	بزرگان شیر از فرزند	ابو بکر بن سید زکریا	باد و دوش کنج را بر کشد
پوشید خلعت بکر کجاست	چنان چون بکه بر رسم و آستان	نخستین بر کرد بهرام نام	بخشش نهادند کجی تمام
زرد بخت چمنی ز جام	زیادت و پیر ز نام	زنج و سنان کان	ز خود زرد و دیر خور
سپاه عرب را پوشید شام	چنان چون ماند خوبان	و کز خلعت کرد و یلم کمر	میر و ندیا توق و تاج و کمر
فرمک دلاور سزاوار نام	بر دند و پیشش سلی نام	بخشش ز کج جهان کرد	ابو بکر بن سعد کوش گای
خندی کی ترک ز کلاه	فرمان او بر غلامان	سر پرده داران کلاه	همه روز و شب بر درگاه
پوشید خرم و مژده	کمی ترک و دی برین	سده دیگر یکی تیغ زرین نام	که خوانند نامش ساسم نام
بنام او که و خندی با	سروش بد و اختر خواد	دو کرد و سپهر از زبانت	که بد نامشان یک بر زبان
برادر بدندان و شیر زبان	بر کلاه خرم و کمر بریان	باد و خلعت سزاوار	ببرادر کردان و زنجان
ز اسب سیاه و کلاه کمر	و جام مکرر لبالب کمر	هم از این نشان تا چندین	پوشید شان خلعت زنگار
بخشد چنان ز آرزو ز شام	کزین سبکست از روز نام	بزرگان شیر از پیر و دشت	دلیران و کلاه سار و تخت
ابو بکر بن سید زکی پدر	شهادت با آن کور	بر تخت او باک بر خاند	مخن مرجه خوشتر پایا
بگفتد با شاه با کز کیش	کامی بر ترا از شهر باران	باد و دوش خون تو کرد	نه پرورد شاهی پستان
سرت ترا از تاج پوشید	ترا ز چنان تاج و اسب گاد	جه به بدش کوش گای	برستند و باک کیهان خدای
خوشا روزگاری که ایران	بنام تو پوشند شیرین	جهان باور و باد شاهی بود	شناخت نه نام با می بود
خلعت تاج و تخت تو باران	نکبان چاست جهان این	بزرگان شیر از فرزند بی	بخوردند بر نام سار و می
بگفت جام شاهی لب نام	که فرخنده با و سراجی نام	جوشان شدند از می خور	زرد و سپهر و دیر رخ



زه رفت سحر خیز خیزد  
 بایان رسید این سخن  
 بیکدیگر شاه برید زادگان  
 اگر تیغ داری و کمر چل داری  
 و اگر کین قارون و دوزان هم  
 تو از من عین بند من بگو  
 سر آمدی و نجس و کار بزم  
 بود بوم ایران یگوش آدم  
 ز شمشیر شیران روزی  
 بر آئینم اندر جهان چون جنگ  
 مظفر ظفر شاه کون  
 بر آتش نماز آتش تیغ  
 جوانمسیان نشان تیغ  
 که خون بسی مردم بکشد  
 پاتا بسا زیم گیر و ز جنگ  
 یکبار یک کینه باز آوریم  
 جو به جرح کرد این صف  
 کمی روز مکاره از دور کارنا  
 گنایم بکشت و داد و شمشیر  
 ز ما که می باید کارنا  
 نهاد از بر نامه بر عهد خویش

جهان شد بکوه و کوه  
 ز بهرام و چون رستم روزگار  
 که چون و دوران آرداگان  
 یخ و تخم سگی کشتی مکار  
 پانی بکام بنامی درم  
 داستان باز سر سخن آتا یک و شاه  
 مظفر شدن بحیث خون برادر شاه  
 موزالدین  
 میان و سالار با داغ و دود  
 بر آئینم ایران زمین جنگ  
 سیدار شاه بنان سبزه  
 فروریزد از جنگ بهرام  
 زمره سر آمدن سیه کارنا  
 فرود شد بجاک اندر کینه خوا  
 بجز و بخت بر کشایم جنگ  
 و یا سر خاک نیاز آوریم  
 بسا زیم کسیر سبای کران  
 سزاوار صید مزاران سنا  
 بنام و نشان عرق آرد و شر  
 شود و برود کشور کی شربا  
 فونک سر از آردا و خاوند

بر نشد کسیر ز در کاهش  
 ز کار نور عبد الملک شاه مصر  
 بانفش ماند کسی را در پهن  
 که کوهن چرخ زمین آوری  
 سر انجام سر زیر خاک آوری  
 داستان باز سر سخن آتا یک و شاه  
 مظفر شدن بحیث خون برادر شاه  
 فروریزد از آسمان رخسار  
 ز یک سو سپید از هر دو زرد  
 که خون برادر چو باد آورد  
 و که چون آتا یک سیدار بار  
 فرستاد روزی آتا یک با  
 بسی کشور و مرز و آباد و بار  
 یکت بایتم با یکدیگر  
 بگره کرد بایه یک روزگار  
 یکدیگر در تیغ کین آوریم  
 چنین روز مکاری با بر این  
 پاتا جو شیران جنگی بکام  
 آتا یک جو پشت از این  
 رنستا آور کردار سام

بزرگان کشور پسران  
 ز کار مایون چون با مصر  
 نیامد بکوشش کس و از جرح  
 بلند آسمان زمین آوری  
 روان سحر یزدان باک  
 که سگی بود مر ترا دستگیر  
 و که باز کردم بکشتار رزم  
 و که کوشش یک در خوشی  
 برویا نم از خاک بکان تن  
 پدر بر پدر شاه کشور فرو  
 نم کرد و باران با داد و  
 بعد بر پدر شاه و سالار بار  
 پیش مظفر و و و و و  
 که شد جای ناغان و ای  
 ز شمشیر شیران به چشم  
 که کرد آوریم اندر آتشیان  
 بلند آسمان زمین آوریم  
 مکر مرز جرم بود جای این  
 بکشیم با خنجر آب کون  
 بگردار شایان شایان  
 بود و او چندی جو خنجر با



که در پیش شاه شایان  
 که لشکر پاری برکشید  
 برین برهانه چه سازی  
 چه داریم از میان آتش  
 برون آمد از پیش او شاه  
 دلاور سپاه بدرگاه  
 بگرداندش لشکر شریف  
 جوین که چون شهر بار  
 حرف با هر چهل و عوری  
 هم از این نشان بکشد  
 بر کان همه پاک بچاند  
 فزنگ دلاور بپشت  
 مظفر لغز مو و آمد و سپه  
 جو بر بر پیکری که جنگ آورد  
 که ای شاه رستم دل زدم  
 بنمای تارای جنگ آورم  
 بروی اندازیم پشیمان  
 سرا تو باید استن  
 بچشم کنایم کیه سباه  
 که سالار آتاک بک  
 کنون کرپا بدسیانم

سپه اردوان شمس کلان  
 برین برهانه بیاید  
 ز کوه دوجا نوجا بازی  
 شب در دزد بپوشتن  
 کمر بر میان بغزانش  
 مظفر ظفر شاه گزانش  
 سبای سر از از دشمنش  
 هم از تخته همین اسفند  
 کمر بر میان پیش سالارجم  
 کمر بر میان بر دشمن  
 سخن بلوانی سپاه  
 نشسته از جبهه فرد  
 فرو خواند از آن تشنه  
 دلش یاد پکار زنگ آورد  
 مظفر ظفر خسرو پاک راز  
 جهان بداندش بک  
 بهمن نامه حب کرد و  
 زمر کشوری لشکری خوتن  
 زمر کشوری لشکری کینه خوا  
 نیا چه بر دهم سپه دارا  
 داستان بشتن باجه نامه آتاک

بگویش ز من در جبهه  
 که شکام ز دست خون  
 پاتا با بایم روزی  
 فزنگ دلاور بپشت  
 بر داند آمد بگردار  
 بتخت نیکان داد  
 جو بداندش لشکر کش زدم  
 فرو دبار ز کمر بر  
 کوشگری نام زنده  
 فزنگ دلاور بگردار  
 گرفته او را بر پیش کذا  
 کی نامه بچک و شد  
 بر شیند از میان سخن  
 دلیران ایران همه سخن  
 به روزی داد و داد  
 بیا کی سالار آتاک  
 بروم کیتی بهم بر دهم  
 جو خورشید بر برج شیند  
 برین برهانه بکمر  
 که پکار شیران داد  
 داستان بشتن باجه نامه آتاک

سرکاران پیر و دادگر  
 نه چون دیگر باره بکشتن  
 یک ره بشویم خود را کرد  
 سخن گفتن شاه پیر و تخت  
 بگرداندش نیز چندی  
 بگردار شاهان کشور  
 جو کوه ز دجون ستم  
 بتخت سالار ایان  
 بر سنده تخت سالار  
 سپاه بتخت شاه بزرگ  
 دلیران ایران بچند  
 نهاد از بتخت سالار  
 بگویش آمد از تشنه  
 بگفتند با شیه بار کن  
 بغز تو ای شاه جبهه  
 بیازد بهایم ماکینه خوا  
 ز دل بچ پانها بر کنیم  
 فراسیده با پانها  
 جوانان پیران کشته  
 بگردانکی مان بپشت  
 بر دهم کامش بگردار

حکمه



۱۸۴

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
آله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

مظفر طغر خسرو شهنشاه	مظفر شاه	کشتی تن زخمی از درگاه	کشتی تن زخمی از درگاه	کشتی تن زخمی از درگاه	کشتی تن زخمی از درگاه
مهر عارست و کشتی جنگ	مهر عارست و کشتی جنگ	مهر عارست و کشتی جنگ	مهر عارست و کشتی جنگ	مهر عارست و کشتی جنگ	مهر عارست و کشتی جنگ
سرا از روز تا بان برادر	سرا از روز تا بان برادر	سرا از روز تا بان برادر	سرا از روز تا بان برادر	سرا از روز تا بان برادر	سرا از روز تا بان برادر
شده از نام تو نام نمرود	شده از نام تو نام نمرود	شده از نام تو نام نمرود	شده از نام تو نام نمرود	شده از نام تو نام نمرود	شده از نام تو نام نمرود
نمادیشی از آتش شمع زدی	نمادیشی از آتش شمع زدی	نمادیشی از آتش شمع زدی	نمادیشی از آتش شمع زدی	نمادیشی از آتش شمع زدی	نمادیشی از آتش شمع زدی
میان یلان جهان بهلولان	میان یلان جهان بهلولان	میان یلان جهان بهلولان	میان یلان جهان بهلولان	میان یلان جهان بهلولان	میان یلان جهان بهلولان
که بسی نماید بر دو سپهر	که بسی نماید بر دو سپهر	که بسی نماید بر دو سپهر	که بسی نماید بر دو سپهر	که بسی نماید بر دو سپهر	که بسی نماید بر دو سپهر
تراشید امر منان و ده	تراشید امر منان و ده	تراشید امر منان و ده	تراشید امر منان و ده	تراشید امر منان و ده	تراشید امر منان و ده
مکان فاست پای زردان	مکان فاست پای زردان	مکان فاست پای زردان	مکان فاست پای زردان	مکان فاست پای زردان	مکان فاست پای زردان
بزیری زمین اندر آید بکشت	بزیری زمین اندر آید بکشت	بزیری زمین اندر آید بکشت	بزیری زمین اندر آید بکشت	بزیری زمین اندر آید بکشت	بزیری زمین اندر آید بکشت
برو بوم کستی کجوش آید	برو بوم کستی کجوش آید	برو بوم کستی کجوش آید	برو بوم کستی کجوش آید	برو بوم کستی کجوش آید	برو بوم کستی کجوش آید
شود زیر رخشان به پند	شود زیر رخشان به پند	شود زیر رخشان به پند	شود زیر رخشان به پند	شود زیر رخشان به پند	شود زیر رخشان به پند
که شد زیر خاک اندر زنگ	که شد زیر خاک اندر زنگ	که شد زیر خاک اندر زنگ	که شد زیر خاک اندر زنگ	که شد زیر خاک اندر زنگ	که شد زیر خاک اندر زنگ
دو کشور یکبار کی سوخت	دو کشور یکبار کی سوخت	دو کشور یکبار کی سوخت	دو کشور یکبار کی سوخت	دو کشور یکبار کی سوخت	دو کشور یکبار کی سوخت
ابا پل حکمی بر او خست	ابا پل حکمی بر او خست	ابا پل حکمی بر او خست	ابا پل حکمی بر او خست	ابا پل حکمی بر او خست	ابا پل حکمی بر او خست
که خون برادر مرا خوارست	که خون برادر مرا خوارست	که خون برادر مرا خوارست	که خون برادر مرا خوارست	که خون برادر مرا خوارست	که خون برادر مرا خوارست
روماند از دم و یکبار	روماند از دم و یکبار	روماند از دم و یکبار	روماند از دم و یکبار	روماند از دم و یکبار	روماند از دم و یکبار
شود گیتی از وجود من	شود گیتی از وجود من	شود گیتی از وجود من	شود گیتی از وجود من	شود گیتی از وجود من	شود گیتی از وجود من
کجا بر فراز دبه نور و خست	کجا بر فراز دبه نور و خست	کجا بر فراز دبه نور و خست	کجا بر فراز دبه نور و خست	کجا بر فراز دبه نور و خست	کجا بر فراز دبه نور و خست
رساند به دشمن داور خدا	رساند به دشمن داور خدا	رساند به دشمن داور خدا	رساند به دشمن داور خدا	رساند به دشمن داور خدا	رساند به دشمن داور خدا
بپای اندر آید زبان کشت	بپای اندر آید زبان کشت	بپای اندر آید زبان کشت	بپای اندر آید زبان کشت	بپای اندر آید زبان کشت	بپای اندر آید زبان کشت



۱۷۱

تسایش کن پیش سالار	دلاور و جویبار و خورشید	بر روی آینه در که شاد	سفر گشتن و گشتن
همی شد بر کاه سالار و پیش	اما یکس پدیدار با کوه	بوی کوه و دل سپیدن	بوزم اندون شاه لشکر
نوک آینه آمد به شهر	بوشیری که بازید از کاه	پادشاه و باج و بار	مغن پیش سالار خود
پرسید و بنادناه پیش	میان بزرگان نامادش	ولیران و شیران کاه	تکینان لشکر مران
چو بهرام ناماد و زرم	سیان پادشاه کرد	چو سالار لشکر گشتن	فرازنده خسته شهر
سردیما شیر شمشیر	که بدید شمشیر او شیر	هم از این نشان ناماد	رود بر کشیده بر شهر
اما یکس فرمود آمد پیش	کی فیلوس از دور کشور	فرد خواند نام بر شهر	مغنای خوش آب
همه نیده و کرد و باران	مغنای باز شد و زی	نم رنگ و رنگ افزوگی	مغنای جوی و جاد و سب
اما یکس چو بنید از میان	که شاه شهاب نگار	به چرخ بوشین چرخ	و ختی که چان شاد
سراج و شمشیر آورد	بگرد آتش زبان کرد	دوران و پیران	فراوان سخن پیش
که کج شامشی بر کاه	در لشکر گشتن اما یکس	س و بار گشتن رنگ	میان پای راست و در
پا راست لشکر ساجی	زاد اف کشور	صد سی هزار از دکان	دار و پا و همه
ولیران و شیران در کاه	بزرگان شهر از با و سگاه	همه نامداران و در	نموده جوانان مرد
چو بهرام مصری که پرورد	نبرد و چون او کشتی	سپدار سپید سوار	که از چم ایشان شد
پیش اندیش اختر می	نمشته بر و نام نروان	دش سر آمد ز بولا و	که بهرام ماول و دشت
بسی بوده و جنگ جنگ	کشیده بسی ز سهای	بمیدان حمزه سینه	بر آورد و سر و صف
بسی با علی بوده اند	نکردن هزاران آورد	کی پیل سپرد و نشی	بگرداندش لشکر
مردمی که با او جنگی	نیامد و چکارا	بن پیل جنگی تن	بوزم اندون و دمای
بوشین اندیش اختر می	که لشکر و جگر	کی کس بگرد و نشی	که چنان جنگی
دش و زنده تر از انت	نمشته بر و نام	بگرداندش لشکر	پنکینه بوشیده
دش و کرد و بگرد	دش و نام	بگرداندش	نشینان بگرداندش

مغنای جوی و جاد و سب  
و ختی که چان شاد  
فراوان سخن پیش  
میان پای راست و در  
نموده جوانان مرد  
که از چم ایشان شد  
که بهرام ماول و دشت  
بر آورد و سر و صف  
بگرداندش لشکر  
بوزم اندون و دمای  
که چنان جنگی  
پنکینه بوشیده  
نشینان بگرداندش



بنام و نشان اختر نعلین	بکشش کمره و دیوان	که زین وایش بفرمان	همه لشکر اورا کعبان
دشمنی در خون سپهری	که بد بر اختر نعلین	یکی باز مکر و نشی	بنام و نشان اختر نعلین
خجندی کی ترک جنگی	تندی جو رستم تیزی	نبرده سوار می جو اسفند	فرازنده اختر شهر با
سپه ارشتر سابی غلام	عنه تنیهاشان بزرین	سج دار حسن و غلامان	که مریک کعبه دار زمان
که بان حسن کعبان	غلامان دشیران زین	دلاور پیکان و درنده	نبرده جوانان و مردان
که مریک کی سام ایران	بردی سپه زره شیران	یکی شیر مکر و نشی	کز پهل جنگی سپ کعبه
سرخس بر تراز تاج خورشید	جو شیرید رخشان	نشته بر دنام سالار	سرافراز شیران سدار
جهان دیده لهر کعبه	شش شیران زین	هم از این نشان بقتاده	که سالار تا یک بران
پایست از میان پای	بگردار دیوان باز	زمره بر آمد دم کرده	بکعبه رهنه اندر اند
منه و ندر سوسی هر کعبه	بگردار ناما رجو یا ملک	جو یک مفتد رفتند کعبه	کرد با کرده شکر و کرد
علم حله برام بکشته	زاسب اندر اند کعبه	پشتا و دستش ز بازو	علم هر سوسی خاک بکعبه
سپه دار و علم جوان	یکی با دگر م از کعبه	بغالی از شک اندش	حاجان از شک برسدش
بزرید و بر خود بخت	جواز باد صحر کی خوت	پاداشش فال اسفند	که با پور و ستایش
ولیکن سپه جهاندار	حاجان پیش دل خوار	رسیدند کرد کعبان	سوی مرز جرم کرد با
زین شد بگردار دای	زین شد بگردار دای	کشیدند برده سراسر	براز لشکر و خیمه شد
سنگان و غلامان و دلا	براشرب کشت از کران	صدوسی هزاران سوار	که بودند مریک کعبه
سپه دار و علم که سنگام	زده یا بر آرد و تند	ستون به پهلوانی که	پای اندر آرد و یاد
نیک نشان ابر کعبه	بخجند دل سپه بران	سوار و سب که دهم	میان میان رستم زال
چندیکیم سپه دار	ابو بکر بن سعد و دانش	از اندوی کثرت که کن	منظر ملک شاه ایران
پایست لشکر سابی	دلاوران شیران جنگ	بدل بر نهاده بسی کار	جو بر پهلوان حسن
سای سرافراز چون کل	دلاوران شیران جنگ	دلاوران شیران جنگ	دلاوران شیران جنگ



پادشاه لشکر جهان که خدا	منطقه طغرشاه کشور گیتی	در کج نشستن بنشین باز کرد	زمر کشوری لشکری ساز کرد
ممنوعه داران کسب داوران	کسی که گراپد بکر ز کمران	باج سپهر افراز با کین دوز	ولایتان و شیران دوز
پادشاه از میان جبار حکم	بزرگ است آوران سی مرا	جوشدار و اما دل کشیده باز	بجوهر هم از گوشتش سر با
سپه دار و سالار و دانش	به پیش اندیش لشکری بکیز	نشته به دهن خطی دلگشایی	که بر کس خاند سخی سر ای
بدونیک کسی نمایندگی	دل اند جهان ازین پیش و پس	وزیر سپه کش بر آورد مال	میان کمان بگردان زایل
بگرداندش لشکری با	دلاور جوانان زین پیش	جوهر کج به هم نشسته زاکان	سر افراز شیران از اکان
دشمنی دشمنان پیش اندیش	عقابی که جبار و دها پیش	بگرداندش لشکری تاج دار	برای میان که سرش سوار
سردار و جباران پیش و پس	سپه دار و از تخته پهلوان	دشمنی همایون لشکر فروز	فرازنده کشور نیم روز
که دست رستم بدی	بسی به اندر جهان طالما	نشته به دو نام سپهر	هم از کشتن ایچ تاج
کمی جل سپهر و دشمنی	نگه کردن اورا زین	بگرداندش لشکری خون	بگردن بر آورده کوبان
زیر سپه کش سپه داران	بهرنیک و با کمد ارشاد	چهارم و دشمنی که گشادگان	کشیدی میدان آنان
کمی شیر سپهر و دشمنی	به دو نام شاه و فریدون	سرش به تراز احسنان	فروزان از دکتور ماه
تاج و نشانی اختر گاه	نشته به دو نام که در زین	بگرداندش لشکر شهر با	بزرگان گردن کش سی نرا
پیش و کوه و دگر گشت	میان سپه شیر زین دبا	مبارز سپه پیش و پس	بگردن بر آورده شیر جنگ
دگر بار سپهر و دشمنی	دشمنان و خوش سپهر و دشمن	میان به چون کی ای	بگرداندش لشکری
پیش و میان سمان	کو کوری کرد و منحن	دشمنی و کجوش از غوغا	بسیر به کی شیر با توتام
سپه یانش سپهر گاه	نشته به دو نام به دور و کا	کمی که کج سپهر و دشمنی	سرش به تراز ایچ و دشمن
دشمنی و دشمنان با نیک	که گزین میسر و دشمنی	که بان ان لشکر گنج دار	پیش و شیر از دکتور
فخما و دروان گزین	دو شاه سرافراز	حریش نشته به لیکن علم	فخما و دروان گزین علم
دشمنی و کجوش	دشمنان و کجوش	یکم شیر سپهر و دشمنی	بگرداندش لشکری شیر بند
بکشت و کشت و کشت	خداوند کوبال و کوس و دشمن	دگر اختر شیر نمیشد	پیش و کجوش



دلاورستان بان شمشیرش	بگرداندش لشکرش	برگردد سپهرش	دشمنش در خنده آینه
بنام و نشان شیر کشتار	بشیر چیل جنگ از	بگرداندش لشکرش	دشمنش در کشتن نکران
نشته بر در خطی سبزه	بپیش اندرش اخترش	چراست خود را باغینش	سپه دار غوری پادشاه
مکن تا توانی تو خود را دم	نه اندوه ماند نه شادی	بخیز نام نیکو ماندی	که برکش نام سپهری
دشمنش نشان کمرنگ	دو پنج فزون از در کارزار	کشیدند شیران ز رینه کفش	هم از این نشان دشمنش
تیره ز تان و درویشان	زمر سوخته عسکری	همه نامداران روزگرن	دلیران شیران این زمین
پشتند با گزده کاوش	کرد با گزده شکر	بکش بکشد ز زمین	سپه دار و اندر او دپا
کشیدند کیم کیم سپاه	بزرگان لشکرش در خم	که رفتی بر گنگ از اسباب	بگرداند کینه و اندر شتاب
بپیش به شاه ایران	برفتد با اخترش	سپه کش سوار ی بگرد	سبای سراز از پهلوان
کشان از جوشتر داد	سه بالای مازین در پیش	سراز تاج دامان بر آورد	مظفر طغر شاه جوشتر
دلاورستان بان خنده	بزم نامک بر آورد	که سولش بدرد جگر کا	پادشاه کیم چنان شکوه
ابو بکر سید رول دونه	داستان در انکاهی یافتن	داستان در انکاهی یافتن	رسید انکی پیش شاه بلند
خداوند شمشیر و کیم	رسیدن شاه مظفر با شکر	رسیدن شاه مظفر با شکر	سپه دار و سالار ایران
سراز از و پدار و زغنه	پادشاه بگرداد کادوس	پنهان کیم به کوشش	کشته تان کیم سپه
سبزه و کشتن کیم کرده	فرود آمد از پیش پادشاه	سبای بگرداد چکی	دشمنش نشان آینه رنگ
دلیران و شیران روزگار	خوشش بزرگان ایران	جوشش بزرگان ایران	دشمنش نشان پادشاه
دشمنش که از نام ایران	کشیدند کور ز باغین	سپه کش جو دزدان	پادشاه آمد عسکری
بماند شمشیر بار کمن	آبک جوشید از زمین	نمیدیم از میان سپهر	رسیدم به لار از در
نیا و یارین خود	مکشدند با او که جانی	نشان در پیش و سلا	ز کوفه ز جان سپهر
که ای نامداران روزگار	منگشت تا بیک بگردان	که جان و سبب بایر	دشمنش تازه شد زین جگر
سراز و یارین کیم	بپادشاه کشتن بیک	جانشین بایر	کران که جودین کارزار





چو برام سهری کن نشین	شاه کردون	هر سپید ازیشان که جان	اگر پهلوانت دشت با
برابا سبید نیامد بک	چو چکا رچندین ازان	کجک چو دینار چاک	کای پلش سرش کزین
دو شست سنا و جا بکین	نه اند شتاب نه اند زک	کی دیوش جلد با بک	تار و شانس است نه بک
چو او سوار می ج با او ترا	سواران کیستی کیر و ثما	چه کوه و چه دریا بشکام	چو می پیش جا زدا ترا
کرونیاید بدین زر بک	بگیرم ازیشان سران	بسوزانم آن کا و بانی	کنم روزی اسب کین
بجستید ازیشان سز بک	جا بخوی برام روشن	چند گفت بابک کیمانی	که دینار جان و مرار
کیمی چشمش از او	میان یلان تیغ و کربال	بزم انداخت بختش	جوشید ز یلان در کال
بک کزدم جنگ او	و بر بکیرم کرامی	نمایم چو زور و مردا	تا نم از و سرش و دوی
بگفت با کس سهر	دلیران کشیدان دکنه	که چشمت سنا و	زیران ج خوامی تو بکار
بدیدار جان و ج داری	که دیدار جان و مسنا	زیران نخواهد کسی مرگ	بگیر و کس اند جهان ک
نکو بد و جنگ جا بک	کزین شود و بد بک	بگفت و کردون کردان	میان و لشکر و شتاب
میان و لشکر و پلار کرد	سواران میان و شناسی	جهان شد بگردار و دوی	که آتش نشاند بکال
ز بس آتش اندر میان	دخدن تیغ ز زین کلاه	نهر شکری ده هزار	ملا یه بیاد بر بک
مینست و هم و مینت	در آرایش بزنگاه کردن	رو اول در جهرم و ناموس	چنین آیین یاران سباه
چو خوشید ز خان او	جهان شد بگردار زین	بر نایغ ز ککی چو کاک	سای ز مند و ستان
مهر روی کتی جود با	شده از تابش خنجر	زمر سو بر آمد دم	سپاه و کوشور بر آمد
شاند سر و می دان بک	دو لشکر بگردار جنگی	زیکو سبای صدهای	سواران زدم آور تیغ
سپید سهدار انظر فارس	ابو بکر بن سعد ز و ان	ز سوی دگر سی هزاران	دلاور شهبان هر
سپه از شان شاه روشن	منظر ظفر خنجر و پهلوان	نماند مشکامه کارزار	زمر سر کشند کردان
چو بایمنه میرد بکشت	سپاه و کوشور یک روی	تیره بر آمد زمر و سب	دخشان و دشان کیک
پاد سوار می میان و صف	کی نیزه و کز و تیغ	بیرندش زنده پای	مندی سپهر زور و دم



بر زخم اندر آمد بگردانم	گوهری که در سینه ام	بین دلشکری که در گدازم	باز اندر آمد و پال شکری
کشایان که اندر شیران	خروشی بر آورد و برگشت	بجای که به جای که در میان	بچه بد قلب از شیران
پایه بیدان بکار من	که باشد که بشد خردان	که با من که دارد سپهر کار	پیر خیزان شکری
میان میان از بر دیال	چون نازی ز شمشیر کوبال	که ای بر سینه بلوان	بد واد باخ و لا و زور
که خود را به دی سپند	تو مردان جنگی کج	دین زخم کوبال	چون نازی از سینه
میان ایران شیران	پا تا دوا سبیدان	که مست بگردی خسته	من بیدان بکار
نهادن گردان بگردانم	بگفتند و سر سو می	چو پیلان جنگی	بگردیم چندی با در و کار
بفرمود و فرمود باید	که کوه ز لشکرش	گرفتند سر اسب جنگی	زود و لا و بگردان
بر چون پیک که در کار	اگر مست و توری کار	بگوید بگوید ز لشکر	کمی تا دستم کسی
بگردن بر آورد و گردان	عنان را به چرخش	نفس بال و نوک شان	زیر سبکش غان کشید
نارند خویی و دیوان	مر از زم باد و بگردان	نارنگه شامت	که این غایتی بخت و بیدان
ولیری و دندی بناید	که دستوری شاه باید	مرد و دست شمشیر	زود بکش که رفتن
بزد و یک نا جان	جو خیره شود و تشریف	شمانی و شمساری	بک سر بر کار خوار شد
کمی بپلوانی غان	بزد و دست و تیغ از میان	شید از میان این گفتگو	جو بهرام زرم آورد جنگوی
زود و لا و در جدان	ز با ای اندر آمد بگردان	مهرش چون سر که سندی	بزد و سر اسب جنگی
چنان خون با نندازد	بزد و نیره و اسب را	بگردان آتش بر آمد	جها بگوید بهرام زرم از بای
کمی پل جنگی که نرفته	نانش بگردان مار می	میان دلشکری که گردان	بزد و اندر مو که در دست
بر و بر سیل جوار	بنوک نانش کمی	پاد میان دلشکری	نهاد و بر و زور و سیل
شکفت آمدش زان بزد	وزین روی لشکر جهان	که باز آمد از زرم شیران	خروشی بر آمد ز شیران
پیر بیدان شهر جنگی	ز گردان ایران در گردان	نیغش دران روان	که اسی بنوک شان برگشت
که امست و در اجه خواته	میں بر من که در خند	سوانان میدان روزگار	کرمی ز شیران ایران







جوهرام ناما در این بخت	رخ نامدار این از بخت	بگفتد گیسوی پهلوان	سپه دار و سالار روشن
تو سام بخوای که در چو	چو دهم بنام و نشان	بروز منبر و دو که کار	تو شری ژبانی و جان
شکاری جی باشد کجای	شاید بدوزخم و کوبان	ولیکن کی پنهان در آ	کجا دوری ز آل و انوار
یکدم به بند و سر از این	کس در اندیشه بنگام	جو برقی پانی میان دو	منبدی برانگیزد از تیغ
ز بار و از آتش شیرین	نجاک اندر آرد بهی	تغیغ آتش پرستش	همی بوشاند به پیکار
بزرگ شان به هم	ز منتهای چندی و زیند	نه از کس سنگ میدان	شاید زمین زخم جوکان
کمی که بی کر ز فرزند	که شایانش خواهد جان	بگفتد ازینسان نه	بجوید مدعی بارخ شهر
آتابک تغیر و سالار	پا در خون و بکتر دان	بجوید و ز کشتن کردان	بر بزم سالار بر تر من
جو غایب شد از خور و دی	پاراست آرایش کار	که فرو پا به شدن	بگردان نام و دینک
که شایان یک تویم	سرا و نهانیر شک تویم	بدین بر نهانند و بر جانت	بسی در مهابر دل آرا
نهانند بر دل نیست کار	داستان در زدم دوم آتابک	باشاه مظفر	ولیران و شیران خج که
جو شمشیر زخشان تان	و کشته شدن سی سپه	کو در ز و بهر آتابک	مهر روی گیتی بر آتابک
بگفتد شمشیر بران ز	جهان بر شد از مال	سباه و کوش بر آمد کوش	با بر انداز کردان
تره بر آمد ز مرد و سبا	کرفتد کردان ره ز	آتابک پا بد کردار	بگردانده ششگری
نشان و نشان در شب	غریب سواران موای	تو گفتی که گیتی بر آمد	سپر ستاره و آید ز
آتابک جو کردان میدان	سر کرد کردان کپان	به کش پاند میان سباه	پاراست آرایش
سپه دار بر پشت پل	و زخشان بگردان تا	دندان روی لشکر شایان	رو به کشیدند به
جو بر جی کردان صفا	دلیران ایران و ناما	و زخشان و نشان	جو و اختران تابش
بای کرد و چنان	و آتابک شایان	بهید مظفر خداوند	که او را رعد پا به
به کش جو کرد ز	سپه دار و سالار	خداوند شمشیر و کوبان	میان و لشکر کردار
پاراست لشکر آیین	چنان جو کرد بدست	بامینه میره راست	سواری پا به دست



نبرد سوار می کرد و سپاه	بنام و نشان بنام بهرام نام	میان دوشک و شیر می	سپید و پیکار کرد
نبرد از انان که نبرد	بدر و شکوشت جگر کا	تا دوازده گشت می ایران	مباران میدان شیران
که در دسپه رزم و سپاه	زگردان که باشد خرد	زگردان مرد و خرد	جدا گشت پیکار من بر کوه
زگردان نام رزم و سپاه	شش و دهم زکشتان	کونین سر بهش من	فرود برده سر و صفت
حسن بود که در زکشتان	که مهر نبرد و دشت	دلاور جوشید کفشار	زجای اندام پیکار
که چندین مردم در صف کار	بنام سوار می نه اسفند	پایه بگردار شیر	حسن خست و خست
ستم و رزم و پیکار	میان دوشک و خرد	بگفتند که در دشت	ز پیش پیمان روی
نبرد و سپهر سوی آورد	تغاره برایشان دگر	گرفتند خود را یاران	دو کرد و گران مایه کرد
می نبرد با یاران بگرد	دلیران و شیران نبرد	دید کار که تیر جنگ آورد	کشیدند شیر و گران
همی بینان آن زمین	میان دوشک و پیکار	بگردان در هم	بسی خاک با خون
بروی اندر آورده روی	حن و میان که زده کا	حسن چون کی مل جگر	برآمد به نیروی داور
حمودی کرد و موکان	بزد و بگرد کا	چنان چون بناید بهرام	که از کشتن مردم
زجای اندام بگرد	سوی تیغ مندی باز	نماند در مکه که تیغ	دو کرد و سر زرد و گران
سپهر بهرام شیران	بنام و نشان ستم	کی تیغ چون آب آینه	نبرد و سر جنگ جگر
جدا گشت از انان و دلم	زیر و فرماند باز	دلاور حسن شیر جنگی	پیکار است با و بر
نشد بر یکدیگر تیغ	میان نشان و کمر	جاکوخی بهرام جنگ	جوشید زیان اندام
بزد و بگرد کا	سپه گشت اندر دزد	حسن و سالار گشت	بروز و خواست
زاسب اندام و سپهر	پیکار کی تیغ و گشت	سلاح ریزه و بر جاک	جگر سوخت خون و دمن
چنین است آواز و جگ	که میزد نامت و گشت	راگش که دارد سپهر	نماند شد از تیغ و کوبال
فرود آمد از اسب بهرام	سر از دزد و دزد	پایه یالین افتاد	کی با و کار از دزد
کی خنجر ز کشتن شهر	نیامش بگرد مرصع	باسب اندام بر آورد	همی شد چنان پیش فرخ



جانبی بزم شکر شکن	میان دین شیشه شمشیر	که شکست از دست پل پل	بگردد رشت خنجر دشت
بگردد زبانه حسن	بزد دست و تیغ از میان	پادشاهین فرزند خوش	سراشتک بست و دل آورد
بگردد آتش فرزند شد	خنج از دمیغ میزدند	بگردد بشیری برآورد	که در کله مندی کلمه کور
یک سب با مد خردار	جوانا را دیده با خون	بجای که فرزند سالار	غان سوی سکار بخت
بگرگوشه شاه بخت	بگردد برین سعد زینک	که بخت بدی نام نامور	سپهر شکر کش کشور
جوانی بگردد اسفند	بتن بملوان بل شرب	پادشاه بخت پهلوان	سپهر گود ز روشن
بدرید قلب سباه از شکوه	خویشی که کم کرده باشد	بزد دست از میان	کمی پهلوانی فغان
بزد بر سر بخت تاج	بگرگوشه شاه بخت	ز اسب آمد میان	ز خون بگر بر آب
بختا در خاک بخت	ببخت خود را بخت	بیک بخت شمشیر	هم اند زمان بی تن
میان دوش شکر عذار	جو سر دمی بر لب	بشست گود ز دنده	پادشاه سوار سرازیر
بگردد سهراب خاتمی	بگفت اندرش که زه کا	بزد بر کمر کا و در زرد	که شد مهر بخت گود
خنجر یکی ترک خنجر	که بدیده بخت	ببخت از دشت پل	سپهر د سالار ایران
جانبی بختی گود ز زم آزما	بگردد آتش بر آید	میزد بشمشیر گود	میان دوش شکر
بگشت از دلمه ایران	میان دوش شمشیر	کمی نادر آمد خانش	که بازوی گود ز دشت
غان باز بخت و بخت	همی شد بگردد از کشت	پادشاه بر شمشیر	مظفر طغرل فرزند
پادشاه بگردد پام	که پرواز باز آمد از کار	ولیکن دل از دزدان	شده سوی نام زنده
که شیرایا پهلوان	خردمند و روشن	حن گود تاج گود	سپهر د سالار ایران
میان دوش شکر تو بودی	سرازیر و شیران	کنون سرگودش	چنین مست و پکار
چرا بزم بزم تازی	بگردد بخت تازی	من از مرکب شهادت	شب و روز چنان
کنون خون فرزند	دو خون گرامی شد	سپهر د سالار	ولیران ایران
بدرید ز کشت	همه جامه پهلوانی	وز نسوی شکر سپهر	ابو بکر بن سعد



دل از دل بجز شده تشنه	تین از در و بجز شده تشنه	خروشان جوشان خون	شده نام نزنند خود موچ
که ای بر من کو سر شمر با	سپید و سالار و کر و سوا	سراوا از شایان و شیر	سراج داران ایران بد
تو بودی بنای سپاه بد	هر نیک و بد با تو بودی	تو بودی سپیدار و پالان	فرازنده بخت سیدان
کنون از برم دور گشتی چرا	جو شمع که بنور گشتی چرا	چو آمد ز کوه زیان بر سر	کجا شد بر دیال کند آتش
نمیخ آن بر دیال چو شمر تو	کمر بستن و دست دگر تو	در پنج آن سپهر و تاج کمر	نشان جهان کو شمر با
ستدیده بجز جهان پس	فرد وانش و رای آمین	جواسش فرخ سر و شمر	سر آمد بشیر و یو شمر
کنون آتش کینه از حق	دو کشور پیکار کی سوختن	زمن باشد اندر جهان	در خشان کیم اسفند
بر و چ که در زیان برم	سری بهایشان چاک انگن	چان که بهمن بزا بستن	پاداست از انان شمر
بر آنگیزم اندر جهان رخیز	بکر زو نشان بشیر نیز	چو سالار آتاکب ببالد	چو گشت سب مرگ اغنیا
فروشد بکوه اندر افغان	تو گوی که گشتی در آمد بجا	سپید از شب سایه بکشید	میان یلان شد نشان بد
دولت که خروشان و زار	زمر سوسوی شمر با	نمادند سر سوسوی کرباس	توان باز گشتند ز اورکا
دولت که خروشان و زار	برده سواران و در بند	بنانه بر دست و کمر بست	همه نیک و بد رفتار
که گفت فردوسی که	بسته نامه اندر سخنهای	که کار خدای کار است	تضای نبسته نشاید
چنین است فرمان کار	کسی با قضا کین کار	بشیر و کج و پرچ و نیاز	که مر و ز نیست نیاز
پایان رسید این سخن	داستان ز زم سیم آتاکب	باشاه منقر و جادوی	کنون باز کردم بر و زار
جو خورشید ز خشان	کردن بر دم و آمدن بر	و بازان و سر ما	سپاه و کشور غان کشید
همه رزم را بسته شیران	دلاور بکر و شیران	سپاه و کشور بر آمد بچوش	زمر سوسو بر آمد ز کوهان خرو
نمادند سر سوسوی میدان	زمر سوسو بامی جوگی	کشدند گردان صف کار	کز پند شیران جنگی کار
گشت و ند شیران شمشیر بند	دلیران و شیران شمشیر بند	آتاکب بنمود آمد بر	سر دیلمان مهر گشود
که گفت که لشکر کچا رکی	ز جای اندر اور و جاکری	بانیه سپاه کی کار	کزیشان بر آمدیم کیم
سپاه که جا ز پاید جنگ	که بر مبادا شد و کار	کنون کار در دست شیران	زین زیر تیغ دلیران







رنگ کرد و کردان باد و دود	سراسیمه گشت شاه و میر	چنین گفت که در ز اشرف	که آمد تا به پدید زنگار
بگفتی و سختی سپهر آمد زان	و کرد که گشت اختر آسمان	تو شای و بانسده از دین	که چشت سپهر و روی می
مردن پش و دار و کشای زان	بدگاه یزدان بر آوینان	که یکم به کام تو کرد سپهر	نه چهره آسمان روی مهر
بفر تو دارم ز یزدان آید	که ز خشان شود روی روزید	تو روشن کن آئینه دین چو	نیکم دار شای تا تو این چو
که از تیغ کستی شود ناپدید	بما بر کنندی نخواهد رسید	بفرمائی تا ناداران ما	دلیران خنجر گرانان
کسی که گراید بگرز گران	بود نامش از نام نامان	پایند و اید به بندیم صف	جو پهلان جنگ بر آیم تف
بروی اندر آیم روی سپهر	ز شمشیر شیران چیم سپهر	که گز آسمان بر زمین تیغ تیره	بیار و بگیر دجهان ریشه
تغضا چون غاشد بجا ببرد	نیاید ز کردار سپهر بلند	شما لشکر و پهل و زینه کفش	سراغید و کی کار دایه فیض
نه سوی پایان کوه آید	جو کرگان سی شکوه آید	که ما پیش ایشان بندیم را	بفرمان زان و سپهر وی
بگو شیم بگیر و آید	که رزم آورد با دل و نیر	بشمار از ایشان آیم دود	وزان پس شادی بایم دود
چو تنک اندر آید دم ریشه	میان و دشکر شمشیر تیز	دل مر جتبی و زنگی بود	برزم اندرون که شکست بود
به رتند بادی نه جند ز جانی	نکه دارند پ تیغ پانی	که پشت سپاه گران یکبار	نکه دارد اندر دم کار زار
بگفتند و کردان کرون	کشیدند از آسمان حصاری	مزاران سوار از دگر کار زار	بزرگان شکر گشت نامدار
دشمنان و پهلان بگیران	برفتند با سیه کیوان	سوی پیشه و آب و بایان	کشیدند کردان بران
دلیران شیران کثور گنجی	که بودند گان را گرفته جانی	وزان روی لشکر دلیران	بزرگان شیر و شیران بانی
بگردن بر آورد ده گز گران	بگردان و دیوان مازندران	سزافراز بهرام روزید	ز گردن فرازان بر آورد
بیامد بگرد و غوری	سزافراز بهرام روزید	نشد و شبتندی رفتش بود	بگردان گوی روشن برین
سپهر غوری پاد بگنج	پایم بگرد و آرنجی بگنج	کو کوری کرد و سب نام	بگردن بر آورد کوبال سام
بزد و بر سپهر کرد غوری	تو گفتی که غوری ز یاد	به چید خود را بجا ک بزد	روانشن آمد بزار می دود
ز بار روی باز و بهرام	یک زخم غوری غنای	کشیدن سدی پیش در بانی	شکستن به پیشه رنجی
یک ده صد و سی هزاران	گرفتند بگردن شان	بوشد کار بر کار و نام داشت	دلیران بیان به نام داشت



پارگی روی بر گشته  
 بگشته ازیش سوزی  
 گزشت بند بر خود نه کوسا  
 کی سوی نامون کی سوزی  
 به پست زخمی به تیر قد  
 ز دست گیتی بد مذاب  
 کشیدند گردان ز چارو  
 گداز پس کی را گزشت  
 گزشتند از انسان بای  
 مگر کل سبای صده سوز  
 بر سوز گردان اندر شش  
 زود بود در کپان  
 بخواب اندام شیر به  
 جو سالار ایران خنده  
 طلب کرد شمع و قند  
 برفتند نزدیک سالار  
 روشن و انجم کی  
 کی تند مای که ناسنگ  
 بنم اندام چنان که  
 جابجوی جانوی نیم از  
 شب به چاکه جان

بس اندر یلان بال برداشت  
که سالار غوری از ایشان  
بگرداند آمد سیدی سزا  
که شکست با بان کوه شکوه  
نه بدکار کرتیر کردان شک  
جهان شد از لشکر شاه شب  
هر جگت جو بان بیکار  
باز نذران حب رو بیکار  
بگردار دیوان باز نذران  
سواران رستم روزگار  
زمین زیارتش بر آید کوش  
داستان در خواب دید  
دفرستان دین نام  
نخواب اندر آمد هرین  
مظفر افشار کوشی  
مراسان ترسان از کار  
کی شرف دریا نخی بایه  
پاد بگردار جانی ملک  
کران منت با برآمد پیش  
پاد بنیسه وی کسان  
بمب زبج داور داور

جو بر بلک از نی کرک پر  
 رسیدند ابر نیان پیش کو  
 غویانند آمد ز هر دو سببا  
 میان سوی ترکش کشیدند  
 هم از این نشان تا ملک ردی  
 میان میان شد مواهنوس  
 تم انجانشستند جگاد  
 هم از آن نشان شاه ایران  
 همان قبل و هر جاد و کرب  
 ز بس آتش اند میان سببا  
 جهان چون کی دو در خیم شد  
 ن شاه ایران مر جانور  
 بدست زیری کی نو  
 روانش کی خواب شفته  
 بفرمود کرد و نزاران  
 ششاه ایران ز جان کشت  
 بزرگان ایران بر میان  
 بتنبه بلکی کبر دار کو  
 کشستند از دنا داران  
 بجکش کی تیغ آمینه کند  
 زور را بد بد جانوسببا

برنستند شیران بخنجر کیم  
 بکامی که بودند ایران  
 کشیدند گردان صف ز رنگا  
 میان پلان شد موار بدل  
 میان دولشکر پوشید چهر  
 سبکش فرو بست او ای  
 بگرداز دیوان مازندران  
 مظفر ملک خسرو پاک  
 همان شکر گوه دیو و پری  
 زمین آتشین شد بایان  
 دل از شاه ایران راز هم شد  
 خلیه دل از ماتم و جان گشت  
 روانش بر آتش زدگار  
 ز خواب اندر آمد نغان  
 بزرگان بادش در ای  
 ز جانو بخوبی زبان گشت  
 در شان ایشان شد تنی گوی  
 که دریا شد از تاب او بر گوی  
 دلیران و خنجر کز آن  
 که یزان شد از او بدریا  
 باستانی و ایمن از زر گاه





۱۱۵

جوسالار در شش دانگ است	منظر طهر شاه کهن	سخن باز بنمود و نمود که	به یار جهان ز کشتن
گرفتند که دران شب و این	که ای تاج و کلاه پادشاه	تو در شش دانگ پادشاه	که چادر داری هرگاه
نقش بگردد از دولت	تو سپاه کردگار	تو خورشید در شش دانگ	نقش بگردد از دولت
نقش بچند جام گیتی	فرغ تو گوی و خبری	تو بر سر رومی	بسیار و بخوبی و روزگار
شبان سیه بر تو در سپید	زاید زین و ان مشو	بفرمائی تا ناماری	باسب انداز پادشاه
شود پیش خاوند و پادشاه	بگوید کجاست از پدر	که یارینان با جاسپ	ز بهرام ناباک پادشاه
جود و در کجاست از پدر	یکی مسیح با تیغ بار آورید	نکست آمد از ارباب	همه سو و ایران پادشاه
کنون سر بر زیر تیغ اند	بچاکی در دم از	به و باز گوید سر	چنان چون گشت این
چاپد که پسران	جبا بخوبی جانوی	کند روز شیر از یان	شود روی ایران پادشاه
چو خورشید در شش دانگ	ستاره شاد چشمن	جو کردان ایران سخن	بگفتند با شاه کرد
منظر طهر خسته در استکوی	بفرمود و آمد کی راه چری	و پری خرمند پادشاه	که چادر بود شش دانگ
یکی نامه فرمود شاه	داستان در نامه نوشتن	جاسپ	براز ماه پهلوانی
درین نامه نامور و داستان	که گوشت شید از لب	ز باز از فردوسی	که و بر خواهم بکش از
نویسد کی نامه بر آب	بتردیک جانوی لک	سیان میان ستم	استون فردوز و
سرانوز شیران زرین	سپه دار سالار و رزم	کشانده بند جادو	کشانده بند جادو
بر آورنده باد و باران	کسارنده تیغ و کر	هرگاه زاری تو	ز کردان گیتی
نویسد نامت تیغ	ز ازنده خسته	بدان ای سید	فردوز و شیران
تویی زور کردان ایران	برستند باک کیمیا	اتابک پادشاه	کزانسان بدست
ز بهرام جادو گشت	دلیران و شیران	بزم اندازد و کاه	جواز درم شیران



[illegible]

پوشید و بشت سمن  
پیوسید سالار نشد شکن  
نشست مظهر باره تا  
رخ جرخ چرخ و دشت  
ولاور سبای جو جنگی لیک  
عمیر و برین رقیب و عین  
گرفته او را بباران  
که دارند با خود سچ خبر  
بر اینخت نشان کی سخته  
ولاور چاید بر نه شیر  
ز زمین برگرفت جو کوی  
نشست از پر مال کند او را  
پیش اندر افکند و خود بر  
برفتد ولی او بدیدند  
بکون برآورده کر ز کرا  
یکی تیغ بندی گرفته بچک  
بگردان زرد و تراندی دست  
ولیران و شیران زون  
برون و نهند و نجات

سہرہ کی تاج ہوئے شاہ  
 گمندی کان و نشان ویر  
 رسیدند از اسو سواران  
 ہنایند منکامہ کارزار  
 زجای اند آمد دلاور  
 پہنکند از ان نامداران  
 نبد کار کرتیر جنگاواران  
 بزرگان و لشکان کارزار  
 دران نیم شب کی بخت  
 بہم برہنایند نوگناران  
 سبک سر ہند ہی نشاند  
 جوشیری دل در کہ گوری  
 سواران بٹولی در کہ بجایی  
 کتابوی او بر گرفتند  
 پانچہ کی حملہ بردیش  
 بزد و سردست مرد دلیر  
 بکشت از این شوالیہ  
 زدیہ بکشت از جوت  
 فرزین زبانی بردم  
 بازار کو تو دہم  
 زانہن سے کہ من

نیروان نمی دوش کرد  
 عمود گران تیغ آتش که  
 گرفته که ذاتی بگردان  
 بزده سواران بنیاده گذار  
 پامد بگردار درنده سیر  
 بزیرگان با تیغ و کوبان  
 که پوشیده او سپهر گران  
 بگوداشت شدی که برون  
 سواران شوی بداند  
 بستند کوی غمان بر غمان  
 ز دوش بر زمین چون پستی  
 بگیرد و گرفتش در بازوی  
 زره بازگشته بالفلک  
 سواران شوی ثبات پای  
 گرفته بازوی سار و سار  
 که گرفت از آن دو با یک  
 در در و گران مایه باک و  
 کشته ش بر بر پادشاه  
 ز کشتی فرود شست بر دلا

نمردم دست یاز قانہ ہوئیں  
بگل و کرکشانہ پیام در آشیانہ ہوئیں







زنده و زنده و زنده  
 بیکر که چنان باره چل قن  
 پادشاه است کارزار  
 شب زیم شیران دوزخ  
 نیکو کشیدند تیر خنک  
 همیز و بشمیر و کرز و نان  
 سواران چل فلک شیر کیه  
 چنین است آیین مردان  
 زور و سبکش بشمیر تیر  
 بزم اندام زرب دلیر  
 زور و سبکش بشمیر و زین  
 زاسب اندام پادشاه  
 بزم کندش و دوازده سب  
 طایکار سالار سب کی زرب  
 رسیدند تو یک جنگاوار  
 سیر بکشت پادشاه جنگ  
 بعد از شش روز و دوازده  
 برکنده کشتن بار و کر  
 چو پیش پادشاه بزم  
 نمیر و در دست زلفانه بوس  
 بگل و کشته با هم در آستین بوس

پوشید و بکش سمن  
 بید و سید سالار رنشدن  
 نشست و بزم باره نان  
 ز جرح و جراحت و جراحت  
 دلاور سبای جوجی ملک  
 همیز و بزم و کرب و عین  
 گرفتند و بزم باران  
 که دارند با خود هیچ نبرد  
 برانگیختن ایشان کی سنجید  
 دلاور پادشاه بزم شیر  
 ز زمین بر گرفتش جوجی ملک  
 نشست از بر بال کند او  
 پیش اندام زلفانه و خود  
 بر فتنه و بی او بدیدند  
 بکوهن بر آورده کرز و کر  
 کی تیغ بندی گرفته بچنگ  
 بکوهن زلفانه و زلفانه  
 ویران بشیران زین  
 برون و بزم و بزم

سهر بر کی تاج بوسه  
 کمند و کان و نان و سهر  
 رسیدند از سواران  
 نهادند مگامه کارزار  
 زجای اندام دلاور و زرب  
 بکشد از ان نامداران  
 نبد کار کر تیر جنگاوار  
 بزرگان و لشکران کارزار  
 دران نیمه شب کی بزم کشت  
 بهم بر نهادند نوک نان  
 سبک سر بزمی نشاندند  
 جوشیری دلاور که گوری  
 سواران شوی دگر جنگی  
 تگابوی او بر گرفتند  
 پانجه کی حمله بردندش  
 بزور و دست مرد و دیر  
 بکشت از دلیان شوی ترا  
 زور و سبکش زرب و جوجی  
 فروزن زلفانه و زلفانه  
 بیازای کوه و بزم و بزم  
 زلفانه و بزم و بزم

زنده و زنده و زنده  
 عمود و کران تیغ آتش کوه  
 گرفتند کرز و زلفانه  
 بزم و سواران و بزم  
 پادشاه و دلاور و زرب  
 بزرگان با تیغ و کوه  
 که پوشید و بزم و بزم  
 بکوه داشتند و بزم  
 سواران شوی بدادند  
 بزم کوهی غمان و بزم  
 زور و بزم و بزم و بزم  
 بکوه و گرفتش و دوازده  
 زور و بزم و بزم و بزم  
 سواران شوی بزم و بزم  
 گرفتند بزم و بزم و بزم  
 که گرفت از ان و بزم  
 دگر و کران مایه باکت  
 کشته ش بزم و بزم و بزم  
 بکوه و گرفتش و بزم  
 بزم و بزم و بزم و بزم



[illegible]

باسمہ تعالیٰ  
رسالہ سلسلہ  
ہفت روزہ







ای بیچاره از من دیوانه روی  
متر از کوه و دلا زشت  
دلا به باغ و مشرب انهار امروز  
خوش و غم

در این عالم آمده و زنده  
کجاست که فرزند زنده هم جامه در  
ای بیچاره از من دیوانه روی  
بنا به غم و غم

دشمنان و نشان در دلا	دشمنان و نشان در دلا	دشمنان و نشان در دلا
مکر آسمان که نشان شد	نشستند مکر کجاست	بزرگان ایران حشر است
جهان شد بگردار کیستی	سباه شب تیره گرفت	بخشم اندام شب و روز
جوبازی نمود این سخن با تو	جوان تیره شب نیمه در گشت	سباه و کشور یک روی
بندیش سر در افلاک بود	ز خواب اندام سیر بود	جهان دیده جانوی روشن
دانشان و زرقان جانور بر سر کوه در همان تیره شب	دلش با و پیکار که بود	کمی تیغ مندی که ز تیغ
تظاره لشکر کا اقا یک و اتفاق درم جرم	دلش بر و شش حریفی	ابو بکر بن سعد زکی تبار
گرفته کمی تیغ مندی	کمر کرد لشکر که شربا	زمین آتش کینه انگیزه
سایش گمان نام زیدان	فلک خاک غم بر جهان	سپیدار و سالار و درین
زمین زیر لشکر شده ناچار	بر اندیشه شد شیر ایران	بر آورده یال و خنجر و تیر
بر و بوم جرم با شوب کز	شب تیره درم	جود یوی که کم کرده باشد کز
بغز و بغرنک و نرستانی	سبک سر پا دیالوگی	بنام و نشان کرد و بلام
میال برآمد ز دیالوگی	سرمه زیان شهر فرخنده	چو مایه پا و روز دیکشا
نهنگان کشتی کیه و کیه	کلی تا به پند که جانوبنا	بر و یان باز و شمشیر
پام میال بگردان مست	یکی بر یکی کوه استاده	
سایش گمان نام زیدان		



پایه تیر و یک او دیوسا	سر تا زبان سینه زک	پرسید از وی سر افراز	نشانت جوشیران بوز
جبرودی بگردی ترا نام	برین خامه اندر ترا کام	شب تیره شهاد جوی	بکوه اندر اید و حق بستی کس
جبرودی دین تیره سب	جبرودی آتشی بکام	بد گفت جان تو خود گیتی	برین خامه اندر تو پرستی
منم گفت از ایران یاران	فرستاده شاه روشن	کنسان شکر کنسان شاه	کنسان شیر از ایران با
کنون بر دوشم ترا پیش شاه	منظر طفر شاه کیدان کلاه	جوشیند بهرام از دنیا	کی رای مردانه اکلین
بل گفت با خود که این شهر	کی سپاه است و گردی لهر	سخن گفتش و زور مست	کز گوان دیو است و زراد
مانا که این مرد جانو بود	و گرا بود و خوب نیکو بود	هم اکنون من را بر کرد	بچم کندش بنیدم و دود
بر دست بسته بر شهر با	ستون کیان ستم زک	شکاری و در کجک	پتاج زرد پد زک
پایه بگردی پل زبان	گرفتند مرید گرد	همی این آن بزم و کرد	که شده کام گردون
و اگر در نمایان داد	بنام دشتان ستم	سوی تیغ سندی کشید	سر جیجکیان ز چکارت
هم بر بنام و نه شمشیر	که رزاق شمشیر	حیان چه جانو کوسال	کی نوک شمشیر بال خود
زده ز تیغ میان چاک	زایل میان رده ری	هم پشک شده شمشیر	دو شیر افراز زاده
کی ستم گنجی که زده	کی زل ز سوده	جوشمشیران بهم شکست	بک سویی خنجر کشید بدست
کشید نه خنجر چنان کید بکوش	که ز خون گردان کلا بد بکوش	بک و در سخت جان	بخون تن جوشش مر جان
مزیدی بیات پکنی دشت	و دیکر شکستند کوی هم	سر افراز بهرام دزم از دیا	بگرد آتش بر انداز
جوجکی پکنی که روانیک	باید بودن دل و دیک	ز دشت زمین جون کی کرد	بچم کندش بزم است
حیان دیو طانونی سوده	معب اندر آمد بگرد	چنین گفت با نوجوان	که ای بر من کرد و روشن
سینه زید وانی کی مرد	تو کردی گرانمایه کرد	جو کیری جومن با جومن	نمیرند گردان کیست نرا
پکنی که با کرد جوشنبر	پکنی که تیره مرد	و باز سیدی که کار ز	که گردان کیستی کیدی
منم چون کی موری بر دود	کجا با کیز و خنجر مور	خوب بهرام جی زلفت	شود این سخنان کجا
پرسید از وی جان و دود	تو شیر زبانی بکاه	تو اندر خور با سبانی	چنین از و نماند



تو از پنهان کردن کشت	یکی نام داری در نشت	تو کو زشت کردی با پنهان	که در این نشت دایان زیندی
کجا با سبانی زمین بود	کز پیل یکی سر پ	همانا تو ج نو جی جی آوری	که ماتند زالی با فتنه
تو جانوشانی که بس کشید	جو جانوشی و بس تو آوری	بگو نام خود با من نه پنهان	هم اکنون بر من روانی
چنین دوا بخ که جی جی	جو برسی زمین این جی جی	کی شکری مروی راه	جها ند به پنهان
من از با سبانی کی کمتر	نه از زم که خود نام جانور	جو جانو یک پنهان زانور	خود رو به نشت و زور
منم با سبانی شبا نگر	شبا ن ج و نشت سحر	بد گفت بهرام بخیر	که گاه از نگر و دوس
ترا دست بسته بودا بر	هم اکنون بر من پیش	تو دانی و سال از سحر	بگو بکرم سحر کوشش
دو جانو بدید این چنین کشت	به چپه خود را جو دال	ز جای ندر آمد کو پال	زیر دانی نگر و دوش
بگرد در پیل باور و مال	پار ست ب ز کشت	چنین گفت باور کشت	که ای بهارن شیر با نگر
منم با سبانی زانور	جو قوی بهارانی جو شیر	جو بهارن کینه انکشت	چرا چنین خون خود دینم
بر نیده دریم مار و زکا	که فرمود مارا چنین	چا تا سوی خانه خود رویم	مرین شکیها و دینم
که بر پیکه خون خود در پستم	بسی آتش کینه انکشت	جو بهرام جی شند و جی	بگفتار نیکو زمر کمن
گرفتند مر کد که راکن	دو کرد و دل در که کانه	سرنیک جو یان بکار	دو میر پیکه از دای
جو خورشید خنده نگر	بلورینه شد کینه	کی برده از روی خود باز	نکست مرده و دیدن
نهادند سر سوی خاک ناز	نکشتند با یکدیگر	زمر سو رفتند یکدیگر	دو کرد در غایه پنهان
برفتند زانسان کجای	سرد کرد ز بستن تیغ	روی خانه مالان و چکان	ز دیدار پیکه نه پنهان
شکست سر تیغ بهرام کرد	جها ن پده جانو سحر	نکه کرد کشتی زانور	زمر ریزه دانی و دین
نفته بران نام بهرام	فرماند و لب به زبان	که کبر کستی کند زکا	کجا باز یا جی پنهان
جو کردن فرزان رور	سوی خانه رفتند	مران شکیها پنهان	بخشند خوشی تا بهر
سرتاج خورشید کیتی زور	دستان زمر بهرام	بر آورد و شد از نشت	بر آورد و شد از نشت
جو خورشید خنده و جی	پادست کیتی بهرام	سباه و کشور خورشید	بگرد در دای و جی

دایا اگر دایا است  
مسکله در میان کیمی



م

زمر سو باد خوش سب	گرفتند کردان در بخت	دستی زین دوا کی کوی	بست و نکر دوان کرد و کوی
زمر سو کیش چار بست	منازند مکنایه کار بست	عقاب از نشین بر آور پال	میان میان شهر موبدال
کمی تیر باران بگردن سخت	خونبا و خزان کینه زو بست	ببارید باران تیر خنک	مواقع کوشش زین لعل
پاد سوری چوبه هم	کرد از منوار و ششمانی	کی ترک جکی که نایش	ز جایی اندر جوی چنگ
بر کینت شبک سوبی	پاد بر کرد و جکی عرف	منم گفت شهر او زن پل	فرنگ سپیدار لک لکن
که چون من تو بران بران	نیامد سوری رکان چن	چنین داد با رخ مراد راغ	که خندن جبهه ناری میان
چه مردی که ندانم کار	چنین لاف مردی ز منو شد	نگاه کن که فردی شمش	بسته نامه اندر چه گفت بنده
اگر شک خالص تو داری	که گرمست خودناش کردی	پاتاچه داری ز مردای	که مایع و ایم و دیو
منه باید و فریاد می تو	پاد از ترکش بجا هم گشت	من و کرد و شمشیر میدان	هم اکنون سارم ز تن جان
بگفتند و گردن او بستند	وزانجا که کام برداشتند	برفشد شیران میان	کافنا سی خنچه گرفته بگفت
ز ترکش کمی تیر باران	بگردند کردان سپه بخت	عرف خوب چینی کی کرد	نگاه کرد و از روی ترکش
زود بر سه چنگ جکی کرد	بهم در بد و خشت کارانیک	زیر و فردماند چنگال	بهم نیکت آن دیال
سر جک جویش بر آورد	وزان روز پکار دوری نمود	فرنگ و لاور و جود و باهر	کریشان شد از پیش بخیزه
وزانیا کوی س باکره نام	با و از شادی بر آمد زجا	خروش سواران ایران	ز جدم بر آمد کسرخ
عرف چون بر می کرد	میان میان شکر گشت	پاد بر خستر شهر یا	ابو بکر حیدر دل
که شایان که مانند شیران	کجاست جبا بخوی بر نام	کوتاه پاد بیدان	چه جوبه همه روز دارم
پاکو به چاکر بکی عرف	برارای خود میان وصف	اتابک پرشید گشت راوی	سخن گفتن و دای سکا زاد
هم اند زمان سوری بهرام	سوار سی رستاد و پند	که آمد سوار سی پشت	ز گردن فرازان تارای
میان و شک ترانام	که مستم خردا به هم	بکب باش و آرایش	سپارای و دیگر میارای
زود می پاد چون کی زود	که بخیزه گیر و بهشت	فرستاده چون پیش جام شد	بگردار مرغی که در دام
که که بهرام از است	که پدیده پوش کل شلیلید	به و باز گفت آن مراد	ز گفتا شیران و شاه



گزیده از ایران پیش شاه  
 بگردار چشم کی زنده  
 ز کعب دل در میدان اوی  
 کرد چنان شمشیر زخم  
 یک جو به تیرش زخم بست  
 بر دیال و کوبان و نیزه بست  
 کنون با تو پیکار ز جوش  
 جوشید از میان سون  
 همه نام برام گوید کنون  
 همه رزم بهرام جوید کنون  
 ز ستار و باج بر شهر با  
 که بر باد و رستم تن از کار با  
 شب تیره ناکاه با یک خرد  
 که آمد بکوش من تنی  
 نیارم شمشیر کنون سی کار  
 که چار دارم تن چل دار  
 فرستاده پیش بهرام کرد  
 سبک باز کرد و پندام بد  
 که بهرام چکی بر پنج اندر  
 ز پای اندر شا و چون سبک  
 که با دیو و جنک بود است  
 بر دیو چکی شده کینه کوش  
 بر اندیشه شد شهر کین  
 جوشن زلف تا بک تن  
 بنام نشان بهین سلیق  
 جهان در چون قارن تن  
 بنجم کند شمشیر بهرام  
 سر دست بسته میان دو صف  
 کرد شمشیر ز دیوان  
 که ز فیان بان بر سکه  
 چندی نزد یک شمشیر  
 میان دو لشکر سرازیر گشت  
 بگردن بر آورده کرز کران  
 شد از میره سرخی آون  
 دلاور جوانی جو چکی ز  
 زره بست و بند شمشیر خود  
 هم از این تن تار لشکر گشت  
 بکشت از دله ان تنی مفت  
 میان دو لشکر پاید برا  
 فرود آمد از اسب چکی  
 که بگردان پلی بر آورده گشت  
 زبانه گشت و تاشین کرد  
 که یکسر کام تو باد اسب  
 ز نو بر دو خورشید ز کلاه  
 ز ممکن تا شش بان با  
 که شمشیر ز کلاه  
 که شمشیر ز کلاه







برادون بگفت آیدت  
بافسانه کرده ز بندش  
مایدون کند با تو کار  
بافسودگی خود در حال  
چنین گفت آتاکبیرم  
که المی بر من کرد و رفت  
که من روزم جانوری دهم  
سپارم بر شمشیر باز  
سروست بسته بگردان  
جو بر بر پیکلی که گیرد  
بگویند که جانور بر تاج  
جو سالار شیران ایران  
نشدند از خندان از دور  
ندیدم که امر و زاران  
پاد بر تاج و پهلوان  
زهرام جنگی زبان کشد  
زده بر تن خود جری سهر  
شدن تا به پهنم که برام کرد  
آتاکبیر با به باد آورد  
جو دیدم کی بود خیمه  
پاد بر من چنان بشتاب  
که فتم خود را به باران  
بهم بپوشیدم تیغ کران  
نه من چه بپوشیدم به در  
دگر کی بگفت آیدت  
ندانم که پس انده جان  
چه برام از میان جان  
بگفت که جانور چه باری  
چنین گفت برام جنگی  
همان بس جانور چه  
جو گفتار بهرام بخیر  
و با گفتن اتفاق برام  
بگردان زشتان اندازان  
سایس کنان تیغ جنگی  
نیامد کسی پیش از من  
شده است و زان مال  
که دوش اندر دگر در زان  
که فتم برستم نهان  
به پهنم که باشد پیش  
فرود برده سپهر دران  
زده بر تن تیغ مندی  
سکالیدن غارت کردیم  
زده زیر شمشیر با جان  
که فتم خود را به بخت  
جو رستم به چکار و چه  
شماره کردی ز بندش  
مایدون کند با تو کار  
بافسودگی خود در حال  
چنین گفت آتاکبیرم  
که المی بر من کرد و رفت  
که من روزم جانوری دهم  
سپارم بر شمشیر باز  
سروست بسته بگردان  
جو بر بر پیکلی که گیرد  
بگویند که جانور بر تاج  
جو سالار شیران ایران  
نشدند از خندان از دور  
ندیدم که امر و زاران  
پاد بر تاج و پهلوان  
زهرام جنگی زبان کشد  
زده بر تن خود جری سهر  
شدن تا به پهنم که برام کرد  
آتاکبیر با به باد آورد  
جو دیدم کی بود خیمه  
پاد بر من چنان بشتاب  
که فتم خود را به باران  
بهم بپوشیدم تیغ کران  
نه من چه بپوشیدم به در

تو خاتم کن

سهر







رسیدند مرگه گر راز	میان دولتش که در گردان	چنین گفت بهرام روز	که ای پسر سوداگر
تو با نام رستم اندر خور	ولیک کی نال از تو کردی	باشه بروی سراز خنک	دران شب کوز و لاری
کنونت کی میان دو کشتن	چندم برم پیش کردی	چو بشید از میان سخن	جنان دیدم جانی روشن
مپن گفت باز شدی	که خود را کند از دین	بدر خود ما در مرا شربت	جو خور و جهان نام من
دو بازو برادر مرا تیغ یا	میان بلین رستم روزگار	تو ز تو ت خانی مرا کانا	پیاوست است این با کینه
تو با پهلوانی اندر خور	تو بهرام بد نام جاودی	بجا و گری او با پاران	که رفتی بایران کاک
شکستی سبای کجای	تا تش بستی و از تو کردی	چو تازی از تو تابان	کران میهای تو در چشم من
چیز است این از چای	سخن گفتن تازی و دیوان	کنم کارزاری که تا روزگار	بود باز گویند ازین کارزار
مگفتند و هر کشیدند	جکا جاک تیغ اندر	سربسته آورد و بشینان	گرفته بکشت تیغ آینه
کی آتش نشاند و کردند	که شد مغز شیران بکاش	زده ریزه ریز و جاک	شده کام شیران از خون
شد جیره دمی ز دست	فرمانده شد زیر کرد	مناوند و مگر کشیدند	دو پهل و لاری و زار و
نظاره پیشان و کشتن	زمر سوکی شاه کیوان	که تا بخت سروز تیغ	که پسر هند تاج شاهی
کپک در کرد مرد چنان	مناوند کردان ز دین	جما بخوی جانوی فرزند	پنشر دران بر تخت
سیر من خود را باز شود	جور و ز جوانی کی زور کرد	پا زید جان و بخت	چدا گشت بهرام کی ز رخ
جو بهرام از زور و بکار	ز دست و تیغ از میان	زوش و سر نیزه کرد	برخش اندر آمد جو پیل
چنگ اندر تیغ و تیغ	که از دل شیر پیش کرد	پام بختی بر پیل	جانمیده جانمیدی
سربسته آورد و در کرد	سره کردان آمد بسج	میان سوشی شیر باز	زمر سو یک و فراز
زمر سو بخوردند شمشیر	دو زاده و شمشیر	بر پشت شمشیر خون	از پیش بگویم که این
کی یکی سر سراز کرد	که دست قضای تیغ	سر خجک بیان بکارت	شده تیغ شیران بهم
شاه و سر سوزی سالار	برفتد مر یک بکار	تبره بر آمد زمر و سب	دم نای زدن قلب
فرودنت خوشید کتی	جهان کی آب زوی	میان پیلان سوگر	زمر سو سبای کبر و پیل







میش زمره و زور فسر	میش کوشش و جنگ تیر	اگر دست با پیکان	ز هم کبر و بدین پیکان
به هم بمرمی جا سفت	چو تیر از چرخ سام	بمزدنی تابش کرد	تیرا دوری ز نیکو گشت
هم از آن نشانی است	شودش چنین پیش کرد	جو جانوی چکی گفت	بر اندیشه شد شب
سراپا سر از غم گران	هم از خواب مستی گران	برفتند مگر با یوان	پودند تار و رمان
جو شیرین ز خند و نمود	و نشان در مصاف ششم	تا یک بارش با شاه	جهان شد کردار کوی
به یاد آمد از جهان	در حیرت و سب و دود	مهرام با جا نو	پاداست کتی جوین
و میگردانم که ده	سباه و کشور برآمد	زمر سوخو سواران	خوشیدن تیغ داران
گرفتند گردان	بگردار دیوان زندان	نیکو تا یک سپه دار	ابو بکر بن سعد زان
بگرداندش لکری	صد هزاران ز رنک	ز سوی و کشته ایران	مظفر ملک خسرو باک
بگرداندش شکری	سواران شهادت تیغ	تیره برآمد ز مرد	مناوند سر سوزی
بیای بر زنباری	جنبش کشان کشان	ز هوای اسبان	به میدان چرخ پروانه
بکش زمر سوپا	صف نامداران جهان	جو با مینه میره	از انسان به ساز و زور
زمر سوپا می جوید	دشاه که گرانمایه	مرد از بهرام رود	میان و لشکر را
چامه جو چلی کشته	خریدار جنگ و طلب	که جان و چکی پاک	نگه کن یار زدی
که آمد و از انان	که از خون او خاک	مرد دست بسته	ستون به رستم
جوشید جان از میان	که بهرام چکی	پادشاه چرخ	که با هر چه سپه
هر چه تیغ مندی	سراز جام کفار	جهان دیده جانوی	چنین گفت بانو
که خندی دم و صف	کز میان بخونید	نه مگر که با ز	بر اند که بخیز
زیر وی باز و جباری	وز میو جان و جبار	زبان انگه دار	کرانه کمر نید
چو مردی که خند	براز شک تا کی	هنر با دید تیغ	میان و لشکر
که لاف از بزرگان	و کرد زن و مرد	جوشید از زبان	دلش تیره شد



چون که گفت با چو این  
شده کور و ز تو نیست  
کمی پر توست چاره ام  
بگفته با آنچه دست تو  
عبدی و تیری بهرانی  
برم چون کی دزد خوبی کن  
عمو دران پیش برداشتند  
و یاکوه دور یا کوش است  
سرافراز بهرام چکنی بخت  
دو زار و دها شیر شیر کش  
و در درگاه تاج بخش  
چو تابی که دستم سرباز  
زمر سو فروزان کی فرشت  
سر جنگ جو باغ و خیر  
دو شیر زیان تو دایم  
یک در در چون و پیکر  
بر نشیمن زیگار  
بر نشیمن گیر کرد  
که بندگی نیاید شایان  
سرش کشته ز بند جان  
یزمرد و دین سر زنی

کسی به سر سوخته کاز  
چو کافور بر بنوی مشکین  
کمون آمدستی بگرد شیر  
جان کنش دیو بد کوهر  
تو از پرستی دانا باکی  
سپه آمد تو دزد مایه کن  
نشان بد بر یکدگر گشت  
عمو دران سر خم آورد  
بزد بر کمر گاه چکنی ملک  
کسی این بان بن برین دزد  
بکشتی گرفت تن بنای دزد  
زده بر تن جنگ جو باغ  
سر جنگو یان برادر دزد  
کشیدند خنجر چنان با  
زمر سو فرو داند زایل  
میان یان شد تو به  
زمر سو نهادند سپه سبایی  
سوئی خیمه خویش با  
پادشاه بر زم مار زخوش  
چون گفت بهرم با شایان  
نگویم یا زنی سخن پیش

ز نیش و زو مانده باغ  
برو کشته گیر و زوان بر  
که ناهار جوید بهار موت  
تو باهلوانی نه اندر خوری  
کمی کافور سپهر دانه باغ  
بر سو دنی ز جنگ دانه باغ  
میان و دشگر جان باغ  
زیر و کی دران بهم  
جهان به جان و یازید  
چنان چون زنده شد شایان  
گرفتند چنان دال کس  
که گردی کردی نایاب  
که دستی دوستی ز تر بود  
که ز تاب خنجر زده گشت  
که یالی ز یالی نیاید  
که گشتند دانه باغ  
میان با گشتند دانه باغ  
زمر سو سپه فرزند  
سز سیه چنان کاز  
که ای بر تر ز دشمن دانه باغ  
کر نه گویم دین باغ

چون که گفت با چو این  
شده کور و ز تو نیست  
کمی پر توست چاره ام  
بگفته با آنچه دست تو  
عبدی و تیری بهرانی  
برم چون کی دزد خوبی کن  
عمو دران پیش برداشتند  
و یاکوه دور یا کوش است  
سرافراز بهرام چکنی بخت  
دو زار و دها شیر شیر کش  
و در درگاه تاج بخش  
چو تابی که دستم سرباز  
زمر سو فروزان کی فرشت  
سر جنگ جو باغ و خیر  
دو شیر زیان تو دایم  
یک در در چون و پیکر  
بر نشیمن زیگار  
بر نشیمن گیر کرد  
که بندگی نیاید شایان  
سرش کشته ز بند جان  
یزمرد و دین سر زنی

چون که گفت با چو این  
شده کور و ز تو نیست  
کمی پر توست چاره ام  
بگفته با آنچه دست تو  
عبدی و تیری بهرانی  
برم چون کی دزد خوبی کن  
عمو دران پیش برداشتند  
و یاکوه دور یا کوش است  
سرافراز بهرام چکنی بخت  
دو زار و دها شیر شیر کش  
و در درگاه تاج بخش  
چو تابی که دستم سرباز  
زمر سو فروزان کی فرشت  
سر جنگ جو باغ و خیر  
دو شیر زیان تو دایم  
یک در در چون و پیکر  
بر نشیمن زیگار  
بر نشیمن گیر کرد  
که بندگی نیاید شایان  
سرش کشته ز بند جان  
یزمرد و دین سر زنی



بهر روزی فریاد می‌کنم  
که من تا ببردی کمر بستم  
بهر روزی که پسران خندان  
چو جان فانی می‌بختند  
کزین پر جادوگر برتر  
به زخم اندرون چشم می‌زدند  
به پیکار چون دیو جادوگر  
چو بهرام از میان تن پنا  
بگفتند بر من دشمنی  
پناه به شاه شکر شکن  
زده بر تن پهلوان ریزه  
ز بهرام حبس کی بجای  
که درستم زان لودی کون  
بسی از دزدان روزگرن  
باز دزدان چند آمدند  
دران مشه با دیو چنگه  
بسی ز مهاری گران و دگر  
بسی در سیاهان بریده  
چو بهرام ندیدم سوار  
ز شیر و پلنگ و نعلین  
کلی گوی به زبون  
پشتان شکارند و بهرام  
بهر روزی که پسران خندان  
چو جان فانی می‌بختند  
کزین پر جادوگر برتر  
به زخم اندرون چشم می‌زدند  
به پیکار چون دیو جادوگر  
چو بهرام از میان تن پنا  
بگفتند بر من دشمنی  
پناه به شاه شکر شکن  
زده بر تن پهلوان ریزه  
ز بهرام حبس کی بجای  
که درستم زان لودی کون  
بسی از دزدان روزگرن  
باز دزدان چند آمدند  
دران مشه با دیو چنگه  
بسی ز مهاری گران و دگر  
بسی در سیاهان بریده  
چو بهرام ندیدم سوار  
ز شیر و پلنگ و نعلین  
کلی گوی به زبون  
پشتان شکارند و بهرام

بهر روزی فریاد می‌کنم  
که من تا ببردی کمر بستم  
بهر روزی که پسران خندان  
چو جان فانی می‌بختند  
کزین پر جادوگر برتر  
به زخم اندرون چشم می‌زدند  
به پیکار چون دیو جادوگر  
چو بهرام از میان تن پنا  
بگفتند بر من دشمنی  
پناه به شاه شکر شکن  
زده بر تن پهلوان ریزه  
ز بهرام حبس کی بجای  
که درستم زان لودی کون  
بسی از دزدان روزگرن  
باز دزدان چند آمدند  
دران مشه با دیو چنگه  
بسی ز مهاری گران و دگر  
بسی در سیاهان بریده  
چو بهرام ندیدم سوار  
ز شیر و پلنگ و نعلین  
کلی گوی به زبون  
پشتان شکارند و بهرام  
بهر روزی که پسران خندان  
چو جان فانی می‌بختند  
کزین پر جادوگر برتر  
به زخم اندرون چشم می‌زدند  
به پیکار چون دیو جادوگر  
چو بهرام از میان تن پنا  
بگفتند بر من دشمنی  
پناه به شاه شکر شکن  
زده بر تن پهلوان ریزه  
ز بهرام حبس کی بجای  
که درستم زان لودی کون  
بسی از دزدان روزگرن  
باز دزدان چند آمدند  
دران مشه با دیو چنگه  
بسی ز مهاری گران و دگر  
بسی در سیاهان بریده  
چو بهرام ندیدم سوار  
ز شیر و پلنگ و نعلین  
کلی گوی به زبون  
پشتان شکارند و بهرام  
بهر روزی که پسران خندان  
چو جان فانی می‌بختند  
کزین پر جادوگر برتر  
به زخم اندرون چشم می‌زدند  
به پیکار چون دیو جادوگر  
چو بهرام از میان تن پنا  
بگفتند بر من دشمنی  
پناه به شاه شکر شکن  
زده بر تن پهلوان ریزه  
ز بهرام حبس کی بجای  
که درستم زان لودی کون  
بسی از دزدان روزگرن  
باز دزدان چند آمدند  
دران مشه با دیو چنگه  
بسی ز مهاری گران و دگر  
بسی در سیاهان بریده  
چو بهرام ندیدم سوار  
ز شیر و پلنگ و نعلین  
کلی گوی به زبون  
پشتان شکارند و بهرام



211

جو جانو بخت این چنین  
که گردان مکر که زور آورد  
زمر سوواران نامادان  
بچشم کندش باز و می زد  
چو ز نامداران اسلحه ببار  
در کرم پا بد چو پیل و دم  
شیر جانو بار آورد  
اتاکب بختی خور و خون  
در تیغ بار و تیغی کرک  
زیر کی و شایسته نیست  
جو که در دشت شال نیست  
که شیران پراکنده و سر  
یکایک میدان فرود آمد  
بلوران یار سپهر است  
بوفتگاه شب و روز  
خزید ماسی و ماهی و  
زبان گوان و زبان بر  
بهره گشت گفتند  
بگفتند و توی که  
میان است که بگفتند

ز بهرام پل نسکین  
که ان و بگردی تو انار  
کسی که گراید بگردن کران  
بگردان شیران کیر کم کرد  
بگیریم چندی چنین باهر  
جانیم او را و جانو بسم  
نقش مفت و پاکویش  
بدیم من این بدو شین  
شود پیش گردان ایران  
ز گردان مکر نایب هر کس  
که بخت ز مفت است  
رخ زرد جانو جو کل بخت  
کسی که گراید بگردن کران  
سر هم سپهرن بگردان  
داستان در مصاف  
سیوم بزم و با و زین  
بر آورد و پش پندنا  
گرفتند گردان به چاکر  
نمادند سر سوی و در دکان  
رخ روز خشنود  
تو گشتی که گیتی بر آمد زبا

چنین گفتند و شایسته  
پلان بر کنیم و سپهر  
بوشیم و یک یک بیدان  
مران با مش به بند و دم  
شود و منورم کرد و بسم  
که جانو سر بخت نام می خواند  
سر نام بهرام جان بود  
از ایشان من و هم ای  
یکایک رسدین سپهر  
نکله پیش توت و بپوش  
منعوفه نیردن و ایران  
برین نهادند یکسر سخن  
ز مرشگری چند شیران  
بگفتند و از جای بر بختند  
تا که با سیرینان  
داستان نه فرود  
جهان شد بگردان و ماهی  
زمر سوواران بر گشت  
دم نامی و سپهر  
سپاه در گشته و خردان  
ز یکیش و شایسته

که اید بر کی جاره بایر  
بگوئیم و ز زم کران اویم  
بپیکار شیران و مردان  
اتاکب بخت کند و در تم  
سبک باز زد و سوی  
سر پل جنگی یک آورد  
نخون تن خوشش جان  
تو بر جرح گردان و سوی  
که گردن کردن کشته بار  
که کسی سپهر از زبان  
فرود و شیرین توی  
که کورد و لشکر کش کند  
هم نامداران و در شب  
برفتند و خور و پارتند  
کسانی که بودند و در کشت  
به پیش پش و سپهر  
براز خون کردن کشتان  
براز تیغ تا بند و شیر  
خروش و سواران و زین  
جوشیران بگشت و جان  
ز گردان ایران و زین





منظر شاه چیدار	بزم اندرون شیر کرد	خوش خست و بزم	دیدند دوم در دم کرنا
کشدند پهلوانی	ود شاه دلاور میان	دشان و نشان اند	زمر شکری صد مراد
زمر بکشن باز کرد	فلک تیج باریدن	جوابینه میره رشت	مباد و کشور یک دشت
فرنگ دلاور پادشاه	ز دخت زمر نام	ز دخت زمر نام	زایا نیان مرد چاکر
که با من در دوش	پاکو شیران بران	منم بون پلکی بنجام	که پادشاه خدای
فرود دلاور بکر	پاد خدای بکاشیر	دیدند مکر بکاشیر	خداوند بکاشیر
کشدند شیر آمیز	فرود سپهر از جنگی	گرفته مکر گداز	چاکر باک تیغ خدای
فرود دلاور تیغ آمیز	ز دوش سرب جنگی	تکاور زبانی اند	جدا گشت ز ترک
پساده پاد بکر	فرنگ دلاور بزم	فرود کیش نشان	پاد و پیش غایب
ز دوش زمر دشت	فرود شاکار دگر	فرود و دلاور جنگی	گرفت جوا و بیا
ز دوش زمین جون کی	فرنگ دلاور بزم	مترک و بکشن	فرود و زبانی
پاد بکر شاد کرد	ز دوش ترک شاد	گرفت مبدی یاران	جوباران امن
ز دوش مرتفع تال	جدا گشت ز بزم	پاد خدای بکاشیر	مرا خدای بکاشیر
چنان است نشان	جی دگر و دلاور	که گدازنی کیش	و گدازنی کیش
مرد بزم بزم	بزم تخم نیکی	ز کشتار سن یا دگر	که اند بزم بزم
سکن توانی بزم	که گشتی نیار	خدا یا دگر	بکر و نیکو سن
فرود دلاور دلاور	پاد بکر شاه	فرود و دشت	جوب و دشت
ستودند او را	فرود و دشت	پاد بکر	که پرواز باز
کوشگری نام	میان دلاور	پاد بکر	جونا پاد
که با من در دوش	منم شکری نام	پاد بکر	کی ترک
میان دلاور	که بودند مکر	کشدند تیغ	نماوند شکری

آن که در آن  
میان دلاور



سید کردن فراوانم	رو شیر بیان از دایم	نماند ننگار کای ز	سیل بیان گزیده کای
زهر سوخته ز دنگو با لعل	بسی خوش شسته با لعل	بزد بکسر ترک بکلی ویر	کلی گز بر تارک نه شیر
نهری شیر ز دیکش	خاک اندر تارک و دیکش	مقتدر بر خاک و دیکش	سرازیم کز بال کعبه گشت
زود آمد از اسب شرم	تو بگفتی که گیتی بودم	جو بکسر که خوان او دلاور	نیامد ز توران بیدان
زود است تیغ از میان	کلی پهلوانی نشان برید	پاد بزد بر سر پیک	که در استخوانش انداخت
بچه و خون خود پکن	سیدار سالار خد کین	من این را چه خوانم ز راز	چه دایم چه بد موجب کین
کلی خاک یابد کی رخت	نماند جگر داغین بخت	جسین داد و دار پرو	کسی با ننگ چو کین کار
نشته چمن بود و بود آنچه بود	ندار گشون کچ و شیر	پاد برده بکسر ارکا ز	جوشیری که شیری گرفت
جو بکسر سر و تلج خنده	زود آمد از اسب شرم	سید خاک و زبان بگشود	سردانم شت و خور شود
توزند کسر سوار سپاه	خان چرخ اندر خور با کجا	بمردا کچی بکسر و بسند	تدوش جهان شهر پاد
جوانم بمر فرو چشم سخن	بشستم جزو د	ب	ککه کن مرون روز کین
جهان دیده لهر اسب	بزرگان شکر سواران	پاد سپک ز لکر پرو	جوشیران بکچی طلکار چون
بگردان سالار سطر فارس	ابو بکر بن سید زوشناس	جهان دیده لهر اسب سالار	سردان شیران سیدار
میان دولش کر را درو	جهان دیده لهر اسب	کرین نامداران شاه شنان	که آید مپدان شیر بیان
پاد معرفت چون بکشی کمر	که دیشته بندگی کس	بکد و نماند چنان	میتند کوی عنان عنان
معی این آن بر زور کرد	عرفت من زور باز کرد	جدا گشت لهر اسب کین	بروی انداخت و رخا
ناب اندام کو کرد	پاد بکجا لهر اسب	بکشتی گرفتن نماند	گرفتند چنان دال کمر
عرفت بر زمین و سیدار	جهان دیده سالار اسب	بچم گندش دو باز دست	بره بر کشیدش بگرد است
زیر پایانی نذر کوش	برآمد باین کو و دیکش	پاد معرفت سالار	چو بند اندیش ز دایم
زود آمد از اسب چکی تن	تو گویی خوشید بر بود	پاد با اسب سالار	سردان و خند چنان
تسلی کن دست ساجم	بند آمدش اندیش از دایم	جوشا جهان سیر شدند	سیدار لهر و دایم





بغیر خود با شکر کشا و ناز	جهان به هر سبب ز دست	به نیکویش اسب و سوار	ز شادش با زش بر عسار
چنین است بخشایش کرد	بهر کس که بخواهد بهیچ	مهر کنیز برده و نیکو	بخشای بر خودم نیکو
بخشای کرد دست برین شد	مهر تا نکست روی بخاش	بهر کس که بخواهد و نیکو	غم و اندوهش و دانی تا
جواد بزرگوار و اسب	من و تو نمیشود و نیکو	و دینم با مباد	برایشان نمیشود و نیکو
بسیک آردم لولو شامی	کنم کوشش و نیکو	سند صفت که در دستم	کنم کوشش و نیکو
ز نوک تلم بر شام کمر	وزین شتر جوش و نیکو	جود یا طبعم بآید کوش	ز دیای اعظم و نیکو
سخن چون کمر داند و نیکو	چنان چون نیکو شام	نیکو کن بپایان بپای	نخسب و نیکو کمر بپای
برای کیمیم سوچ و نیکو	بهر کس که در دمانش	بش نامه بر تا سر این دمان	نیشتم با تب و نیکو
نیکو کن که نیکو و نیکو	کو نو چون کمر و نیکو	سو جهان شیر دینم کمر	که نیکو کن و نیکو
فرزند و نیکو بپای	نیکو کن که نیکو و نیکو	پاد بفرمانش پیش صفت	میان و نیکو و نیکو
نیکو دینم و نیکو بپای	بود و نیکو شیر و نیکو	که نیکو و نیکو و نیکو	میان و نیکو و نیکو
فرزند و نیکو بپای	فرزند و نیکو و نیکو	منم و نیکو و نیکو	که نیکو و نیکو و نیکو
جود و نیکو و نیکو	میان و نیکو و نیکو	مبارک و نیکو و نیکو	پیدا و نیکو و نیکو
جوشیدار نیکو و نیکو	دلش بر شد از شکر و نیکو	بز و دست و نیکو	جود و نیکو و نیکو
و نیکو و نیکو و نیکو	گرفت و نیکو و نیکو	سید و نیکو و نیکو	کی و نیکو و نیکو
نیکو و نیکو و نیکو	کشد و نیکو و نیکو	گرفت و نیکو و نیکو	دو و نیکو و نیکو
هر و نیکو و نیکو	کی و نیکو و نیکو	نشد و نیکو و نیکو	و نیکو و نیکو و نیکو
کشد و نیکو و نیکو	هر و نیکو و نیکو	نشد و نیکو و نیکو	میان و نیکو و نیکو
مبارک و نیکو و نیکو	مبارک و نیکو و نیکو	سید و نیکو و نیکو	پاد و نیکو و نیکو
مبارک و نیکو و نیکو	مبارک و نیکو و نیکو	سید و نیکو و نیکو	پاد و نیکو و نیکو



سواران فرد و مد از باز  
میر و شین نزد یک سوار  
سم سب شاه جهان بر  
جوسالارایان مرا و رانید  
بفرمود و فرما و کشت تکت  
گو گو مری کرد و فرما و نام  
موکل بود و مفت کرد و پیر  
چنین است دوران و کین  
تقو با و چرخ نام و  
پایان ساندیم امین  
جود و آورم زمان کجی کمر  
همی نالد اندر چمن روز و  
شیر جان و کسی جان  
جوهر و جکی سپه  
برادر دوران و فغان  
کزن کن کرد و کراتی تو  
چشمه تاجت هر روز  
بهرام جکی شنود  
چند بر کرد و بهرام نام  
که جان و کالیست و اندر  
جنانی چنین زبانی تو

چنان که بشد بیگار  
خدا را و دهنده ان دل انگار  
میوید و بر تارک سرت  
که فرما و ديلم پند  
به بسته یا ش بساخ و رفت  
که چون سبب نیست اندر  
ز کور زیان نو جوانان  
و دین سو فاجت را بخت  
که از تیغ کس نیاید  
نکته که مشتم به با کین  
کنم چشمها بر زولو سیه  
بران نو جوان ببلوان  
فرود شتم بر زم بخت  
به دید آنگهان و دیشیر  
بالا و ایران فغان کشته  
میان بزرگان کرانی  
کجا به شمر روز و روز  
که کشت چهره و دگر  
میان به با و نو کرد  
باز میوه و کرم گشت  
و سرین چنین کرد و کرد

پانصد بندی و دوشین  
فرود آمد از باره دست  
بر تو روز و نو می و کین  
شود شش قرآن و زین  
غل و نید و بخیر و مسبار  
سردش کور و زبانی  
بر خوشش کرد و زار و پند  
سبانا جوانی و پس سونا  
سین و ده اندر بسی کار با  
سید شریخ روز و بهرام  
نکته کن که بلبل سبب  
که هر دم کبی سر جام  
جانب و با بهرام  
بزد و موج و اندر یابی  
کزن نام و ایران  
بفرمای تا پیش من حلقه  
جوهر و زی و نام  
که در تاش و شش  
چند کینست با نو  
ناتقین سامی  
چنانچه و در می به روی

شیش برودی کرد و  
شمارش کن شاه و حیدر  
که گیتی نفس تو آباد  
بدوشش کجی و کوس و شش  
نهاد و بر کردن  
بمب کران و به بد و  
چنان چون که فرمود شاه  
و فاجت و داری و داری  
بر اندر کار کیتی خد است  
که جان بلب تیغ و پند  
چرا نالد اندر چمنه کون  
جو شیر اندر آورد و دام  
سب تیغ جان و جان  
سیان و شکر کرد  
دیران و شیران و روز  
پایه با کرده کور و  
کزن و شاه نام ایران  
بر آور و یال و خان کشته  
خردمند جان و شش  
سهم کور و می نه  
چنانچه و در می به روی



من داسب و شمشیر میدان	هم اکنون آرم ز تن جان	گر نیتیم شدی خود گویند	که بدست تو سپهر من
چنین گفت بهرام بجزیر گیر	که مستی بگردان رود باه	تو زنده بهری با شمشیر	به جوی بگردان بجزیر
تو ز سوده رود کار کن	فرهنگی نداری کنون	هم اکنون بزم سرت	کنم سینه که گریه نماند
پاتا جو شیران بخرام	دو اسب بتا زیم و شهاب	به ناله تا به چشم پس	بناشد کسی بار و فریاد
بزم سرت یا بری	بزم برشت یا بری بزم	به نیتیم بخشش کرد	که به سپهر نماند تلخ و مرگ
ازین مرد داسب اندک	کمی سویی آخر کشندی	چنین داد با رخ مراد	جهان دیر و جاوید سپهر
اگر بر فراز می سراز آسمان	و شمشیر با نو نیای آمان	برو در کجا جای بکارت	و مریود با و ناله است
ترا و یو جا و نکبان بود	نکبان من پاک شد	تو ز دیوانه می من از کرد	مرا هیچ و بگریه بجا
بدک و بیاز و بار کجک	همه کام یایم بهنگام جنگ	بر و تا کجا رفت با کنون	جو شیران جانی کوی با
بر نشد و کردن بر نشد	میان مال برد شد	دو اسب بر نشد یک نعل	تقاریر برایشان دور
نماندند بکنه سه کار زیار	جو دستم سویی زدم اند	میتدی کشیدند شمشیر تیر	نماندند مقامه رستم تیر
نکست سدر و شمشیر از پا	زمین جوی مر جان شیار	مرد شد کرد و در پی	که آتش نشاند بکنی در
زده بر تن ز تابش جاک	سلیح سواران بجای خون	سر جگر یان ز چاک	نشد برون از دمای دل
سوی بزد و بزد با تاب	دو پهل و دانه بکارت	نماندند بوزک شایخ	همی این بان آن دین
کمی این برین این تاب	جو تابی که بزم سرباب	زمر سو سینه و بالود	که دستی ز دستی نماند
چنین گفت بهرام بجای	که گشتند ز نشان بکارت	پاتا ز دانی ز بکارت	بشریم و باید ز تاب
سکه ز نشان جو جان دید	زستی نماند تن برین	دور جو شمشیر ز بکارت	کو به سپهر بجزیر
جهان دید و جانوی شکر	فرود آمد از باره کام	چنین گفت با پس جان	که مار و سبزه تیغ
جو بر پشت زمین و در روی	جو و بزم شادی به تاب	بگفتند و کردن ز بکارت	وزان جا که کام بر و
زمر بختند یک تیر و	نشستند یکم با بزم	که که بر سر تازی نشد	چو باز می گری من
کمی شمشیر و دفت با	بر آتش زنی نماند علم	زبازدی خود میکان کرد	باز کردی نو زن آمار







روانشن بر آمدن سپهر	ز با حی اند آمد بچرخ	کین بکین بر کین کین	بچرخ بکین بکین
مشو غره بر بار زی شین	که جاره دوزخ دوزخ	کسی به تن بر لب دوزخ	بچرخ بکین بکین
چنین است اندر جان بکین	که گیر و ز نامت گیر بکین	سراز در برام ناوید	که جاره بکین بکین
مهر انجام جانوز داود خدای	همانا به آید بکین	کسی که دوزخ دوزخ	سراز در برام ناوید
زیر دانه بر لب سبزه کس	ره رسد بکین	چنین است بکین	کسی که دوزخ دوزخ
ز شمشیر شیران بزم	کسی با قضا بر تیا بکین	بوز دوزخ دوزخ	کسی که دوزخ دوزخ
دخ آن تن شیر تازی	که جان سر تیغ جانوز	درین آن فن بکین	کسی که دوزخ دوزخ
بوی بزم عبد ملک جان	تن و تیغ لشکر بکین	پادشاه بکین	کسی که دوزخ دوزخ
سیلج کیانی از دواز کرد	بر دوزخ بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
سر کر به جای شود بکین	که دوزخ بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
سیلجش فرو بست بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
نشان بر عهد چون بکین	کشیدن بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
که جانوزی جنگ آورده	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
که جانوزی جنگ تیغ	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
میدند نزدیک جانوز	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
جان بونگی در دوزخ	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
گرفتند بکین بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
نشاندند بکین بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
جهان بکین بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
میزد بکین بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ
بر کینه بکین بکین	بکین بکین	بکین بکین	کسی که دوزخ دوزخ



نور و تابان شد آتش کمر  
چنین گفت پادشاه ایران  
بفرستی فرود روزگار  
دریم بس که بهرام کرد  
که جان آفرینده یار  
جو جانوی چون ستم و یوغ  
که می رخت بند نیکو  
که جادیه بادا تر از روزگار  
کنون بخت خواهم در کار  
سپه دار ایران سپید شاد  
پاد میان و وصف جنگی  
که کورد ز سالار ایران منم  
که جاد و ملی شاه و یلم کبر  
که هنگام رزمست و یلم کبر  
جو کورد از میان میان  
هر پهلوان و کردان با  
بوز و دیک کورد ز فتنه بد  
سپه سالار ایران منم  
نگو کن که چندین تن یکست  
ز یکسر نه دو صد دست  
منه جوانان نادیده پهل

سپه و سپاه تو در دنیا  
مظفر خیزد پیش از تو  
شکستم سپاه پری صدف  
روشن بشیر جان تو پیر  
هر تاج داران شکار تو  
بگفت این سخن با شکوه  
چنان جو که بد پیش کاوی  
نگهدار بادا جهان کردگار  
پارایم آرایش دغان منم  
فردنم مصاف کورد ز با و یلم  
و این دستان شست بر موقت گفتار  
فرد زور و شمشیر ایران منم  
که گویم پیش شاهان  
میان دغان زخم و شیر کرد  
بگفت این سخن با شکوه  
کیشگر کرد و دزدان شناس  
تسایش گزشت جان تو بد  
گفتار اول سخن گفت  
بجنگ نه از دست  
نهادند سر روی خاک  
بر روی پادشاه آورد

زین را میوید و بر سر  
که شاه با تو شمشیر کشید  
بر زخم اندرون غنچه شد  
نیلش کمر و ارا بستند با  
بکام تو با و احم کلام  
سپه سالار یکسر سپاه  
فرد زور و شمشیر ایران  
جو آمد بسر فرزند مشت  
عنان سوزان کشم سوی تو  
فردنم مصاف کورد ز با و یلم  
و این دستان شست بر موقت گفتار  
فرد زور و شمشیر ایران منم  
که گویم پیش شاهان  
میان دغان زخم و شیر کرد  
بگفت این سخن با شکوه  
کیشگر کرد و دزدان شناس  
تسایش گزشت جان تو بد  
گفتار اول سخن گفت  
بجنگ نه از دست  
نهادند سر روی خاک  
بر روی پادشاه آورد

هر آنجن پهلوان سپه  
یکین تو بود و یو و یو  
مظفر بفر تو مظفر شدم  
پار و دم انیک بر سر  
نگو بادشاه با سر انجام  
سووند جانوی ز زمین  
تو نه بهشت شیران  
نگو کن کردن کردان  
سیاهی سر و شویم از روی  
سراوز کورد ز زمین کلام  
کشاده و دل بر گفتم  
دل شیر و شمشیر خون خوا  
فرازنده اخت کشتن  
که نوک سنان و کوبال  
کوردی نام شکر نیا  
بر سنده باک که بیان  
فرازنده اخت کشتن  
خرومند و بادشش باک  
بهر که متاقتان  
بهر که آمدند چندین  
جو پیش آوردند دست حساب



که پیش دندست بدوین	زیر دامن پیش میداشت	که خون با مرهم ریش است	که این کینه پوشیدن از برت
ز دلم شنود این غمناهی	جو کور ز رمیور سپرد	ترا داد باید به یزدان جو	ز شمشیر ما که پوشید
سپیدار کور ز با کینه	نموده ز مر و دلم	کشتار دوم در بار	پاداست باج غمناهی
ز پرورشانی تبار	چنان تاج داری که گردان	بهستی سر شاه یزید	که به خون شاهان بهستی
بگشتی چنانست جیش	نه تریدی از داور و داور	بسی پا دارم که داور تو	ز بای اندامد گفتار تو
خود منم و بادشش	یکی بر نه شمشیر با جانی	بگاه بنه داور و دای	مبارزید که مرار و شوم
مکانات خداید بودی	نه دانی که داور و داور	فرستد بجا که اندر کانی	ز کور ز این خون چن
برو بوم این غمناهی	تختین این تشش	و کشور یک در دگر خسته	شود آتش کینه از خسته
ز کشتار کورده سپید	جوشنید دید غمناهی	جگویی کردار این روز	جو پیش آوردست و شمای
کدامی کرد و دشمن دل	کشتن ز دلم	کفتار سوم و دای	خشن داد باج بکود باز
که ده خون او من بهارم کن	بر آتش و بهرام خورشید	کزین کورده من با کور و پال	خجای و کیتی پست
نجاک اندامد کینه	نشانید که چندین سکنه	من این باز گویم بر و بر	نجاک اندامد کشتن شویا
براز خون مرد است و تیغ	ز صفت آسمان تا به قلم	که که مای خود و خون مرد	برو بوم جهرم بر و بر
غم بود و نا بود و خود بود	قضا بود و نی بود و خود بود	چنین آتش کینه ایکن	بسو این غمناهی
چنین گفت و نا که رفت	کس اندر پی روز رفت	قضا خاک با خون سزاده	کجا باز یارم آبی که بخت
که بود و دگر یک کی شویا	جوانان چون رستم روز	بزرگان شیران از ادگان	زمر سوسوی خون شویا
بسی تیغ داران رویه	نموده ز مر و دلم	کشتار چهارم در باج و دای	نجاک اندامد یک خون
چنین گفت باز که رفت	ز دلم جوشنید از دای	خدا دند شمشیر و نیزه	سپیدار کور ز خمر و پست
کوی آنچه کفتار آن است	شمار کسی این جو کشت	که به خون و دوسر بر خون	نه گفتت هر گز کشت
بهرین فراوان فرخون	بسی ناسیاسی سخن	و کور نه نماند تر است	سخن جگویی با نماند
بیش از مردم از کافور	کسی که ترسید از کشت	به شمشیر تیغ سر	دست با فرود تیغ



در

کجا آب دریا ریزد و کجا  
سخت گفت با او زین  
مبارز در پشته با تاج  
دیده و ام از یک کار باو  
جبهه ای که در زین  
که روزی که شد پادشاه  
بگوید به نام گفت از  
تغافل چون دو آید از اسب  
کنون چو پیکر پیکر  
من این به جنگی کشودم  
نباید بر کجا چو پیکر  
سکه نام که ماند از و یک  
جوشید که در زین  
چو خون چو پیکر  
که بر زینم چو پیکر  
کردم بهی یک پیکر  
سردی که یک پیکر  
باخ سخن با پادشاه  
به پیش پیکر  
مرشش از گردان پیکر  
و مرشش از پیکر

کجا نوش دشتی شود  
که قندی داند سرشت  
پادشاهش بوش و دشت  
گفتار چو در باغ گفت  
شنود این سخن باوم که  
هر که گشتی فراز آورد  
تغافل با او را  
چه کار آید از جبهه  
نجا که اندام ز مرد  
روستکاری نمودم  
کلی آب بر آتش خشم  
گفتار شش در باغ  
زمیدان شهر و باغ  
بکانات خدای زمین  
پس بر ما باک زدن  
چو دشت را جاده  
گفتار مدینه در باغ  
که راست گویی زدن  
منه ز شاه پرورد  
دشمن را بوی زدن  
جود گشت با او گفت

تو تا زنده باشی هر کج  
کجا سم سر کو مراد شیر  
کرانسان سپهر آمد به  
و یلم که در زدن  
چو سخن گفت با او  
نکه کن که فرودست زدن  
که کار جبهه کار است  
کسی راه فرما زدن  
تو دانی که در دشت  
تو از هر نکی که با خود  
که گشتی نما زدن  
گفتار که در زدن  
چو سخن گفت با او  
نیم من بدین که  
بهی کردن اندام  
چو دشت را جاده  
و یلم که در زدن  
بهر اندست با پیکر  
نخستین از پیکر  
زده مان مرشش کج  
کجا که فارون زمان

مرشش از پیکر  
چنان تاج و زین  
همان از کار  
میان سبزه در زدن  
جبهه چو سالار  
هر دشت از جبهه  
تغافل زین  
که فرما زدن  
چو پیش آورد  
نشا که با دیکری  
نکه از و باید پیکر  
بسی از کوه و رود  
که مستی تو با من  
تغافل از پیکر  
که ترسانم از خشم  
بگفت این سخن  
که پشت به بود  
دست زدن  
بسی که سخن  
کامین مشه و  
کجا شد سلیمان





کجا آفرید و نگویت با	کجا تاج کهنه و پاک زاد	کجا شد سکنه که گیتی گشت	اندیشه و آید و بانشو گشت
کجا رستم زال که در کوه	کجا انجمن نامداران بنو	کجا بادشاهان بنو	کجا پهلوانان نامداران
کجا رستم زال اسفند باد	که خاک سپهر بر سر زگار	کجا شد فریدون فرخ شتر	که بر تخت نیکی گیتی گشت
جهان یادگار است پدید	همه نام نیکو خردار	نفس جز بختی است کشت	قدم بر بلندی سب پناه
رسانیدن نام و مقام	سخن مرچ خوشتر با پرده	دلش باز جوی بگفتار	مظفر طغر شاه پدید
تو که صلح جویی شاه طهم	نه چو سران را میت ای محمد	تواری توانی باز در پیش	ز دل بر کن از رخ کینه
من نیک شوم پیش خورشید	ابو بکر بن سعد با کینه گشت	دلش با کینه نام شهر با	رویش از دل این گانه
در صلح را برکشیم از پستی	نخستین من ایم در صلح	برین بر نهادند کینه سخن	کمی رایی بگو فکند من
گرفتند مر یک سر راه خوش	برفتند شیران بر شاه خوش	دو کرد و گرانمایه شومند	کمی جبر نیکو بستند
میان و لشکر کجا نبرد	بگفتندی ذکر کم و در سپهر	سبک باز گشته کسیر ی	زمر سو کی کرد فرخنده
تغاره پیشان و شاه بزرگ	زمر سو سبایی بگرداگرک	میان میان شد بر زار	پیشد همه روی با رنگ
میان باز گشتند از آورد	دو سال لشکر دو کشور با	برفتند مر یک سبب گشت	ساده و کشور ز پیکار گشت
کمی شادمانی بر آورده	شده شادمان از در داد	کمی دل کرانی سرانگشته	شده مست اند از در
چنین است رسم جهان کجا	که مر نیک و بد پاکند خدای	خدای و شاهی مراد را	که فرمان بران بود راه را
مرد و زبانی که آن است	میندیش از آن کس به خواست	تو بیکدوش باش و نیکی	تو با نیکان و نیکی نشین
سر و میان مهر میوشند	آمدن سپه دار پس پیش تابک	و با کینه سخن گوید	بیاید بکر با سبب
رخ از کف و دل ز لولوی	نشت از خضر و تاج و	سربازان بایان با کان	ابو بکر بن سعد ز دانه
چنین گفت با مهر و دلی	که آمد بجا بر بخشی زبان	نگار کن که امروزه کار جنگ	جاده بجا با زین کار جنگ
که پرور شد و دشمن ناتوان	جوهر پر پرور کرد و جوان	مکشند خدی شیران	که بودند با سبب
جوهر نام و چون رستم سلق	سوار جهان سام لشکر شکن	فرنگی که چون او بکسی سوار	نه پرور و نه دانه پرور
خجندی یکی رستم شیر پیش	میان میان شیر نمیش	اگر بمن کار زدی که کرد	مکشی بشیر و نه بشیر



سوره

نهادند منور سوختی خاک بستر	یک کوه نه شکر کینه لا جورد	بجو ز با جوشن کی که فرزند	بگر که شکر جان سپید است
نیزند و آخسته بر خوری	بر سته و چتر نیل و خری	نه بر کار زاری کی کسان	بگر سته یو شش بخت مان
منبار ز مراد را بخوابد	بگوئی زین چه بکشد	چهار زیم من این در دکان	چو پشید سر ایلم
چو پشید سالار سپدار مغز	ز کعبه سالار کفشت	پای اندر آمد بر شیشه	بهر دلمان چتر شیشه
سجده بگوئی پزار است	که گریست فرمان شاه بلند	بر نواح و چتر دباک	چو کی گذارم ز کوه ز با
سپدار تا بکشد سپار در	که تازی سپاسی که داری	منحن تا بگوئی خدایند	خط نامشته نگر مذکی
بگفتش که ای شاه گویا	چو پشید کوه زنده	که از من دستان بندگی	بگویش که ای شاه کیستی
بمیدیش ازین کار و نه جام	چو پیش آورند دست	نگه کن که چندین هزاران	زمر سو ز کمان نامداران
عجاک اندر آمد و کینه کا	جوانان و پیران ازین کناه	چو هزار دکان حادگان	چو از تخم کوه ز کشتادگان
پایه کنون شستن از کینه	در جنگ باید بکینا	زمر سو پای دل از کینه	نیارودن از یاد و درخت
کجا مردگان زنده باز آیدم	جواز زندگان در کدرا	چو دایم خون شامان	جسودان بجه خاک ایران
پا تا سپهر صلح باز آیدم	روان توانی نای ز آیدم	هم اندر جهان و کایا	کمی تو شش جادونی
چو سالار شکر سپدار مرد	بگفت این سخنهای باری	ز کفار که در زلکری	سخن باز هم و تردیک
مبار سالار ایران	ای بکر بن سعد با کینه	چنین داد بایع در اندر	که مستم پشان ازین کار
بترسم ز یزدان میدان	که پیش آوردم بدوان	لیکن بناچار باید	پایه متبذی بآورد مال
تخل نسیاید هر کار کرد	کز نسیان تحمل مرا خوار کرد	نگو گفت خود و سی اندر	که از بد کس بر داری
بگر که بد باری نیست	ولا در کانی بستی برد	سپشش مانع آرد	که ای تاج و شاه کردن
نگه کن بکمار صاحب	که صاحب بگوید سخن	تخل ز باری زواران	چو از نوک دشت و کزیران
چو بادیکری بر نیای جان	نیر از خود ما کند ارکان	مرانکس که بر کرد و از راه	برای دگر کش بد آید پیش
تو زین روانی و چار	که سپدار و سی	نگه کن درین عالم دوران	که بر آتش و خاک و خشت
نگه بگرشت نیر	چو بفرستاد سر بایان	کراخته جنت و ارض	که امروز بر ما کوه کوه گشت

مکره



کهن چرخ کزین	مناوند بر سوی خاک	دلیران خنجر کزین	سپه سالاران
مناوند بر سر کشت	مهر چکان با نماند	زمر کشوری چند پر دوان	مهر چرخ کزین
پاتا با زیم کاری دگر	تخل کن من کار چندی	نخستی بر خون چندین	پنده خار و چنان کنگار
شویم بندی زین	به پیش و از گردش	بهیم تا خود سپهر بند	و چرخ کزین
تنگ است از راه	ولیکن کهنون	بکر ز کزین	مهر چرخ کزین
برین کار آمد روز	که دی نیست زود	نخستین کزین	تا بکمر چرخ کزین
چو کوه بشه نار کش	نار کن که زود	سواران تن ترس	کست زمان زودان
نه بر کرد و از راه	به تیر و اندیشه	نخستین کزین	که کرد و از راه
بگفت این سخن بزرگ	جو سالار تا بک	که پیش قضا که	قضا نی بسته مرا چرخ
خود مند و با دانش	بنام نشان	خداوند شمشیر	کلی بک ستور پاکه
هنگام و کوشش	که گفتیم	بر من جهان	چنین کشت با شرم
که یاد آید	سباده که	زهران	کشتن چرخ شیر
بفرمان کس	بگفتار و	کمن سوی	بسی گفتند
ندیدی که چون	زود تیر	نخوانند	که کشت و از
سخن گفتن	کنون تا	نیامد	سپه سالاران
که از من	چنان تو	بگفتار و	کهنون
نکوهی	چنان چون	تراست	بوسه سالاران
زودان	نمی	کهنون	نخستین
ز دل کس	شبانگان	به نیش	و سبک
شب تیره	بهم	کز انسان	تا نیش
اسبان	چنان	بس	که نیش

نخستین کزین





شب از بیم یاب و غنچه خوش	سه سالست تا شب بهمیش	کشت	که شاه شایان تا یک	نیکستی بود جاودانی
جهانازی ازین تازه این	نمکن کرد از شایان پیش	پیش بر زمین چون درخت	پیش بر زمین چون درخت	منظر همان بود از او
موا بگذرد بر تو همچون هوا	اگر بر تو چیزی نگردد هوا	مدار پس همه آتشش از کشت	مدار پس همه آتشش از کشت	بسیار مکن با ملک کارها
که گفتار دشمن ندانند زود	بنا بر کی دشمنی در خورد	که فرمان بر زبان چو شست	که فرمان بر زبان چو شست	چو شست از آتش چو شست
ز پستان کن این رخ	در صلح با پد کزین باز کرد	نجاک اندر آید سترج	نجاک اندر آید سترج	ز دستور به که هر چه هست
نمرد مرز و دیوی با می کرد	نمکن کن که چندین هزاران	وزن زندگان گشت خوی	وزن زندگان گشت خوی	کران مردگان ندهد ناری
که در این شود غره از دشت	جز با یای شهر بار و دشت	همه پیکان این زمین کار کرد	همه پیکان این زمین کار کرد	نهادند سر ز خاک نبرد
ز لشکر و کشور بر آسود	رضاداد و آری لغز شود	که پیش آوردید راسی نبرد	که پیش آوردید راسی نبرد	تا یک جوشید گفتار
چراغی بود پیش دل از غما	سخن مرجه کو به خردمند	یک ره جهان زنده و خوی	یک ره جهان زنده و خوی	دجنگ بر پشت و آشوب
پاراید این خروش گره	جو خوشید تا با این یزد کرد	که دارد دزد و موش و راسی	که دارد دزد و موش و راسی	بفرمود تا دلم شومند
کز و ز پدید از جهان از	در صلح جو به گفتار نرسد	سخن مرجه خوشتر بر لب	سخن مرجه خوشتر بر لب	رود پیش کو دزد و با نوح
بگردند آتش کاز خورش	برین بر نهادند گفتار خو	بر آساید از جنگ ایران	بر آساید از جنگ ایران	به بند و بنادوی در جنگ کن
پایه جو به پد ز دلم شای	نمکن کن که کور ز زمین گاه	در کشتن کار کردون	در کشتن کار کردون	جو گفتار دلم شنود می
سپیدار کور ز با کیره دین	دستان و دستان کور ز پیش	دستان و دستان کور ز پیش	دستان و دستان کور ز پیش	پایه پیش و ایمان شوق
نهادند سر سوی خرگاه شای	سخن دلم و دیکار و با صلح	سخن دلم و دیکار و با صلح	سخن دلم و دیکار و با صلح	نبردگان ایران سران
نشسته شادان دل از کار	نشسته کان پیش سال از خو	که از کام شیران ربا چار	که از کام شیران ربا چار	منظر طغرس و کام کار
بشامشی شاه ساسان	منظر فریدون خسر و شای	بغز مایون سالار	بغز مایون سالار	که آمد دزد و دزد کار
که خود نام جان و جوتی تمام	جهان دیده جانوی با فراد	نمکبان لشکر جهان بهلوان	نمکبان لشکر جهان بهلوان	در خواب که دزد شوق
نیایش کنان بود دزد خا	تایش که فتنه زد و پاک	که بودند هر یک بر دخی	که بودند هر یک بر دخی	همه نامش نشان لشکر نای
تو کردی سپه از دمار خیک	تو دادی ز دزد و با جیک	تو کردی از پیش با کنا	تو کردی از پیش با کنا	که ای دادگر و دادگر دکار
پاراست پیشم که دایم	پایه که دلم به کام دنا	که ای نام تو به پیش ز دنا	که ای نام تو به پیش ز دنا	چون گفت که دزد با شای







بختی قبا سی یاکای  
 بمن مرچاد کوید آن بخت  
 فریتاده بازم بهمان سخن  
 جسد این همه ز تشنه  
 که شد خاکسایان زین  
 همه پیکان از یک ریا  
 جویان و هم پیش داد از  
 که آتی ز تشنه نشاند یک  
 جو کو در از میان خنهای  
 که من نبوده ام در فرات  
 دلم بسته بند کیمای ست  
 ز مرد سخن بر شمر دهم و ش  
 بز کاکش سران سپا  
 ولیکن چنین گفت شاه بلند  
 زبان و دلش هیچ همراز  
 مبارز بد مرد مر از دور  
 بگفتار و تا بگردان  
 زبان را بجز سخن سپا  
 که من نبوده خاک آن دهم  
 منم کمتر من خاک و کاه شیا  
 ازین پس من خاک و کاه

بزرگی خود اندر خود رایت  
 سخن گفتن او همه فری  
 که کو در زکو حرب دانی  
 دو کشور یکبارگی هستن  
 بسی خون کردن گشتان  
 نهادند سر می کند ز کشت  
 فرو نامم که بار دار  
 به سوی کشور براند یک  
 شود و از لب و دلم مال  
 که رسته دارم بفرمان  
 کای او هم مرچان ای  
 بگفتم بر شاه با کز و ش  
 ستودند کیم تر پیش ش  
 سکنه من خسته و شومند  
 دشمنان از بان خود هم  
 پناه بزرگان زین کمر  
 بسی ره نماید بر تاراج  
 در داروی دوستی  
 پرستنده و جبر سالار  
 روان و توانم نکو خواه  
 بر تنه و تبه بارگاه

ز گردن زان که من  
 جهان را تا یک سپه دار  
 در صحن کیمای و بر بند  
 فرد ز آبی باتش  
 ز بس کشتن اندر همه بوم  
 بر سم زردان و در شیا  
 کنون چشم دارم ز کو در  
 غمان به بار چند ز جگ  
 پیان سخن را پاراست  
 کیم مرچ فرماید شهر  
 بگفتم چنان چون کفایت  
 جو من پیش خسته و خنجا  
 که دلم فرود شد و با کورا  
 که دلم سخن گفتش خوش  
 بسی با دارم کریمان  
 و اگر انکسای من بی  
 جو دلم ز کو در زین  
 سخن مرچ فرشته پاراست  
 تنم نبوده نام زمان  
 ندانم جو کردم که شیا  
 تو از من سیریند کیمای

من او کیستی سبب  
 ابو بکر بن سعد زوان  
 دو کشور پناهی از یک  
 فرد شوی خیز ز زانو  
 زن و مرد کیستی شده  
 که گوید پیش اتی  
 سپه دار ایران سراج  
 برین بر زانی سازد  
 جو کجی زکو مرچ به ست  
 ابو بکر سپه دل  
 همان با کفتم بران  
 بگفتم دل داشت و رای  
 سخن مرچاد کوید  
 ولیکن میانش ز تشنه  
 چکنه باشد بار کن  
 هم اند زمان  
 شود این سخن باخ از  
 چنان جو کیم آتش کار  
 دلم بسته مهر و چان  
 مرا سوفا خواند اندر  
 پارای ازیش



۱۱۷

نشن پیش خسته و کوفته	کمی آسب داشت شادان	نمن مرجه بهتر سخن بگو	بسیار فاسد می توانی
بشوی ز دل تیرگیهای تن	ز دل بکنش رخ سپید	که سر بر نگیرم ز گشتار تو	نه که دم از دای میبارد
چو که در بشید از دای	خوش دل آه تنهای او	و اگر آنکه مادرش خوش او	ایات پنج بود از آن
خوبی سخن با رخ آرد با	سپید و نازک دل پاک	که ای چو از دم شش	فرزدان کنم خود شش
روخورشید گیتی دوشا بلند	و در زادهش و نازک دل	بدید و در شان میان روی	نهم و میان شش زری
از پهن باریان غماز	و در بوم ایران شش	بگفت و باز از آن	دل و شش و مزه شش
تو ای که ز کوفتی زمانی جان	کمی تاسن آیم تیر و شش	بگفت و جان باز	پا در تیر و یک سال شش
چو که در ز کوفتی شش	و در آن که در شش	و در شش شاد و در	تاسن گمان اندازند
بشود کان ایران بر شش	چو تا یک شش	چو تا یک شش	رو به کشته و شش
چنین گفت که در ز شش	که ای تاج و شش	پا در کنون و شش	بو بکر بن سید بحر کوه
که ز شش بر باد این کس	که شب روی خورشید این	ز شش شیران و شش	جبار شش از شش
چنین تا یکی گشت و شش	کینم این که شش	جبار این که شش	و در کوه و شش
سجده زنده شد مرده تا کنون	و در سم بر یک شش	و در هر که گشت	کجا روز یک شش
شده روز پیش شش	بین بر نیاید زدن	زیر و زان شش	جو پیش او دست
چو که در از زینان شش	منطقه بخوبی زبان شش	که در شش و شش	سخنهای شش
که از شش تست این	نخست از تو آمد	تو روی مرین کرده	تو دای و دای
آیا یک شش و شش	سخت اندازان و شش	برادر مراد و شش	آیا یک مراد و شش
کنون در حد صحت	که با یکی خبر و شش	بر و با شش	که هر صبح و شش
و کینه بر بند و شش	چو شش و شش	پا تا یکی و شش	کسانان نام و شش
روان و تون و شش	کمی سخت و شش	که در شش و شش	بیشتر و شش
و کوه و شش	و در و شش	و در یک و شش	بیشتر و شش







کرم تازه تین میدانم	پاریم زایش خرم	من زیر پل و چنگ	نخن چپ رستم با این
نخن چند رستم زرد و سپید	دانشان بسیدن یکیم	فرز این مضر زنی	ز شمشیر شویان زلف
جو بکشد شت ازین نشان	پیش شاه مفسد و مشورت	کردن و بزم	بیان و حسن و چهره
پادشاه سرانیده مودی جوان	کی یک پایانی آورده	چنین گفت یا شاه فرزند	به دانش افروخته
مظفر خضر شاه و خسته	پرستنده و دور کردگان	که آمد بر شاه ایران	سرفیلو خان با کمره
سپهر منم با کینه و موش	محمد دادند و فرمود	چو بشیند سال را ایران	که آمد سپهر جوان کن
بفرمود و کیم بزرگان	همه نامداران با جا و دار	بدیده شد شش سر	تایش کن نشن ز گفتار
رسیدند نزدیک	بزرگان و نادانان	چو شد و درین زمین	جو کو در دوا و دوا
عرف با کوی لشکر نام	و دهل سرافراز با دست	فرود آمدند از بر با تکیه	بزرگان ایران یکجا
بخوبی گرفتند و بکن	تایش کنان از لب شهر	سرفیلو خان زبان	ز شاه و بزرگان میکرد
پرسید چندی ز روز	که کرد و کردان	چو پیش آوردند بدین	که در نوش کتی شست
بگفتند چندی ز سر کرم	ز شمشیر شیران و زهر	ز جادو و کربا می	بگفتند با مو بدست
بگفتند و رفتند بکشته	بر تاج و شاه ایران	مظفر خضر و کامیاب	که تیغش سوزد دل
پانامی اندر آمد چهره	شاه تاج و خسته	پادشاه و پاک	شاه ایران بگفت
گرفتند و میگردد	ز سر و تایش کن	برفتند هر کس	بزرگان ایران
نشسته چندی زندی	کمر بر میان بود که خدا	چو رسید مو به شاه بلند	که چونی درین کار
چنین با یکی بهشت	که آمد تنگ اندرین	ز بس بکند خون مردم	تا که کنون پیش
زان مرد کتی تنگ	شب و روز و وقت	پادشاه شد مرز ایران	یکوش آمد از تیغ
ننگ بر سرش کنگ	زمین زیر نعل متوران	خدا و داد و کردگان	مباد که خشم آورد
چو بود بگشت این	میان بزرگان ایران	مظفر ملک شیر	چنین گفت با مو بدست
روی و شش و ای	نکه کن کی در تراز	بخوبی و خست	نکه کن دین و دین

کرم تازه



که چرخ شیرین و شاد بختک	باید مرا بدید بهار ز کعب	اما بک من صبا جو کعب	مرا خون و است و خواب
نگوین وین کار خسته	بگو تا چه سازم من ز کعب	چند گفت مو به شهر	که ای بهنده شاه افش شهر
بسی کار گفتی به بند	زمین ز یزدان بیعت است	سرد و شب ما و روز	که دیگر تراید زبون کار
ز هر سو به در و در و در	زمین ز یزدان بیعت است	نمده شهر یا زان تو را	نمده و کید که تیغ کن
کمی شیر یاری بدید است	که معیت آسمان پاک است	کشاید و موت کشاید	نماید و تشنه آب
که خفته تا مش بکعبه	بر انگیز و آب و یاغ	عجب به نحاسی که دریا	کشم سوزن نماید
به در و در و در و در	خود مند و دنا و در	ستاده و کشور خست	سکند و صفت شاه
با مش فروز ز غریب	همه بکعبه ای ز کعبه	ز نوشیر دان فرید	تا رخسار و چمن یکم
تازه شناسان است	منو و ز غریب و ز کعبه	که شای ز تو را نیان	تخت اندر آید چه
فرا ز آمد کنون جان	نگو که و باید بکعبه	شما شیر یاران نام	خداوند مش و دیار
شب روز و ز غریب	بر و بوم ایران و ز کعبه	از ایران تو را	که شد مرا ایران شیر
خبر بر شاه تو را	سبکی بران سوزی ایران	صحن و بوم و بوم	بسی مرزا و دیار
نماید کسی پیش او	نه سام و نه رسم نه اعقاب	گرا و یاسی بشن	سپیدی و دما و تخت
من او را بدید از خود و دیار	نگو که و ز غریب و ز کعبه	که گوید منم خود جهان	زمن باشد از جهان
میکو گیتی بخت	چیزان شایع و ز کعبه	جمله آن گیتی چه	چراستم چه دیوان
همه دوی گیتی مر خند	بفرمان من و ز کعبه	چند گفت و ز کعبه	نگو که و ز کعبه
ز هر سو کنون شتی	و کعبه باید و کعبه	باید کشود و زیان	خرمید باید کنون
بیشتر یاران	کنون شتی باید و کعبه	همه شتی باید و کعبه	و کعبه باید و کعبه
همه شکر و شکر	ز هر سو به پیش و ز کعبه	مساده و ز کعبه	کشد بر تخت
کشته و ز کعبه	شود و ز کعبه	نه کشور باید و کعبه	نه موبد باید و کعبه
نه خمر و نه خمر	نه سام و نه کعبه	چو دای و ز کعبه	مرا سید کرد و ز کعبه



زنده و ستان و چمن  
 بود ز شیر تو را نان  
 نه موبد بپوشش آمدش این  
 اگر چرخ گردان از میان  
 جو خمر و بخت این سخن با  
 نه پروردش خن که تن کند  
 بهر حال نسکی بود با  
 شود و لب جو یا سخن  
 جهان در جا و گوشه است  
 جگر می چسب زخم چو  
 چنین گفت باشا که کسی  
 نه پیر می بدلت چو  
 نیک مرجه نه زوایستی  
 به نهوه توتی و زنجیر بند  
 سرت سر فراز و دلش  
 تو خوشید و دوشی نه  
 بفرومای شایه که مانده ام  
 چه نه بجز بپشت این  
 که چون خور بر یکسپه  
 بگو می کرد و فرزند با  
 بشوید دل شش این  
 شد پیش شش کمر  
 ز بان آورد شود  
 جو با پیش شش آمدش این  
 دل مرد و دانا مرسان بود  
 بگفتند گاهی شریار جهان  
 ندانم کسی را از چرخ طبع  
 بجز تخم نکی بیتی مکار  
 که باشاه ایران نکند  
 که ایران و توران بی شش  
 بگویم کنم به جبهه  
 مظفر فریدون فرزند کا  
 بگو مر بلند می تن سپهر  
 چه از هر دشمن چه از هر دو  
 و ده تماند زیر خاک  
 بتیغ تو دانه شش پان  
 سپهر ستاره نکو خواهد  
 بفرومان ایت سر نکند  
 ستودش نکو شریار کن  
 پاریان و شش  
 با سب نداید بگردان  
 بر سب ز کینه یاران  
 هم از این شش تا بانی  
 جو سانه چو دل شریار  
 فردا نه و خود خداوند  
 کسی بکلیک چون کند  
 چنین ست کرد  
 از میان کوی سپهر  
 جو خمر و زکون  
 مظفر خمر و تاج شش  
 ز با نو پر سید کی سپهر  
 بیای نه آمد به شش  
 که ای برنده شش  
 بگفت که زور یاد کا  
 جو زنجیر تیغ و جبهه  
 فرو بست پر و ز مهره  
 زکان لعل سیر و زور  
 تو ساله مای دانا تری  
 اگر بنک جو ی کتم تیغ  
 بران نهادند کیمر میان  
 شود روی کتی جری  
 رود شش و یلمه بد  
 آه شدن بانه دیا  
 بود بوم ایران و توران  
 مظفر ملک خمر و شش  
 که آمد بسی خون شش  
 زور و زکون شش  
 که با کس نه زید جاوید  
 مد نیک و بد با سر  
 بزرگان با دشت با  
 بفرومود و اند و نه  
 جهان دیده جاویدی شش  
 جهان سپهران رستم روز  
 مباد و جهان نه تو کیمر  
 بتن چون نکی و جکی  
 تر دای شش و نه  
 به دوستان ترا  
 نه شش و زور شش  
 به دشت نه تیغ  
 و کرم جو ی  
 بزرگان ایر شش  
 به آید از مار شش  
 دل نه کینه فانی فرید  
 سار و کی به شش



تاریخ

چنان چون شاهان و پادشاهان	چون پادشاهان و پادشاهان	چون پادشاهان و پادشاهان	چون پادشاهان و پادشاهان
بستند بر خوشین و بدین	بستند بر خوشین و بدین	بستند بر خوشین و بدین	بستند بر خوشین و بدین
میان و لشکر کشان و پادشاهان	میان و لشکر کشان و پادشاهان	میان و لشکر کشان و پادشاهان	میان و لشکر کشان و پادشاهان
که هم پهلوان بود و هم ران	که هم پهلوان بود و هم ران	که هم پهلوان بود و هم ران	که هم پهلوان بود و هم ران
یکی با و تیز گشت و نشت	یکی با و تیز گشت و نشت	یکی با و تیز گشت و نشت	یکی با و تیز گشت و نشت
ز و لیم ترادان هم گشت	ز و لیم ترادان هم گشت	ز و لیم ترادان هم گشت	ز و لیم ترادان هم گشت
ستوند و گفتند چندی کلام	ستوند و گفتند چندی کلام	ستوند و گفتند چندی کلام	ستوند و گفتند چندی کلام
برفت از پهلوانان و پادشاهان	برفت از پهلوانان و پادشاهان	برفت از پهلوانان و پادشاهان	برفت از پهلوانان و پادشاهان
یک اسب پادشاه و شیرین	یک اسب پادشاه و شیرین	یک اسب پادشاه و شیرین	یک اسب پادشاه و شیرین
بر پد و نیکو با و پادشاهان	بر پد و نیکو با و پادشاهان	بر پد و نیکو با و پادشاهان	بر پد و نیکو با و پادشاهان
بکش که مده و لیمان	بکش که مده و لیمان	بکش که مده و لیمان	بکش که مده و لیمان
پادشاه و یک کوزه و پادشاهان	پادشاه و یک کوزه و پادشاهان	پادشاه و یک کوزه و پادشاهان	پادشاه و یک کوزه و پادشاهان
دو نواز و پادشاه و شیرین	دو نواز و پادشاه و شیرین	دو نواز و پادشاه و شیرین	دو نواز و پادشاه و شیرین
بر اسود و از آشوب ایران	بر اسود و از آشوب ایران	بر اسود و از آشوب ایران	بر اسود و از آشوب ایران
مبادا کسی را بدل با رگ	مبادا کسی را بدل با رگ	مبادا کسی را بدل با رگ	مبادا کسی را بدل با رگ
به پیش و لیم پیش تمام	به پیش و لیم پیش تمام	به پیش و لیم پیش تمام	به پیش و لیم پیش تمام
مبادا ترا امر من پادشاه	مبادا ترا امر من پادشاه	مبادا ترا امر من پادشاه	مبادا ترا امر من پادشاه
پادشاه و کسی که بود و پادشاهان	پادشاه و کسی که بود و پادشاهان	پادشاه و کسی که بود و پادشاهان	پادشاه و کسی که بود و پادشاهان
به پادشاه ایران و پادشاهان	به پادشاه ایران و پادشاهان	به پادشاه ایران و پادشاهان	به پادشاه ایران و پادشاهان
دران نام و پادشاهان و پادشاهان	دران نام و پادشاهان و پادشاهان	دران نام و پادشاهان و پادشاهان	دران نام و پادشاهان و پادشاهان
زمر سو و پادشاهان و پادشاهان	زمر سو و پادشاهان و پادشاهان	زمر سو و پادشاهان و پادشاهان	زمر سو و پادشاهان و پادشاهان



جو دلم ز کوه زرشن  
 شود این سخن به جهان  
 پادشاه است باخ که ای پسر  
 سپیدار کوه زرشن را  
 بفرمان شاه تو بندم  
 نهم پیش تختش به کام  
 بکفست عیان به چرخ  
 تاشش کن شاه دین  
 تیارش کن شاه دنیا  
 سر و پیمان و فرزند  
 پادشاه کنون بر شاه خویش  
 که من بنده ام پیش زمان  
 بفرمای تا موبدی پیش شاه  
 و جنگها بکار و آشوب چون  
 جرابه بسوزی که از آن  
 آتاکب جوئید که گاه مرد  
 غرور و درفش گردان پیش  
 که امر و باید و کینه بست  
 آتاکب جو کفار گردان  
 سزاوار کس سلیح تمام  
 جو و پای و می جو و نیت  
 تخلیک را قرض خویش  
 ز خوششان دیک خود مهر  
 بود و نادر و دل پیشین  
 خوشش در دل آید گشتش  
 همین و در دم کم نمود گشتش  
 تو ای جهان من از کار پشیمان  
 دانست که این دلم به شاه خویشش  
 گشتش پیش کوه زرشن  
 ابو بر حیدر دل پاک دین  
 چمن گفت با شاه گشتش  
 مظفر زیدون شاهان پیش  
 که بسته عهد و پیمان  
 پاید برم با بزرگان شاه  
 بست و نابت با یار  
 نخواهد بدین رنج دارم  
 نکر کرد پادشاه زرشن  
 بزرگان گردن کشش  
 وز پیششادی یا نشست  
 خوشش در دل آید خورشید  
 همه تیغ و خنجر بزرگان  
 چه زرشن گشتش و چه تاج  
 پادشاه از میان کی پشیمان  
 کسی کو گرایه بزرگان  
 بنامه نشان منظر با گشتش  
 زرشن خوشش در دل آید گشتش  
 همین و در دم کم نمود گشتش  
 تو ای جهان من از کار پشیمان  
 دانست که این دلم به شاه خویشش  
 گشتش پیش کوه زرشن  
 ابو بر حیدر دل پاک دین  
 چمن گفت با شاه گشتش  
 مظفر زیدون شاهان پیش  
 که بسته عهد و پیمان  
 پاید برم با بزرگان شاه  
 بست و نابت با یار  
 نخواهد بدین رنج دارم  
 نکر کرد پادشاه زرشن  
 بزرگان گردن کشش  
 وز پیششادی یا نشست  
 خوشش در دل آید خورشید  
 همه تیغ و خنجر بزرگان  
 چه زرشن گشتش و چه تاج  
 پادشاه از میان کی پشیمان  
 کسی کو گرایه بزرگان  
 بنامه نشان منظر با گشتش



کمی فیضی در کرباب	هر نیکو می شاد برینا	هر بخشن شمع خلس سر	که بد نام نامادش نکر
سه و یکر سپید کور دنیا	سپید و ده شمع مهتر و لیلا	ز دیم کبر شکر می شری	متمتع دار و همه خوش بود
چو سالار لشکر لدا ب نام	بدیدار زال و به پکار سام	ز سبب شاد شری	سواری سرافراز بار پنا
دو بر یک از بر کوسا	که بودند هر یک یکی قلو	کی جعفری نام زیوان شیا	سرفراز داران اسطرلاب
کمی پهلوانی نود و ز سنجید	سپیدار و شکر کش و زور	ب تن پهلوان و یار و جوا	بدانش کی هر رستا
سم از این نشان مهتران سی	پاراست بر می کور و لیلا	فرسا و شان با چنین نگاه	بجگرگاه و علم سپیدار شیا
خویدار صلح از در شهر یار	چنان چون اندر خورشید یار	بسیار نو بر می جوشتم سپر	براز و آرام و آیین مهر
بسی چند شاهانه فرمود	هم از کار و زرم و دم از بکار	برفتند از اندو سبای کرب	یلان صلح جویان بکار
رسیدند یکسر سر سب	دستان در رسیدن بزرگان اتابک بسرا	پروده لشکر کش بار س	سرافراز و خندان دل پنا
بجگرگاه و علم فرو دادند	پروده لشکر کش بار س	شاه خویش و آوردن بزرگان ایران	سرافراز و خندان دل پنا
نشستند و بر می پارت	بعینده و آمد بر شش بار	سخن پیش سالار خود ببار	همه ساز شانشی نو پنا
چو کور و از انسان چنان	جو اندر خور کور شهر یار	کمی بزم شاهی که کردن	سخن پیش خور سار سار
که سار اتابک پارت	سراینده بر شاخ گل طبیعت	بزرگان درگاه سالار	نه دیدست چشم بدور
یای کتاب روان و	بزرگان و خنج که از آن	کسی ترا که باشد پند	دو دیده و براه زبان سب
بزمای نامداران ما	خرومند می و خوش قور	مظفر جو گفتار کور	پانید با من باین بنگار
که حکام بر روی و کشت	بزرگان کشور همه ستر	جوشده و چون صف خیا	بگوش آمدش سر بسر لور
بزم و چندی و لا و	خرومند و دانا دل و شیار	چو بهمن که بد خویش و شیار	کمی پاک دستور باکیا
بگویم هم بگویم شیار	هم ز نامداران شاد و	جو کور و ز و جان و دگر و	که سالار پیش پنا
جو جان ناما دل نموند	دو جکی ننگ شاد و	کمی بر مزمه می راست	دو سار سپر و خنده ر
دنب با کور شکر می نام	سواری صلح شور و زدن	هر کار دانا و پندار دل	که جکی بدشش نام و نم و
سج کشش و صلح و شیا			که پندار بدشش کار دل







243

نشسته بر کوه زین  
 نشت بر کوه زین  
 پادشاه است زین  
 جوهر خورشید  
 بزرگان زین  
 که برام عبد الملک زین  
 جابجوی برام ناوید سال  
 و پنج آن در پشت بازوی  
 چنانم برام زار و ما  
 چو تازی سخن تافت و ما خیم  
 که زمان بزدان جان برین  
 بسی تیغ واران با تیغ و کین  
 چه فرزند شاه و چه فرزند  
 نهادند سر زیر خاک نبرد  
 کسی نش نشش آرد و گاه  
 سلج و برام پرگشته بخت  
 نشت با عدل و انان  
 نیاید بی خون برام  
 خداوند زمان تو خیم  
 و سب و بخت  
 سزایم و انان

بزرگان ایران زین  
 مرگش بودی سزای  
 ندید است از انان  
 کشیدند برم از کران  
 پادشاهی پهلوان عرب  
 بنا که کنون شش و دان  
 ز گردن هزاران برآورده مال  
 چرا زیر کل شد کل و با  
 تنگ اند آمد چنین با  
 بگفت این سخن باز چشم  
 حی و او کرد او دست برین  
 بسی کین واران ناوید وین  
 چه چونند شاه و چه چون  
 همه پیکان با آن آزاد مرد  
 چنین است زمان کسان  
 یکی با سخ مهر آرد بخت  
 همه پوشش از انان  
 که پیش پیش زین و کین  
 که از بزرگ دولت  
 داستان و کشتار  
 فرزند الدین سلطان

برفتند از انان  
 سردیلان زان فرمود  
 مرصع کی با لش زین  
 زین و بر کوه زین  
 سلج و برام تار و  
 شام با می و بزم  
 سرتاج وارش نگوشت  
 چرا کم شد از بخت  
 بگوید با من که برام  
 سپدار و دلم زان  
 چنین آفریدش حکویدی  
 بسی شه یاران و شه و گاه  
 ز گردن هزاران مرگ و  
 نهاد کسی را ز گردان  
 جو دلم بگفت این سخن  
 که کاندوز عبد الملک شاه  
 سواران مصری سپاه  
 جو سلطان اعظم خداوند  
 پرده جگر پند اجوا  
 فیلسوف اعظم مولانا  
 فرزند الدین سلطان

پادشاه و کشور بزرگان  
 میان پادشاه و پادشاه  
 نهاد از پس بخت  
 بزرگان با کل  
 نغان بر کشید زان  
 میان رزم و پیکار  
 نجاک اندرون  
 جو خور و در کشت  
 چرا زیر کل شد چه بود  
 چنین گفت با مرد تازی  
 گذشت ازین بخت  
 بسی پهلوانان و ارا و گاه  
 زمر مرز و بودی ران  
 که با ما جواد و این کین  
 میان بزرگان بگفت  
 نکند اردکاه پست  
 که نوک سانش بود و نر  
 ملک ناصر الدین شاه  
 شاه خیم و انان  
 بزرگان ایران  
 بر و انان



برگشته از منزلش را بد	برگشته که هر کجاست را بد	بنام و نشان مجزادش	که گفتی سخن با کرامی سر
کی باغ از منزل مردی	سر و دار لب و موش	که کام جهان زیست	که کام کسی به از خجاست
هر کس که او کام جوید ز در	باید بی خوردن و نشستن	بزرگی نگار نیست در کام	بگرداندش نیز چندی
نمک کن بکسار جنگی عقیق	که پر دل فرزند بد یانی	خویداد بکاز جنگی ننگ	جهان کرد و بخوشش ناینگ
چنین گفت با خود عقیق	که هستی کن کار بکار	نهیکی شکار نیست کرد	نهادند بجز خنجر است
هر کس که اندر جهان گام	نماین او کام زار و د	بزرگی بکست کز ان	سرخ تیز است ز خنجر
هر کس جوید بگردی	بگردان و گردان	جهان بهلوانی و نام	نمفت است ز خنجر
دل ز مهرستی باید بر	چنین شربت مرگ	کجا بهلوانی بود نام	بهر کس باید صفا
بگره کرد باید بگردان	دلیران و شیران	جو کادوس ستم جوستان	که سرمانا و ند پای
در می قیمتی بود بهرام	ولی بباشت اکنون	اگر زنده پهلوی و گردان	جونا چیز گشتی نای
درین خانه تاریک و بار	آرام باید آرام	قدم چون بنای من	رها کرد باید و جان
بدون رفت باید گیتی	و کز خود جانی نه صد	جهان دوزخ ای ارم	و کز کام جوی و کام
بسی گویو و کوز و کارد	هنادند سر ز خاک	خویدار تاج و کعبان	یاید کشیدش بی و د
نخستین دل از خوشی پودن	پس آنکه چل کام دل	چنین است آیین گردان	که هر کینه دارد دوستان
سر شست در کام هر کس	چه گوید کسی با بد و نیک	اگر دشمن هر چو کشتی	همه کار گیتی تن آسان
فلک با و دارم که اوم	ز مرکب این همه شور و با	و کز عجمان گشت خوانی	که فرزند اوم تا شکی
هر کس با فلک جنگ و کجاست	مرا و ترا پیش او باریست	جو بود بخونی گفت	بر بختن بهلوان کن
جهان زید و زانین از دست	که از تاب جوش بگردید	نمک که و جان و زان	سلح دارم روشن
بجوشش که ای مردان	کلام مجانبین لا اعتبار	سخن مرز کوی پای	که آشفته نری و بی
چنین گشت اکنون	بگوید هر آنکس که وار و خ	بیایست گشتت	نکون بگفتی که بهرام
پسودین همه مرد و لست	که بد شربت مرگ آورد	نه دانی که چون غم	چایین به پکار



شود و کسی که در جنگ  
شمالی که با شیر جویند  
از پهلوی پهلوان گاه  
بسی شیر و پهلوانیک  
بسی سرور و کوه سرور  
چو فرمان سرور و آید از  
قضا چون فرود آید از  
چو جانی در تن ملایک  
کدامی بر سر پهلوان سپا  
بکام تو با دوازدهمین  
دل و کوهی بسیار  
سرور و پهلوان با  
که گیتی سخت و جاد  
زین گیتی کسی جاد  
نیکوشت که آید از  
میان سرور و پهلوان  
بیکوش شاهی با  
که نامی تا در دنیا  
فرید و شاهی  
چون نام و کوه نام  
چون کسی در دنیا

یاد و پهلوانیک  
سرور و پهلوانیک  
و هم چون پهلوانیک  
بسی شیر و پهلوانیک  
بسی سرور و کوه سرور  
چو فرمان سرور و آید از  
قضا چون فرود آید از  
چو جانی در تن ملایک  
کدامی بر سر پهلوان سپا  
بکام تو با دوازدهمین  
دل و کوهی بسیار  
سرور و پهلوان با  
که گیتی سخت و جاد  
زین گیتی کسی جاد  
نیکوشت که آید از  
میان سرور و پهلوان  
بیکوش شاهی با  
که نامی تا در دنیا  
فرید و شاهی  
چون نام و کوه نام  
چون کسی در دنیا

کوه و پهلوانیک  
کوه و پهلوانیک  
چون که در دوازدهمین  
بسی شیر و پهلوانیک  
بسی سرور و کوه سرور  
چو فرمان سرور و آید از  
قضا چون فرود آید از  
چو جانی در تن ملایک  
کدامی بر سر پهلوان سپا  
بکام تو با دوازدهمین  
دل و کوهی بسیار  
سرور و پهلوان با  
که گیتی سخت و جاد  
زین گیتی کسی جاد  
نیکوشت که آید از  
میان سرور و پهلوان  
بیکوش شاهی با  
که نامی تا در دنیا  
فرید و شاهی  
چون نام و کوه نام  
چون کسی در دنیا

بسی شیر و پهلوانیک  
بسی شیر و پهلوانیک  
کوه و پهلوانیک  
بسی شیر و پهلوانیک  
بسی سرور و کوه سرور  
چو فرمان سرور و آید از  
قضا چون فرود آید از  
چو جانی در تن ملایک  
کدامی بر سر پهلوان سپا  
بکام تو با دوازدهمین  
دل و کوهی بسیار  
سرور و پهلوان با  
که گیتی سخت و جاد  
زین گیتی کسی جاد  
نیکوشت که آید از  
میان سرور و پهلوان  
بیکوش شاهی با  
که نامی تا در دنیا  
فرید و شاهی  
چون نام و کوه نام  
چون کسی در دنیا



جو بکس نماز سب	چرا خور و باغیسم و در	چرا آدمی را دوکان خون	به نه غوغا به نه این
چرا خون خدین سب	نجاک اندر آمد در کین	زیروان برتید و در	کاتان روزی فاکند خونا
مباد که خشم آید از آن	که از خیم او کس نیاید آن	تن و جان شهزاده باک	چنان چون پادشاهان
چو مایی سختی بر آید ز آب	هر او را بیدار گشت	چو بود بگفت و در	بر بختن مشی کند آید
ز گردان سراسر بر آید خورش	که زشت بخت زشت	کون بکانه مشی	ز یکی و ز بشت و هم کو
که بقتل و از جای بر بختند	ز بارش بخونی پادشاه	گرفته هر یکی گزافش	دو کشور بزرگ گزافش
همی این آن برین بود	ملک مرشاد و نیم	یاد بختیون مپ	مر پادشاه و دران خون
نشست هر کس بی نشت	بشست شیران شمشیر	بمی دست برود و خود	بزرگان جمید و کاس
در جنگ رابته شد زان	بدید آمدند و کشوران	ازان روز خوش گشت ازین	بر آید و زان جنگ و در
چنان در اناک با بکم	ز کیتی فروشت که دظلم	دو کشور بر آید و ازین	کل شاه و بی فروخت
بر آید و بروم ایران	ز شمشیر شیران شمشیر	نشست عهده خیمای	زمر سو بزرگان بکینه
زان بخت سکندرا کرد	که یک بند از این گشت	بران خطا ناداران	بزرگان پادشاهان
پای اندر آمد سپه	سیان با بست و پالیت	در کین معنی آسمان	یکی بزم شاهنشاهی
که کرد و دران بد و در	ندید است چشم خاوان	آویم زمین بر ز غلیا	و در جام معنی آسمان
بهر گوشه بزمی خوش آید	هم از خور و دنیا هم	کشند کردن کسان	بجز روند با یکدگر
بجز درون گرفتند گردان	دو کشور بزرگان بر تر	بجز روند و شست و در	سراواز و خندان روشن
سپه را ایران سپه	بپای اندر آمد بران	کو بر بند کرد و یلم	که هم هیلان و دوم راه
پادشاه و خلعت	چنان چون در خور	ز کین جهان شاه زمین	بو بکر حبیب و لاک
سراوار کسب ساجی	همه تنیها را بزمین	زره پوشش و نو و بر	چنان چون اندر خور
طبقهای بر کوه سیم	زره پوشش و تیغ	سراوار کسب ساجی	یکی خلعت آیین
ز پایی مینی هم	هم از جام شاهی	ببخشش ز کین جهان	بو بکر حبیب و لاک



بدو کشور تبریز شایسته  
 زنده جان با کی خود  
 دو اکلیل زرباد و از کما  
 سپدار لشکر سر و پان  
 بزرگان ایران پاکیزه  
 بر نقشه از ان سپاهیان  
 پادشاه و کیش شایسته  
 چنین است که در این  
 مقیمان معیت آسمان  
 در دست بماند نه گاهی  
 نه شادی بماند نه اندوه  
 پادشاه و یار و یار  
 که بر کس غمناک و پی  
 که چون چشم بر هم نهاد  
 ز تخت سیمان و ز جام  
 یزداد و داد و کرد یک  
 سر و لیان بزرگان  
 شسته کرد و گشتان  
 نه و یکم زیشان بجز  
 همه نامداران و خنده  
 میان و پیران پاکیزه

پوشید سالار زین کجا  
 بر نکرده سپهر زین  
 فرستاد پیش مستعدان  
 که او بود مر شاه و زین  
 بگفتندی چندی سخنان  
 زمر سو بر نقشه چند  
 که ز کام کشته بودیم  
 که که کینه سپهر و کجا  
 آویم زمین عرصه را  
 نه کشور بماند نه کشور  
 چنین است هم سرای  
 ز دل دور داریم اندوه  
 نه اندوه بماند نه شادی  
 جو باد و بهاری با طراف  
 دست در باز آید بزرگان  
 و باز گفتن حال و روز  
 پادشاه و زین شایسته  
 بزرگان لشکر سران  
 غنمای مشکین با و یار  
 همه پهلوانان کشور  
 بگفتندی چندی سخنان

مرصع یکی پرده نامدا  
 که داد و سپهر آن را  
 بگفتندی چندی سخنان  
 چو کرون فراز عطار  
 نه شمشیر عید و زین  
 نه اندوه سو سالار  
 کجایی که بد نون  
 که کن درین طالع  
 زمان زمان مرده باز  
 نه خسر و بماند نه خسر  
 کنون چون چنین است  
 ز روز گذشته جا  
 جهان پیش خود چون کل  
 نه بس و نه پنی که  
 دست در باز آید بزرگان  
 و باز گفتن حال و روز  
 پادشاه و زین شایسته  
 بزرگان لشکر سران  
 غنمای مشکین با و یار  
 همه پهلوانان کشور  
 بگفتندی چندی سخنان

که مانی بران کرده  
 بر آورده بود شش  
 منظر طفر شاه با  
 بسی نه و اندوه با  
 دو کشور بخوبی  
 سر از اندوه خندان  
 کنون جام هر است  
 تراشیده از عود و  
 همه کار کستی مجازی  
 یزداد و داد و کرد  
 چرا خور و باید غم  
 ز دوران و مراد  
 ز کادوس و کینه  
 سراید هر نیک و بد  
 پادشاه و یار و یار  
 نه که بماند نه خسته  
 ابو بکر بن سعد  
 که ای باک دل خسته  
 دلیران و شیران  
 سخن کوئی دانش  
 بزرگان کردن کشتن



۳۴۸

نهادن سرش بر تاج	سپهر و سپهر در گمان	سپاه و سپه در شاه
هر نام دران پیش سالار	بدر پیش از دشمن	سخن باز گفتند از کار
سواری پادشیر از شاه	کلی مردگانی زبان	سر پادشاهان کان
ابو بکر بن سعد زین کلاه	پدر بر پدر در خور تخت کلاه	فرزنده تاج شاهی
بخت بر آمد بفر خیزد بخت	نکسبان گنج ذکمت	سپهر شاهی در جهان
بفر چون سید دین	برخ چون راند گلستان	لب لب چون گل اندر مغان
چنان چون بود که سر شربا	در کلین کین کل نایب	عجب کرد لاری لالاب
هر آنکس که او را بکستی بد	تو باشی نباشد بجز تاج	معان بد و داد اندر بخت
تا یک جو بشید از دنیا	دلش تازه شد شریکین	زمن شریاری نو آمد بد
جبار و پدار با تیغ ز	کست زنده نام بد	نکسبان گنج ذکمت
بسکام شادی رسیدن	که پر ز بخت آمدت این	پادشاهی در تخت
روان پدر کوهر شاه	از دوزخه ماند بخت	تمام و نشان سعد پر بخت
حاکم سعد خوانم کنون	که فرزند باد سر کسب	زور و کوه و سبب و بخت
تختان که آن را تو انبار	شمر و نژاد یک سر	نهادن تاج بر سر
بگفته بندی نه خورشید	بر تاج در شاه خورشید	که فرزند شاه است بخت
ره باز شدن پارسند	بگفته بندی در خاستند	بزرگان شیر از دین
به پیش پادشاه	که و ما که شکر تیغ	ابو بکر بن سعد زین کلاه
تخت از بخت با تاج	تخت از آمدن بزرگان	جبار و پدار با تیغ
بزرگان ایران پر زور	و باز گفتن خان بزم	رسیدن شاهان و شربا
جوشدار و امان دل میروند	کلی پاک و سر شاه	فرز و بزرگان و شربا
از گنج دانش خداوند	محمد که گفتی سخن با سر	بگو هر هم زنده شد



کلی پسند زل ران	چو چرخان بدو لاک	سکه و سپهر گر گزین علم	ملیخه و زرد و ان نه میان
بازین تو را بشناس	جو جانوی چون ستم کار	فرازنده کار و مایه ویش	جو کور و ز با پیل ز کفیش
سیاهین پلین سالم لشکر کن	کو لشکری نام شکر کن	که من خود ندارم کاتی	عرف چون بلکی را وید
که او بود دستور کج و سب	کلی بر من باک و توشه	نه نیز یزیدان چون تو از یک	نکی و کرجون پانکی کن
سرافراز و کردن کش و کاب	وگر جنگجوی جو پکی عقا	که خسته نامش پویش	جوانی به پند و زدن
کو کومری کرد و زین کمر	سلج و ارشاهه مظفر ظفر	سواری کرد و جنگی پیک	که جنگی به شام و هم جنگ
سرافراز و خندان دل از کا	رسیده نزد یک سال	بزرگه تان با جاده	هم از این نشان مادران
پرسید از ان مادران سخن	مظفر ظفر سست	نهادند سرش برین	گرفتند به شیر یا زنی
بگفتند و یک سر سخن شای	نور کان ایران سران	هم از صلاح کج و هم زود	هم از زرم و هم زرم
هم از آشتی جستن و زری	هم از مجلس و هم شامی	میان بدین عهد و سون	نستور میان چونند ما
بخشید و اسبان از آشته	که سال را تا یک بسی خوات	نهادند نزدیک خبر و	هم ز غلظت شای و کج
هم از نامه و شک و زو	هم از یاره و طوق و تاج	بخشید با غلت زنگار	سیاهی زرد و کاز
غلامان رومی بزرگ	کود و زادن حسام	کود و زادن حسام	هم ز جام و هم ز جشت
بگفتند از بینان سخن شای	شاه و مظفر	کود و زادن حسام	جو کور و زین پان
کلی نو جوان کرد و سران	سخن کوی خندان دل	پاهای شادی و تاج	سواری سرافراز و زین
سرافراز و کور و کسوان	ترا مرده با دای سپه شای	سروش افسر خرد و انی	کو کور و زام و کانی
هند بر سر تاج واران کام	تمش رستم آل و حکام	که مفت کانی و دار	جو کور و زام و کانی
کبر و رستم بود شاه	و مفت کشور کشانید	جوان چوان شد و پان	کشته حلقه و کشت
جگر گوشه جان شیرین	کسی شای شیرین	کو چرخ مله تیش و کج	جو کور و زام و کانی
ز شیرینان کو هر چه کج	نیکو سخن کانی	کو کور و زام و کانی	جو کور و زام و کانی
هر یک به بدشت ایران	سود و مر حکم کو دریا	کشت و زام و کانی	جو کور و زام و کانی







پیشانی من که کجاست  
که بشکست که گیتی بکشد  
که نام نگو یا دگر  
و نم نگو و جهان بشکست  
چنانی که چون گیتی  
بر دست خدایم بود  
خدا یا زکما بسپارد  
چو آمد بهر که بشکست  
ایویشید رخسار و دگر  
رخسار بر آمد رخ کتاب  
جهان چون بر شد بکشد  
جهان می شست و نرم  
بفروردین و نیک شست  
چاه بخت شامی  
بزرگان این سر سبز  
پادشاه و پادشاهی  
علی و علی و علی  
فرز و فرزند و فرزند  
تا کی که بکشد  
که بکشد و بکشد  
نور و نور و نور

سپیدی که با کسپ  
چو بر و از جهان چو بر  
چو بکشد و بکشد  
بنام که از رخسار  
بود پاک و بکشد  
بگویند است و بکشد  
چین سپهر بکشد  
و تن و در سیدین نام  
شاه و فرزند و فرزند  
صلب کرد و بکشد  
بر کند و بکشد  
همه مرغ و دای برادر  
که گیتی شد از فرزند  
فرز و فرزند و فرزند  
بر شد شاد و بکشد  
سکوی و دای و بکشد  
که بکشد و بکشد  
خدا می بکشد  
فرز و فرزند و فرزند  
سید و سید و سید  
که بکشد و بکشد

کجا که شاه و فرزند  
چو نام نیکو نام بکشد  
نکو نام زنی تا تر از دگر  
کوی که بکشد و بکشد  
در بکشد و بکشد  
چو آمد و بکشد  
که مار و بکشد  
و تن و در سیدین نام  
شاه و فرزند و فرزند  
صلب کرد و بکشد  
بر کند و بکشد  
همه مرغ و دای برادر  
که گیتی شد از فرزند  
فرز و فرزند و فرزند  
بر شد شاد و بکشد  
سکوی و دای و بکشد  
که بکشد و بکشد  
خدا می بکشد  
فرز و فرزند و فرزند  
سید و سید و سید  
که بکشد و بکشد

کجا که و بکشد  
چو از بادشاهان چو از دگر  
نویسد بزر نام تو با دگر  
کوی که بکشد و بکشد  
در بکشد و بکشد  
که مار و بکشد  
که مار و بکشد  
و تن و در سیدین نام  
شاه و فرزند و فرزند  
صلب کرد و بکشد  
بر کند و بکشد  
همه مرغ و دای برادر  
که گیتی شد از فرزند  
فرز و فرزند و فرزند  
بر شد شاد و بکشد  
سکوی و دای و بکشد  
که بکشد و بکشد  
خدا می بکشد  
فرز و فرزند و فرزند  
سید و سید و سید  
که بکشد و بکشد



سخن گفتش سر به سارست / نه خور و نه شای و نه پیرست / مجو به یمانی که بهفت امان  
 کز افراشیایش بدید منین / سپردی به تخت و تاج / کی ز حال جادو کرد و پست  
 انگشت ز شمشیر او گشت / که دست کز مراد و اندام / مخر جی بدش نام و سالان  
 بکنج و سباه و تیغ و کین / مخر جی برآمد ز غفورین / کنون نام چکنه خان و جان  
 ز توران سپاهی مرادان / که بر میان پیش تیغ / ز جای اعدا آمد خریه ارمان  
 ز خاور و بر دنا و بهستر / که بست ز کرد و گشتان باشر / کشته کی ترک بد کوستان  
 بجا و دگری کوه و دریا کند / شناسن ستم بر ثریا کند / بد و بچرخ سبک کار  
 بچرخ و درشت روی / ز غفور بستد شمشیر من / سجو بات اولس مذک  
 دم از کوه مراد شای زنده / بیا و شکوه کوه و پند / اگر سوی دی کند روی  
 سخن بر جوید ز زردان با / بزکمان کتی نگه و نیک / مرا سام از کرد و شن  
 تو کوی که گیتی بفرمان / سپهر و ستاره و کمان / کسی نه خواند سپهر کن  
 همه روی گیتی بشناسی / شناسن ز ما با نیت / ز منند و ستان و چمن  
 کنون زیر بند کینان / بره بوم توران و فرمان / زایون بسک و برآور و دود  
 کنون مزاریان کند خاست / خایفه بشای نگه و دنا / سامی توران یارین من  
 سپه داران یک از دنا / کزو دین بازی شودی بها / سکر کی ترک آتش برآ  
 سبک و اندیش صد مرادان / همه دل از آتش کار / پاد بستر سمرقند شاد  
 یکی کینه کش بوجر کیر / بر دیک ترکان بزرگ اسخا / که توی پیش نام نکلی  
 جو آمد بشایان چنان بپا / بجاک اندام سرادنا / ز توی خبر شد چکنه خان  
 کنون جا نشسته پیش او / جو اندزد و آیین پیش / به صد هزار در کار  
 بشهر سمرقند چندان سپا / نشسته نهاد و در دین / سجد و به پیغام سالار  
 یکی ترک نام پاک جادو / تاره شناسن است و دین / که چکنه خان نام مشهور









تو فرمان نروان کندها	که زوان یاز و زیار پس	بهر روز بفرستد	بهر روز بفرستد
همانا نداده در واد و کر	که بخشد بطول و بد باهر	که گیتی بکند و بفرستد	که گیتی بکند و بفرستد
نیاز و بود دست کفینا	تو با پاک نروان بکند	بجز اول هیچ بفرستد	بجز اول هیچ بفرستد
پایا بپیم ساندیم این تان	چون سبب بفرستد	که بفرستد بد و مرگ	که بفرستد بد و مرگ
همه نروانشان سخنانی	چون سبب بفرستد	یکی نامه خسروانی نو	یکی نامه خسروانی نو
بفرمود و خط سبب	چون سبب بفرستد	بهر آورده و بفرستد	بهر آورده و بفرستد
بودن آمد پیش و نگاه	چون سبب بفرستد	فرستاد بایشان شهر	فرستاد بایشان شهر
همه رفت شادان بر شاه	چون سبب بفرستد	ز درگاه خسرو بفرستد	ز درگاه خسرو بفرستد
به پیش آورد و استانی	چون سبب بفرستد	و کرد باز کردم با فیا	و کرد باز کردم با فیا
که جانوی بران بفرستد	چون سبب بفرستد	که بر موی کوسین	که بر موی کوسین
که امر و دستم بفرستد	چون سبب بفرستد	همه بپلوانان روی	همه بپلوانان روی
بناشد مرغان بفرستد	چون سبب بفرستد	بپوشند شادان	بپوشند شادان
سوام و موام و خوش	چون سبب بفرستد	میان چرخ کار کی	میان چرخ کار کی
و استبان و مردون	چون سبب بفرستد	بپوشان و بفرستد	بپوشان و بفرستد
بپیکار جان و کوسان	چون سبب بفرستد	سر سام ایران	سر سام ایران
بپنج اندر آمدن بفرستد	چون سبب بفرستد	شده است چاه	شده است چاه
چونک اندر آمد بد و بد	چون سبب بفرستد	شکست زمرگان	شکست زمرگان
پرسید از شاه ایران	چون سبب بفرستد	مپنا چشم کز نه	مپنا چشم کز نه
جنان تان در و نام و نک	چون سبب بفرستد	بنام ملند و بفرستد	بنام ملند و بفرستد
بفرستد و فرود آمد	چون سبب بفرستد	کو بفرستد و بفرستد	کو بفرستد و بفرستد
جنان دیده جانوی فرود	چون سبب بفرستد		





من

چنین گفت با شاه پادشاه  
رسیدم بسالار ایران  
که یی بر سر شاهی و پادشاهی  
نشسته با کشت تاج شاه  
فلک بر جای ملای زلف  
جو دیدی نه منی ملای زلف  
که تو جن چرخ رازین  
سرجام شیت بالین  
جوانی کی دیو زار و پادشاهی  
فرزند و شمشیر و کلاه  
مباحی به شادی و نشاط  
جو در کیمش مردانیه داد  
جوانی در دست است  
کی با ز پدست است  
سختی که از تخت و تاج  
همه سال در شیش بالین  
نهاده بهانه شادی و  
جانش نهاده کسی به خرج  
که جان نو بهین شاد است  
نه تم بهانه ای و نه  
فرودمندی و نه درون

که می بر سر خرد و پاک و تن  
و را دیدم اندر جهان پاک  
بگوهر هم از مکتب پادشاهی  
سجده و جفت کار و جوی  
نماید کی داس خوشه  
که آمد بهر داس خوشه  
در خشت نه زیر بالین  
مان خاک باشد نه بالین  
که پوسته نه زنده به خون  
نکین و نه کج و نه ملک و پادشاهی  
در خود نیاید کسی نان چای  
که نه در پیش تاج و تاج  
که مردم فرید بهر چو پادشاهی  
کی را گشت خوار و زلف  
پنجشنبه شش کج و نه بالین  
جاکشته و زار و زار و پادشاهی  
نه در شیش مانده سالار  
نه و پادست کسی به پای  
همه مرکب به هم و پادشاهی  
نه در دلی و دانی امید  
جبهه نه در شش و تاج و

تو دانی که گیتی و نادر است  
جهان به شاه شاهی و پادشاهی  
بهر بر یکی تاج کوهر نگار  
که کردون کردان و نادر است  
در و کردون خوشه عمر  
بیاید شهنشاهان پادشاهی  
نکرتا سلیمان و تاج پادشاهی  
جهان چرخ و نادر است  
جسود این همه نام و نادر است  
جو بر کس نه کج و نه پادشاهی  
همه مرکب به هم و پادشاهی  
نگویم که گیتی و نادر است  
کی را فرید بهر و پادشاهی  
کی با همه کاتم دل و زار  
کی که پیکر آید و نادر است  
چنین است و تاج پادشاهی  
به در آفرینش نه به پادشاهی  
تم بهر و نیک مردم  
نه و یا بهانه نه کوه کران  
همه کار و دانی بر او اندیم  
دل و تیغ با زری و نادر است



درینک که نذر جهان من  
 بگویند که دامن پائین  
 بهر برآمد و دانش  
 جو سام زریان خون آن  
 جو شیرن جو مودان زانیا  
 تنم که بگوید شدی زین  
 بسی نام مردی باینک ختم  
 بسی دستان با تاج تخت  
 شکتم که زگران روز نام  
 جو زمان و دامن  
 بنا جاره کی بایدیم  
 تقای تو باد که شد زین  
 نبر و یک جان میزند  
 بگفت و دانش برآمدن  
 زنده و لشکر برآمد خروش  
 یلان جانم پهلوی کرده  
 منظر ملک نه میزند  
 فرزند و شیر شیران  
 پس از مرگ جانم پهلوی  
 که پشت که فرزندم چون  
 که بر من سام ایران من

بر آید بستی سرجام  
 که جانم ببرد و پند  
 چه گویند نام هر کس  
 جو رستم که بگوید من  
 جو پیران بودش پیران  
 بسی شکر کردی زین  
 بسی خون کردی زین  
 بسی پهلوانان پیران  
 جو رستم که بدو روتان  
 چه سازم کون جاره  
 دل زکارتی بهر دامن  
 فرودانش و بخت پرور  
 که مرکز مژد و غیر دخت  
 جهان دیده جانی لشکر  
 بر دهم ایران و آمدن  
 سبکش بسیر بر کند خاک  
 نباید بر مرکب جانم  
 پناه من شیر ایران  
 جهان بروی خرد است  
 که باشد که درم جانم  
 جهان و بدو با نری

جو کردن کیتی زین  
 بر دخی یارین جهان  
 زکر دامن ایران  
 جو سفید پاری که بدو  
 کدافی یک ز پهلوان  
 درینک که با این نام  
 بسی شیر یاران که رستم  
 بسی شیر و پل و ملک  
 بسی شربت از جام  
 صد و پست و کمال  
 نه کنم بکار آید اکنون  
 نه دانش باند زین  
 روان توان زبانم  
 کی با دگر کم از دشمن  
 بزرگان ایران زین  
 سب زین خاک و پل  
 که ای بر سر پهلوان  
 درین از تن پهلوان  
 که دارد وسیله دگر  
 بر زم اندون رستم  
 درینا که کیتی و نا

پس از مرگ جانم  
 نه اندر سر تیغ شیران  
 چه گویند که بگوید من  
 جهان کبر و شکر  
 بگردان جانم تخت و دخت  
 به نام بودی سر جانم  
 نهادند با تاج و تیغ  
 بسی و یوساران زان  
 جیدم کون مار سیدم  
 برین سر کوی یار  
 درین از تن و جان  
 نه تنیدی نه تیزی نه دوا  
 که در مرد کیتی مرا یک خدا  
 دانش سوی پاک زین  
 همه خاک بر سر سران  
 دلش شاه بازوان  
 سپدار و پشت کون  
 کنیان که کج و کیدان  
 که باشد کنیان مرزبان  
 نیزم اندون چن می گوید  
 حریفی که با کس نیست









سخن در بدر باز خواهم پند	در خواب بپوشید بخت	چنان چون که نریخ سر دهم
جو زودی آمد بخوانم	چنین گفت بامن چاکر	جهان پیش چون کالی را بگو
کهن گوی بر کار گیتی که هیچ	نیایی و خود را بختی هیچ	پیر سیزدین بر نایاک را
که گیتی سپنی سر استیخت	ولیکن میانش بر استیخت	پیر سیزدین بر فرزند خوا
و نادر دل در دهر نیت	بخیر شیرستان از دهر نیت	که آورده باشی تر از نیت
بسی روزگار مست نازگار	سپن است و خود را بختی	وز انبای گیتی کشیدم
ز دست زمانه بسی در دور	کشیدم من اندر سر	بغزاین دان سپندیدم
چون در زمانه بسا و آب	که چون من بنهادید خواب	ز بود وجود من آگاه بود
دل و دین جان تن و ثواب	سپردم بفرمان کار	ولی خاک در دید و نام

بسی در بخت  
بسی در بخت  
بسی در بخت  
بسی در بخت

اگر شاه بودی جوش پاک	مرگت دوی تاج کهن	که در پیش سپاد کشتی
باسم یزدان نیکی شناس	که دست او نذر دگرستان	در که به گنم بکیتی خط
برستیدن پاک رزوان بخت	و کرد دست گیریم او	ز دستش ده پیش کس حزن
که من قدر کوثر چشما هم	بدانستم کزن که در خستم	خزان با جلاله جان بود
تو کوهر کوهر شناسان فروش	که کوهر شناسان فروش	نکه دارم در پادشاه پیش
که گر خاک با بی کای خوش	باز آنکه دشمن کند مرز	باز آب رخ پیش دشمن
کی شربت آب از گف نه	بود چون شربک از دم	ز کوته نظر چشم روی
من خود زایه ز کوته نظر	که کوته نظر عیب و اندر	که از کار پیش نه اندر



بسی بر بیاگو مر نام بود	که دویم ز شیان کجایک نشاند	بسی نامزدن در کوشش
که کس در جهان با و نام کرد	بنام بزرگان و زادگان	بسی نامزدن در کوشش
چند بود کام است و بعد از	سعادست نرود شاد	بسی نامزدن در کوشش
جو فردوسی اندر چنان کرد	که محمود غزنوی بود جاکش	بسی نامزدن در کوشش
بنام که گویم سخن در جهان	بنام که گویم تلم در دست	بسی نامزدن در کوشش
یرم سر کلک گوهر نشان	سخن چندی را نام زدند	بسی نامزدن در کوشش
بسی گوهر اندر بنام است	هوزم کنون کلک گوهر گاه	بسی نامزدن در کوشش
منز مندر زانچه گری	مرا شاعری مایه گریست	بسی نامزدن در کوشش
من از دست دانش برین	چرا سوسی اندوکان تلک	بسی نامزدن در کوشش
که بندش نیارند مرکز گشت		
بهم شربت از جام شاه		
بکفایت سید عایه اندام		
ز محمود غزنوی چنین دیدگاه		
چنین چند رخسار درین		
وز منس گویم ز شایان		
کلید شنیدت و زبان		
نیکو و بیک سایش		
چه بودی دانش نود		

بسی نامزدن در کوشش

بسی نامزدن در کوشش

بسی نامزدن در کوشش

بسی نامزدن در کوشش

درینا که بودی مهر پروری	کو بر کلک آیین و دست	بسی نامزدن در کوشش
مروت ز کتی شد اندر	تواند که باشد خرد	بسی نامزدن در کوشش
چنین گفت با من خسته سر	جر نام از ایشان بگویم	بسی نامزدن در کوشش
قلم بر گزافتم بنام سیدی	که فردوسی آمد تر و نهایی	بسی نامزدن در کوشش
نکمن کن درین نامه تا کام	ز باز چرخ پس ناپا	بسی نامزدن در کوشش
من از طوطیم در جهان	نویسد نامم با یوانا	بسی نامزدن در کوشش
کنون در زمانه هر یک	نیایی بای خوش و دلکش	بسی نامزدن در کوشش
منم صاحب اول نسل	که ستم کی مر و صاحب	بسی نامزدن در کوشش
خرد بودی ز من گوی		
کر گفت با نوری حفت		
که جر نام فردوسی پاک		
نوشتم بکلی نامه و دلشایی		
بدای از آغاز و فرجام		
که شایان گشته نام گوهر		
اگر بگفت بودی خودی		
فشاده از کلک کوهر		



مستم خیره دار و ریشی	بر تنه و پاک کیهان	بنام زشت صاحب کلاه	اکرم بگردول کنج زین شایه
بر دست کینه بخش و جوان	خداوند بخشنده مهر با	تو فرمان زین بکنار دس	که در باشد هم یار و زیاده
همیدون غمناک اگر دکان	ازین در بگرد و مرز دکان	که روزی رسالت فدا	زودار و زودار و دارم سپاس
ز بکلی کند بر سپهر ما بکاه	بود کرد و جشت شکوه دکان	امیدم بیکلی بر رنده	سپاسم ز یزدت و رنده او
بیکلی کردم سر بختم	زیروان بر تیدم کاه	کند بر سرم یادگار می ماند	پس ازین نامدار می ماند
خدا باد و باران از آفتاب	که چشم گزندش ز مندی	نی کندم مذر جهان کاه	من بظلم کافری مرصع کاه
و نامم بر آفتاب کوه گیتی	سخن با کوه کوه بر آبر کیتی	نیا بد کردش زین کاه	شود پیش من منزه نامدار
خداوند روزی دوری	بنگویم سخن بسر نام	بخونام زودان کوه گیتی	بین خاق ایران کجالت
به توبه پانی شنای مری	کلی کوه مرا زین کنج دریای مری	در کنج کوه مرا کرم آتش کاه	بفرمان زودان پروردگار

بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت

که ز بهر ساهان نویسد	سخن بر قشایم خان	که از من شادی بیا	بود گلشنی بوش و دکن
غلامیست کوه خداوند	نویسد که من مندی	تو با مرد خوانده دندی	نویسد بهون کج نویسن
ولی بی بها کرد و ز پیر	سخن کرد و بخت و لغز	جو معنی در دنیست یاد	خط از بهر من و بخت
که کاه را تیدت پیش زاده	ز من دانی دگر یا کوه	جو خوشی ز رخشان دکن	بافتار نیکو چان روشنم
ز گفتار من با چرخ	ازینان سخن منم اند	سز پای دفتر زور بخت	سخن با کوه در منم
بسانی که سر ز کوه و دستان	سخن تازه کرد دانه جان	جو اندر خور مردم بک	کنون گفت و دانه جان
کایان و تیران کن و تیران	تجشش نشایم کجی شربان	نوروزان کهن روی پانی	بختم آورم نام شایان
زوزان کهن نام خلیفان	جو در شید تا بان نویسم	بکوه مرپا را میش روی	استراج تو را نیا ن چون











گشتند و شجره در بارین کمال شامش ز مدت باران بنفش و خصل بنا  
 یافت و در سایه آن بر درگاه او بهرج زبان کشتاد چو زکس بدم ز بر گرفته  
 ز بر سر نهاد و در کجای معمر و تمام برق سیرت او میل رود که از پنج ارغوان  
 رست و در کجای خنجر طوعی سپهر او در سبزه زار پهلای حضان ملکس یولار  
 کل ارغوان رسید و هر که چون سون دوزبان و جولاله و دردی کشت  
 چو بنفش از آن تیره کیشیا کج ۹۴ کشتاد و بنفش و بنفش  
 داری او از بنزار سپهر و از یکی از مزاولتوان گفت و کرد و می مد اطلاق  
 سیرت مایون سیرت عوین کبیم استادی آن باشد ی آن نرسد و  
 نه انجامد و از میل آن از او حسد آن قاصد ماند ایزد تعالی بساط سیرت شمس  
 او از روی ماه و فرق فرق در آن کماند و بنجاب سمرقند  
 بهر کرد و نام او دستمانه ستاده و را انعمه  
 فاضل و اما شاد و در کار  
 سوزن این بار سب

1432





# فهرستها







## فهرست اسامی اشخاص

- 4a, 91a      \* ایرج
- 256      بدر (نام پهلوان)  
496, 54a, 566, 74a, 78a, 89a, 91a,      بدران  
119a, 1216, 1256  
108a, 1086,      بکسر (نام پهلوان)  
126a  
بهرام (بهرام مصری بهرام گرج - قهرمان عرب)  
79a, 796, 80a, 826, 83a, 836, 84a, 846, 85a,  
856, 87a, 876, 88a, 886, 90a, 906, 92a, 926,  
93a, 936, 94a, 946, 95a, 96a, 97a, 976,  
100a, 1006, 101a, 1016, 102a, 1026, 103a,  
1036, 104a, 1046, 105a, 1056, 106a, 1066,  
1096, 110a, 1106, 111a, 1116, 113a, 115a,  
118a, 119a, 1226, 123a  
4a, 101a, 103a, 105a,      بهرام (ساسانی)  
106a, 1096, 110a, 113a  
796, 101a      بهرام چینی
- 4a, 27a, 496, 50a, 54a, 566, 61a,      \* بهمن  
62a, 78a, 87a, 89a, 91a, 95a, 102a, 108a,  
113a, 119a, 1216, 125a  
496, 526, 766, 77a, 1036, 126a, 129a      \* بیژن
- 56, 6a, 66, 7a, 76      پولاد - فولاد  
88a, 108a, 1086      پیک برز (نام پهلوان)
- 54a, 546, 55a,      ترک روینده گرج  
556, 56a, 566, 576  
127a, 1316      تولی خان (پسر چنگیز)  
1186, 1196, 1266,      تیموچی (چنگیزخان)  
127a, 1276, 131a, 1316
- 13a, 136, 14a,      جابل (جابلی) (نام قهرمان)  
146, 15a, 156  
366, 48a, 496, 50a, 516, 52a, 526, 53a,      جانو
- 36, 56, 6a, 66, 7a, 8a, 10a, 176,      \* آذرگشسب  
216, 25a, 46a, 546, 55a, 56a, 58a, 646, 68a,  
78a, 856, 926, 936, 946, 98a, 1076, 111a,  
126a, 127a  
4a      آستین شاه (۹)  
36, 46      ابراهیم خلیل (پیغمبر)  
266, 27a      ابوالقاسم (پسر قطب الدین مبارز)  
206,      ابوبکر بن سعد زنگی (اتابک فارس)  
21a, 25a, 256, 26a, 30a, 306, 31a, 316, 32a,  
326, 36a, 366, 37a, 376, 38a, 386, 39a, 51a,  
52a, 546, 57a, 66a, 666, 67a, 676, 68a, 686,  
69a, 70a, 706, 71a, 716, 72a, 726, 73a, 736,  
74a, 746, 75a, 756, 76a, 766, 77a, 776, 78a,  
786, 79a, 81a, 816, 87a, 876, 88a, 886, 89a,  
896, 90a, 906, 916, 92a, 93a, 936, 946, 95a,  
956, 97a, 976, 98a, 100a, 101a, 1016, 102a,  
103a, 1036, 1046, 105a, 1066, 1086, 111a,  
113a, 1136, 114a, 115a, 1156, 116a, 1166,  
117a, 1176, 118a, 1186, 1196, 121a, 1216,  
122a, 124a, 125a, 1266  
121a      \* ابوزرجمهر  
39a, 496, 526      \* ارجاسپ  
4a, 18a, 27a, 29a,      اردشیر (پادشاه ساسانی)  
57a, 676, 74a, 886, 112a, 1126, 1146, 1286  
132a      ارغون خان  
276, 426, 49a      اسحق (پیغمبر)  
236      اسحق استر (نام پهلوان)  
4a, 136, 31a, 32a, 38a, 496,      \* اسقندیار  
50a, 64a, 68a, 796, 89a, 906, 94a, 946, 95a,  
976, 1056, 106a, 1096, 110a, 1106, 111a,  
1116, 113a, 1196, 129a  
36      اسماعیل (از شاهان شبانکاره)  
46, 76, 336, 356, 36a, 406, 526,      \* افراسیاب  
70a, 706, 71a, 90a, 916, 956, 114a, 1196,  
127a, 129a  
1316      اکتای خان  
286      الف (نام منجم هند)  
36, 8a, 11a, 126, 14a, 146,      امیر حسوی  
15a, 16a, 166

\* Звездочками отмечены одноименные герои из *Шāх-нāме* Фирдоуси.



1046, 105a, 1056, 106a, 108a, 109a, 1096,  
110a, 1106, 111a, 1116, 112a, 113a, 118a,  
1196, 120a, 121a, 123a, 1236, 1256, 126a,  
128a, 1286, 129a, 1296

\* زال 26, 136, 316, 44a, 476, 53a, 62a,  
63a, 636, 70a, 906, 91a, 936, 97a, 1006,  
101a, 103a, 104a, 1046, 105a, 106a, 108a,  
1096, 1106, 111a, 113a, 115a, 120a, 121a,  
1216, 1226, 1256, 127a, 128a, 129a, 1296  
\* زرسب (نام پهلوان) 4a, 56, 6a, 66, 7a,  
76, 8a, 96, 98a, 986, 1076, 108a, 1216  
\* زروان (نام پهلوان) 496, 516, 78a, 91a,  
122a, 1256  
زریر (نام پهلوان) 496, 54a, 58a, 586, 61a,  
62a, 91a, 92a, 926, 966, 976, 98a, 986,  
1076, 108a, 118a, 122a

\* ساسان 4a, 1146  
سالار (نام پهلوان) 50a, 61a  
\* سام 26, 4a, 14a, 28a, 32a, 416, 44a, 496,  
50a, 53a, 566, 57a, 636, 66a, 67a, 676, 68a,  
83a, 84a, 87a, 886, 906, 91a, 926, 936, 94a,  
946, 96a, 976, 996, 1006, 1036, 105a, 106a,  
1096, 1106, 111a, 113a, 115a, 118a, 1196,  
1216, 123a, 1256, 126a, 128a, 129a  
سعد بن ابوبکر (اتابک) 125a  
سعد بن زنگی (سعد زنگی) سعد شیراز  
اتابک 86, 9a, 96, 186, 19a, 196, 20a,  
206, 216, 22a, 226, 23a, 236, 24a, 246, 25a,  
256, 26a, 266, 27a, 276, 28a, 286, 296, 30a,  
31a, 32a, 326, 33a, 336, 346, 35a, 356, 366,  
50a, 52a, 536, 54a, 556, 616, 66a, 72a  
سکندر (اسکندر) 18a, 996, 113a, 1166,  
1196, 1266, 128a, 1286  
سلطان علی 56  
سلیمان (پیغمبر) 36, 46, 42a, 426, 64a,  
78a, 86a, 102a, 1126, 1246, 1286  
سهم (نام پهلوان) 88a  
سنجر (جد خوارزم شاهیان) 86, 9a, 96,  
10a, 206, 21a, 216, 226, 236, 686, 786, 81a,  
946, 95a, 956, 109a, 128a  
سنجر (پسر ابوبکر سعد زنگی) 946, 95a,  
956, 128a  
سنقر (از حکمرانهای خوارزمشاهی) 9a  
\* سهراب 76a, 766, 946, 1036, 1056, 106a,  
110a, 1256  
سپهلوک (?) 50a  
\* سیاوش 646, 67a, 70a, 716

536, 54a, 546, 55a, 566, 57a, 59a, 62a, 63a,  
636, 766, 78a, 81a, 89a, 916, 92a, 93a, 936,  
95a, 966, 97a, 976, 98a, 99a, 996, 100a, 1006,  
101a, 1026, 103a, 1036, 104a, 1046, 105a,  
1056, 106a, 1066, 1076, 108a, 1096, 110a,  
1106, 111a, 1116, 1146, 118a, 119a, 120a,  
1216, 123a, 1236, 1256, 128a, 1286, 129a,  
1296

\* جمشید (جم) 46, 76, 276, 42a, 49a, 50a,  
52a, 54a, 556, 566, 666, 886, 89a, 91a,  
1086, 110a, 1126, 115a, 116a, 1166, 119a,  
1196, 122a, 124a, 1246, 125a, 1266  
جمشید فر 46, 26a, 316, 32a, 47a, 49a,  
50a, 506, 516, 57a, 606, 65a, 89a, 916, 97a,  
107a, 112a, 1156

حسام بن گودرز (حسام) 1256, 126a  
حسن (پور گودرز) 94a, 946, 976  
حسن (از ملوک شبانکاره) 36, 46, 8a, 16a  
حمزه 90a, 93a, 1006  
حیدر (قلعه دار) 18a, 346, 35a, 356, 36a,  
366, 37a, 566, 57a, 99a, 1216  
حیدر (علی) 686, 90a, 916, 1016, 102a,  
1166, 121a, 124a

حان پیرشاه (حکمران کرمان) 39a, 396, 406,  
41a, 416, 426, 586  
خجندی (نام و لقب پهلوانی) 786, 88a,  
906, 946, 107a, 1076, 113a, 118a  
خیراز (نام پهلوان) 85a

داراب (پادشاهی افسانه‌وی هند) 1266  
داراب بهمن 4a  
داوود 28a  
دیلیم (سپه کش پارس) 216, 31a, 316, 676,  
68a, 71a, 76a, 77a, 78a, 88a, 906, 109a,  
1116, 112a, 1126, 1146, 115a, 116a, 1166,  
117a, 1176, 120a, 1206, 121a, 1216, 122a,  
1226, 124a  
دیلیم شاه (دیلیمی شاه) 206, 216, 256, 316,  
366, 676

\* رستم زال (رستم زابلی یا رستم) 26, 46,  
8a, 106, 126, 136, 14a, 20a, 21a, 27a, 31a,  
32a, 336, 346, 426, 44a, 45a, 496, 50a, 516,  
526, 53a, 536, 54a, 55a, 57a, 62a, 646, 676,  
68a, 70a, 72a, 766, 78a, 83a, 85a, 876, 886,  
89a, 896, 906, 91a, 93a, 936, 94a, 966, 97a,  
976, 98a, 996, 1006, 102a, 103a, 1036, 104a,



- 26, 4a, 46, 76, 266, 276, 42a, \* فریدون  
49a, 54a, 546, 556, 666, 91a, 102a, 113a,  
1146, 115a, 1176, 1196, 120a, 121a, 1236,  
125a, 1266
- 86, 102a, 1126, 1286 قارون  
13a, 136, 48a قراخان (نام پهلوان)  
166, 17a, 18a, قطب‌الدین مبارز شبانکاره  
26a, 266, 276, 316, 346, 356, 42a, 43a, 46a,  
486  
41a قطع‌شاه (قوشاه)  
116a قیماس (نام شخص)
- 11a, 406, 556, 646, \* کاوس‌کی (کی کاوس)  
846, 916, 966, 1116, 124a  
26, 136, 406, 556, 70a, 97a, 123a, \* کاووس  
1246  
95a, 116a کرباس‌شاه (کرباس‌شاه) (?)  
36 کسری (از شاهان شبانکاره)  
4a \* کیانوش  
26, 46, 276, 336, 39a, 916, 1106, \* کیخسرو  
113a, 1246, 1266  
4a کیسین (از نژاد شبانکاره)  
26, 36, 4a, 42a, 45a, 666, 1036, \* کیقباد  
113a  
4a کیمش (از نژاد شبانکاره)  
57a, 113a, 1186 \* کیومرث
- 496, 526, 53a, 91a, 1256 \* گرگین  
4a, 95a \* گشتاسپ  
80a, 806, 82a, 826, 83a, 836, \* گلچهر پری  
86a, 866, 886  
26, 496, 54a, 566, 576, 58a, 586, \* گودرز  
59a, 596, 60a, 606, 61a, 616, 62a, 74a,  
76a, 78a, 81a, 89a, 91a, 926, 936, 946, 96a,  
976, 98a, 101a, 1046, 1066, 1086, 109a,  
1096, 1116, 112a, 1126, 113a, 1136, 1146,  
115a, 116a, 1166, 117a, 1176, 118a, 119a,  
120a, 1206, 121a, 1216, 1226, 123a, 1256,  
126a, 129a  
1256 گوهری (نام پهلوان)  
496, 50a, 98a, 1036, گیو (نام پهلوان)  
113a, 123a, 129a
- 50a, 54a, 58a, 586, لشکری (نام پهلوان)  
616, 62a, 78a, 89a, 99a, 107a, 1076, 118a,  
119a, 1216, 122a, 1256  
4a, 906, 1086, 109a, 1216 \* لهراسپ
- 4a شاپور  
23a, 236 شادر (نام پهلوان)  
826, 83a, شاطر (نام قاصد و پهلوان پریان)  
836, 84a, 86a, 866  
36, 11a, 146, 16a, 166, 176, 26a, شبانکاره (سلاله)  
266, 27a, 276, 44a, 446, 50a, 57a, 59a, 67a,  
76a, 766, 78a, 90a, 101a  
896, 91a شداد  
206 شرکاری (؟)  
56 شعیب  
28a, 286, 496, 54a, شهدار (نام پهلوان)  
566, 62a, 78a, 115a, 119a, 1216, 125a
- 2a, 1136, صاحب (مولف همین داستان)  
130a, 1306, 131a
- 8a, 49a, 896 \* ضحاک
- 128a طغرل (حکمران سلجوقی)  
74a, 746, 916, 936, 1016, \* طوس (نام پهلوان)  
1086, 123a
- 796, 80a, 806, عبدالملک کافور (شاه مصر)  
82a, 826, 83a, 84a, 846, 85a, 856, 86a, 866,  
87a, 886, 92a, 93a, 1046, 1226  
50a, 54a, 546, 55a, 556, عرف (نام قهرمان)  
56a, 566, 57a, 576, 596, 616, 62a, 78a, 89a,  
91a, 1016, 102a, 103a, 108a, 1086, 118a,  
119a, 1216, 1256  
1266, 1276 علا‌الدین گرده‌کوه اسماعیلی
- 1156, 116a, 1186, فخرالدین مطرزی (محمد)  
119a, 122a, 1226, 1236, 125a  
746 فخر فرخنده‌رای (نام موبد)  
36 فرخ‌زاد (از نژاد شاهان شبانکاره)  
2a, 26, 3a, 186, 49a, 69a, 716, فردوسی  
796, 95a, 97a, 1016, 102a, 1026, 1126, 1136,  
114a, 1236, 130a, 1306  
896 فرعون  
146, 15a, 50a فرك (نام پهلوان)  
5a, 676, 68a, 69a, 696, فرنك (نام پهلوان)  
71a, 786, 81a, 88a, 886, 89a, 896, 90a, 956,  
1016, 102a, 107a, 113a, 118a, 1316  
616, 766, 89a, 926, 107a, فرود (نام پهلوان)  
1076, 118a, 122a  
109a, 1096, فره‌اد دیلم (فرهاد) (نام پهلوان)  
1136, 126a



50a	* منوچهر (نام پهلوان)	4a	مایسو (از نژاد شبانکاره)
176	مهر قلعه‌دار	36, 109a, 1096, 1136, 118a, 122a	مبارز (فرزند گودرز)
1226	ناصرالدین شاه	محمد خوارزم‌شاه (سلطان محمد خوارزم‌شاه)	
26, 516, 52a, 526, 53a, 676, 84a,	* نریمان	86, 9a, 96, 10a, 106, 11a, 186, 20a, 206, 21a, 216, 22a, 226, 23a, 236, 246, 25a, 256, 1186, 127a	
91a, 1256, 129a		86, 45a, 130a, 1306	محمود غزنوی
776, 786, 79a, 81a,	نریمان (نام پهلوان)	36	سوزبان (از نژاد شبانکاره)
816, 91a, 122a		مظفر مبارزالدین محمد - مظفر الدین محمد	
46	نظام الدین حسن شاه	مبارز شبانکاره	
36, 46	نظام الدین طیب شاه	176, 32a, 49a, 496, 506, 536, 54a, 546, 55a, 57a, 60a, 606, 61a, 616, 62a, 626, 636, 64a, 65a, 666, 706, 736, 74a, 746, 756, 76a, 77a, 776, 78a, 786, 79a, 81a, 816, 886, 89a, 896, 90a, 906, 91a, 916, 92a, 936, 946, 95a, 966, 97a, 976, 99a, 1006, 102a, 1036, 105a, 1066, 107a, 1116, 1126, 113a, 1136, 1146, 115a, 1156, 116a, 117a, 1176, 118a, 1186, 119a, 120a, 1216, 122a, 1246, 1256, 126a, 1266, 127a, 1276, 128a, 129a, 1296	
43a, 44a, 45a,	نظام الدین محمود شبانکاره	716, 72a, 726, 73a, 114a,	مظهر (نام موبد)
466, 47a, 476, 48a, 486		118a, 121a	
36, 896	نمرود	266, 496, 57a, 576, 58a,	معزالدین مسعود
956, 1286	نوح	596, 60a, 606, 61a, 62a, 626, 63a, 636, 64a, 646, 65a, 656, 66a, 666, 67a, 676, 68a, 686, 69a, 70a, 706, 71a, 716, 726, 73a, 736, 746, 75a, 756, 766, 776, 78a, 786, 886	
26, 36, 76, 1126, 113a, 1196,	* نوشیروان	206	مقدم (نام پهلوان)
123a, 1236, 1266		196,	ملك خاتون (خواهر محمد خوارزم‌شاه)
63a, 1256	نوشیروان (وزیر مظفر)	20a, 216, 226	
73a, 1186, 1216	نیکروز (نام فیلسوف)	ملیخار - فلیخار - قلیخار (؟) (نام پهلوان)	
4a	ورافار	496, 516, 91a, 1256	
1186, 1316	هلاکوخان	53a, 78a, 81a	مملان
همایون کافور (از قهرمانهای افسانوی مصر)		616	ممیل (نام پهلوان)
796, 806, 82a, 826, 836, 84a, 856, 86a, 866,		9a, 10a, 106, 11a, 116, 12a, 13a,	منکو برز
87a, 886, 91a		14a, 15a, 156	
94a, 129a	* هومان	65a	منوج (دبیر معزالدین مسعود)
36, 17a	یحیی (از اجداد شبانکاره)	4a	منوچهر (از نژاد شبانکاره)
26, 36, 4a	* یزدجرد		
4a, 12a	یعقوب (پیغمبر)		
36	یوسف		
36	یهفوی (از نژاد شبانکاره)		
4a	یهودا		





## فهرست اماکن

1196, 120a, 121a, 1256, 126a, 1266, 127a,  
1276, 128a, 129a, 1296, 131a

20a, 246, 44a

20a, 216, 246

336

396, 40a, 41a, 416

836, 89a, 90a, 906, 91a, 916, 92a,

99a, 100a, 101a, 1016, 1036, 105a, 112a,

125a, 1256, 126a

86, 11a, 206, 22a, 246, 33a

جاج-چاچ

جاجرم

جورد (داراب جورد)

جرفت

جهرم

جیعون

59a چهارگنبد (جائیسست در نزد کرمان)

106, 196, 26a, 29a, 296, 31a, 316, چین

36a, 37a, 39a, 406, 44a, 486, 52a, 55a, 676,

70a, 796, 80a, 816, 836, 97a, 1016, 1026,

1056, 1156, 1186, 1196, 120a, 121a, 127a,

128a, 129a, 1296, 1316

66a

چین و ماچین

6a, 7a

حلب

216, 22a

96, 196, 206, 21a, 226, 236, 446,

746, 116a

10a, 11a, 20a, 21a, 216, 226, 23a,

246, 26a, 1316

3a

146

77a, 776

ختن

خراسان

خوارزم

خوشاب

خوشنوش

خیبر

18a, 33a, 336, داراب-داراب جورد-داراب گورد

34a, 346, 356, 506, 51a, 536, 54a, 546, 55a,

56a, 566, 79a

116, 12a, 126, 13a, 136

576

در سفید

در گنبدان

216

206, 216, 23a, 36a, 366, ارم

37a, 38a, 556, 666, 67a, 706, 74a, 76a, 87a,

876, 92a, 101a, 1066, 1086, 1216

11a, 136, 15a, 18a, 246, 26a, 64a

166, 176, 57a, 78a, 106a

26, 3a, 36, 5a, 56, 6a, 76, 8a, 86, 10a,

11a, 116, 12a, 126, 14a, 146, 15a, 16a, 17a,

176, 18a, 186, 20a, 21a, 226, 23a, 246, 25a,

266, 27a, 276, 28a, 286, 29a, 296, 316, 32a,

33a, 336, 34a, 376, 38a, 39a, 396, 40a, 406,

42a, 426, 43a, 44a, 446, 45a, 456, 46a, 466,

47a, 476, 48a, 486, 49a, 496, 50a, 51a, 516,

526, 53a, 536, 54a, 546, 55a, 556, 56a, 566,

57a, 576, 58a, 586, 59a, 596, 60a, 606, 61a,

616, 62a, 626, 63a, 636, 64a, 65a, 656, 66a,

67a, 676, 686, 70a, 716, 736, 74a, 746, 76a,

776, 78a, 786, 79a, 806, 81a, 85a, 856, 876,

88a, 886, 89a, 896, 906, 916, 926, 93a, 936,

946, 95a, 956, 96a, 966, 97a, 976, 98a, 99a,

996, 100a, 1016, 102a, 1026, 1036, 1046,

1056, 1066, 107a, 1076, 108a, 1096, 111a,

1116, 1136, 114a, 115a, 1156, 116a, 1166,

117a, 1186, 119a, 1196, 120a, 121a, 1216,

122a, 1226, 124a, 1246, 125a, 1256, 126a,

1266, 127a, 1276, 128a, 1286, 129a, 1296,

131a, 1316, 132a

14a

146

87a

9a

786, 856, 87a, 93a, 1226

7a, 50a

بارهامش

بخان

بصره

بغداد

بیت الحرام

بیستون (نام کوه)

53a, 636, 786

86, 10a, 19a, 196, 20a, 206, تبریز

21a, 22a, 226, 23a, 24a, 246, 25a, 29a, 316,

33a, 356, 39a, 406, 526, 53a, 656, 66a, 69a,

70a, 756, 876, 1016, 102a, 1036, 1086, 1186,



26a, 326, 33a, 336, 34a	فستجان-قستجان مستجان (?)	14a, 56a	رنجه
		8a, 16a, 176, 286, 53a, 85a, 856, 1026, 1036, 120a, 127a	روم
76	قاف (نام کوه)		
46a, 476	قلعه کوه	41a, 95a, 106a	زابلستان
		336	زعفران (نام حصار)
122a, 1316	کابل		
476	کابل ستان	806, 83a	سراندیب
146, 39a, 396, 40a,	کرمان (کرمان زمین)	127a	سمرقند
406, 41a, 416, 42a, 426, 43a, 436, 44a, 446,		66, 76, 8a	سویلان
45a, 456, 46a, 466, 476, 48a, 486, 52a, 57a,		396, 40a	سیستان
576, 586, 59a, 596, 60a			
196, 476	کشمیر		
14a	کومیر		
		56, 86, 96, 10a, 106, 11a, 13a, 14a, 146,	شام
1266, 1276	گرده کوه (نام قلعه)	15a, 156, 16a, 186, 256, 796, 866, 1066,	
76, 786, 106a	گیلان	115a, 1286	
		16a, 166, 176	شبانکاره (نام قلعه)
		5a, 56	شعیب (نام کوه)
25a, 396	مابین	86, 96, 10a, 106, 11a, 12a, 126, 13a,	شیراز
76, 11a, 12a, 126, 18a, 20a, 206,	مازندران	15a, 156, 16a, 166, 186, 19a, 206, 21a, 216,	
21a, 216, 226, 246, 25a, 26a, 276, 33a, 346,		246, 25a, 256, 26a, 27a, 276, 286, 30a, 31a,	
356, 396, 45a, 466, 516, 52a, 57a, 65a, 656,		316, 32a, 33a, 336, 356, 366, 37a, 38a, 386,	
676, 74a, 85a, 906, 916, 936, 96a, 966, 98a,		39a, 426, 57a, 66a, 666, 67a, 676, 706, 71a,	
1026, 103a, 105a, 106a, 111a, 1196, 126a,		716, 746, 75a, 756, 76a, 77a, 776, 786, 81a,	
128a, 1286		87a, 88a, 90a, 93a, 96a, 1006, 1046, 125a	
46, 796, 80a, 81a, 826, 83a, 836, 846,	مصر		
85a, 856, 86a, 866, 876, 886, 1026, 1066		406, 746, 916	طوس
5a	مصر (رود مصر - نیل را در نظر دارد)		
5a, 56, 6a, 66	مکه (شهر)	26, 115a	عجم
		326, 406, 826, 1036	عرب
336, 104a, 1066	نای (کوه نای)	776, 826	عمان (نام دلب)
16a	نجه - بخوه - سخوه (?) (نام کوه)		
10a, 106	نهنگان (نام رود)	1316	غزنین
646, 77a, 776, 1156, 118a, 1256	نیواینز		
2a, 76, 526, 606, 80a, 906, 100a, 104a,	نیل	4a, 67a, 676, 78a, 87a, 886,	فارس (پارس)
105a, 1096, 126a		89a, 906, 946, 96a, 1036, 105a, 106a, 1116,	
		113a, 115a, 116a, 1166, 1176, 1196, 1206,	
4a, 15a, 64a	هرمز	1216, 122a, 1246, 125a	
5a, 56, 79a	هنارسب - هنر پشت (نام کوه) (?)	11a, 206, 26a, 356, 36a, 38a,	هسا (نام شهر)
6a, 286, 38a, 856, 87a, 876, 92a,	هندوستان	76a, 77a	
1026, 106a, 120a, 127a, 128a			









ЌЀХИБ  
ДАФТАР-И ДИЛКУШЀ  
(„СОЧИНЕНИЕ, РАДУЮЩЕЕ СЕРДЦА“)

ФАКСИМИЛЕ ТЕКСТА  
Предисловие, аннотированное оглавление,  
указатели и краткий  
текстологический комментарий  
Р. ХАДИ-ЗАДЕ

МОСКВА • 1965



РЕДАКЦИОННАЯ КОЛЛЕГИЯ СЕРИИ  
«ПАМЯТНИКИ ПИСЬМЕННОСТИ ВОСТОКА»:

А. Н. Болдырев, Ю. Е. Борщевский (ответственный секретарь),  
И. С. Брагинский (заместитель председателя), Ю. Э. Брегель, Б. Г. Га-  
фуров (председатель), П. А. Грязневич, И. М. Дьяконов, М. И. Занд,  
Г. А. Зограф, Г. Ф. Ильин, У. И. Каримов, А. Н. Кононов (замести-  
тель председателя), Н. И. Конрад, В. М. Константинов, Л. Н. Мень-  
шиков, А. М. Мирзоев, М. С. Султанов, А. С. Тверитинова,  
М. Н. Тихомиров, Л. С. Хачикян, С. С. Цельникер, Г. В. Церетели

ОТВЕТСТВЕННЫЙ РЕДАКТОР

М. И. ЗАНД

Индекс  $\frac{7-3-4}{23-БЗ-6-65}$

ЏАҲИБ

ДАФТАР-И ДИЛКУША

(„Сочинение, радующее сердца“)

Утверждено к печати  
Секцией восточной литературы  
РИСО АН СССР

Редактор М. М. Хасмак

Технический редактор С. В. Цветкова Корректоры И. И. Исаева и О. Л. Щигарева

Сдано в набор 22 VII 1965 г. Подписано к печати 18/XI 1965 г. Формат 84×108<sup>1/16</sup>.  
Печ. л. 20. Усл. п. л. 33,6. Уч.-изд. л. 34,05. Тираж 1100 экз. Изд. № 1188. Зак. № 399

Индекс  $\frac{7-3-4}{23-БЗ-6-65}$  Цена 2 р. 15 к.

Главная редакция восточной литературы издательства „Наука“  
Москва, Центр, Армянский пер., 2

1-я типография издательства „Наука“. Ленинград, В-34, 9 линия, д. 12.



Серия „Памятники письменности Востока“ является продолжением издававшейся начиная с 1959 г. серии „Памятники литературы народов Востока“. В ней издаются как тексты, так и переводы памятников в двух форматах — большом и малом, с единой серийной нумерацией.

## СЕРИЯ „ПАМЯТНИКИ ЛИТЕРАТУРЫ НАРОДОВ ВОСТОКА“

### ТЕКСТЫ. БОЛЬШАЯ СЕРИЯ

- I. Ким Бусик, *Самкук сии*. Издание текста, перевод, вступительная статья и комментарии М. Н. Пака, М., 1959.
- II. Фирдоуси, *Шāх-нāме*. Критический текст.  
Том I, под редакцией Е. Э. Бертельса, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).  
Том II, под редакцией Е. Э. Бертельса, составители текста А. Е. Бертельс, Л. Т. Гюзальян, О. И. Смирнова, М.-Н. О. Османов, А. Т. Тагирджанов, М., 1962 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).  
Тт. III, IV и V — в печати, тт. VI—IX готовятся к изданию.
- III. Са'ди, *Гулистāн*. Критический текст, перевод, предисловие и примечания Р. М. Алиева, М., 1959.
- IV. *Путешествие Ун-Амуна в Египт*. Египетский иероглифический папирус № 120 Государственного музея изобразительных искусств им. А. С. Пушкина в Москве. Издание текста и исследование М. А. Коростовцева, М., 1960.
- V. Зайн ад-Дин Ва'сифи, *Бадāй' ал-вақāй'*. Критический текст, введение и указатели А. Н. Болдырева, т. I—II, М., 1961.
- VI. *Арабский аноним XI века*. Издание текста, перевод, введение в изучение памятника и комментарии П. А. Грязневича, М., 1960.
- VII. Амīр Хусрау Дихлави, *Маджнūн и Лайли*. Критический текст и предисловие Т. А. Маггеррамова, М., 1964.
- VIII. *Юань-чао би-ши (Секретная история монголов)*. 15 цзюаней. Т. I. Текст. Издание текста и предисловие Б. И. Панкратова, М., 1962.
- IX. Мухаммад ибн Хиндūшах Нахчивани, *Дастур ал-катиб фи та'йин ал-маратиб (Руководство для писца при определении степеней)*. Критический текст, предисловие и указатели А. А. Али-заде. Т. I, ч. 1, М., 1964.
- X. Мухаммад ибн Наджиб Бакран, *Джалал-наме (Книга о мире)*. [Ч. 1.] Издание текста, введение и указатели Ю. Е. Борщевского, М., 1960.
- XI. Мухаммад ал-Хамави, *Ат-Та'рих ал-мансūри (Мансурова хроника)*. Издание текста, предисловие и указатели П. А. Грязневича, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).
- XII. Усама ибн Мункиз, *Китāб ал-маназил ва-л-диар (Книга станций и жилищ)*. Издание текста, предисловие и указатели А. Б. Халидова, М., 1961.
- XIII. Мухаммад-Кадим, *Наме-и 'аламари-и надир (Мировоззренческие надир-ва хитат)*.  
Том I. Издание текста и предисловие Н. Д. Микаило-Микаил. Указатели Г. В. Шаталова, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).  
Том II. Издание текста и предисловие Н. Д. Микаило-Микаил. Указатели и аннотации к тексту, составление О. П. Щегловой, М., 1965.





- Том III. Издание текста и предисловие Н. Д. Миклухо-Маклая. Указатели и аннотированное оглавление Н. В. Елисеевой (готовится к изданию).
- XIV. Хюсейя, *Беда'и' ул-веқа'и'* (Удивительные события). Издание текста, введение и общая редакция А. С. Тверитиновой. Аннотированное оглавление и указатели Ю. А. Петросяна, ч. 1—2, М., 1961.
- XV. *Китайские рукописи из Дуньхуана. Памятники буддийской литературы сувэньсюэ*. Издание текстов и предисловие Л. Н. Меньшикова, М., 1963.
- XVI. Оцуки Сигэтакэ и Симура Кокё, *Канкай ибун* (Удивительные сведения об окружающих морях). Тетрадь восьмая. Словарь. Издание текста и предисловие В. Н. Горегляда, М., 1961.
- XVII. Низамй Ганджавй, *Лайлй и Маджнйун*. Критический текст А. А. Алескер-заде и Ф. Бабаева, М., 1965.

## ТЕКСТЫ. МАЛАЯ СЕРИЯ

- I. Фида'й, *Китāб би хидāйат ал-му'минйин ат-тāлибйин* (История исмаилизма). По таджикской рукописи издал, предисловием и примечаниями снабдил А. А. Семенов, М., 1959.
- II. 'Омар Хаййām, *Рубā'ййāt*. Подготовка текста, перевод и предисловие Р. М. Алиева и М.-Н. О. Османова. Под редакцией Е. Э. Бертельса, ч. 1—2, М., 1959.
- III. 'Омар Хаййām, *Трактаты*. Перевод Б. А. Розенфельда. Вступительная статья и комментарии Б. А. Розенфельда и А. П. Юшкевича, М., 1961.
- IV. Хорезми. *Мухаббат-наме*. Издание текста, транскрипция, перевод и исследование Э. Н. Наджиба, М., 1961.
- V. *Вторая записка Абӯ Дулафа*. Издание текста, перевод, введение и комментарии П. Г. Булгакова и А. Б. Халидова, М., 1960.
- VI. *Пэкрён чхохэ*. Антология лирических стихотворений рён-гу с корейским переводом. Издание текста, перевод и предисловие Д. Д. Елисеева, М., 1960.
- VII. *Нишань самани битхэ* (Предание о нишанской шаманке). Издание текста, перевод и предисловие М. П. Волковой, М., 1961.
- VIII. *Бяньвэнь о Вэймоузе. Бяньвэнь „Десять благих знамений“*. (Неизвестные рукописи бяньвэнь из Дуньхуанского фонда Института народов Азии). Издание текста, предисловие, перевод и комментарии Л. Н. Меньшикова, М., 1963.
- IX. Михрй-хатун, *Дйвāн*. Критический текст и вступительная статья Е. И. Маштаковой (готовится к изданию).
- X. Гомбоджаб, *Ганга-йин урусхал* (История золотого рода владыки Чингиса. Сочинение под названием „Течение Ганга“). Издание текста, введение и указатель Л. С. Пучковского, М., 1960.
- XI. *Оросиякоку суймудан* (Сны о России). Издание текста, перевод, вступительная статья и комментарии В. М. Константинова. Под редакцией академика Н. И. Конрада, М., 1961.
- XII. Амйр Хусрау Дихлавй, *Шйрйн и Хусрау*. Критический текст и предисловие Г. Ю. Алиева, М., 1961.
- XIII. Аҳмед Хани, *Мам и Зин*. Критический текст, перевод, предисловие и указатели М. Б. Руденко, М., 1962.
- XIV. Мйрзā 'Абдал'азйм Самй, *Та'рйх-и салāтйн-и манййтййа* (История мангытских государств). Издание текста, предисловие, перевод и примечания Л. М. Епифановой, М., 1962.
- XV. *Ссянзчхон кыйбонз* (Удивительное соединение двух браслетов). Издание текста, перевод и предисловие М. И. Никитиной и А. Ф. Троцевич, М., 1962.
- XVI. Камалашила, *Бхаванакрама* (Трактат о созерцании). Факсимиле с предисловием Е. Е. Обермиллера, М., 1963.

## ПЕРЕВОДЫ

- I. Мухаммад-Казим, *Поход Нāдир-шāха в Индию* (Извлечение из *Та'рйх-и 'āламāрā-ий нāдирй*). Перевод, предисловие и примечания П. И. Петрова, М., 1961.
- II. *Законы Ману*. Перевод С. Д. Эльмановича, проверенный и исправленный Г. Ф. Ильиным, М., 1960.
- III. *Дхаммапада*. Перевод с пали, введение и комментарии В. Н. Топорова, М., 1960 (Bibliotheca buddhica. XXXI).



## СОДЕРЖАНИЕ

Предисловие . . . . .	9
Аннотированное оглавление . . . . .	17
Краткий текстологический комментарий . . . . .	24
Summary . . . . .	9
Текст . . . . .	1—77



## ПРЕДИСЛОВИЕ

Ни одно произведение в истории таджикско-персидской литературы по количеству вызванных им подражаний не может сравниться с бессмертным творением Фирдоуси *Шах-наме*. Начиная с XI в. в течение многих веков поэты разного дарования писали поэмы в подражание *Шах-наме*, в которых они либо варьировали сказания древности, поэтически обработанные в *Шах-наме*, либо брали сюжеты легенд, не использованных Фирдоуси.

Произведения, написанные в подражание *Шах-наме* Фирдоуси, в настоящее время достаточно известны в науке, хотя изучение их оставляет желать лучшего. Иранский ученый Забихаллах Сафā в своей монографии „Эпический жанр в Иране“ перечисляет свыше 55 названий поэм эпического жанра, созданных в подражание поэме Фирдоуси в течение XI—XX вв.<sup>1</sup> Но это, разумеется, не исчерпывающий список всех подражаний *Шах-наме*. Можно с уверенностью сказать, что в различных книгохранилищах, а также частных собраниях найдется еще немало произведений такого рода. Одну из доселе неизвестных поэм, созданных в подражание эпосе Фирдоуси, — *Дафтар-и дилкушā* („Сочинение, радующее сердца“), посчастливилось обнаружить нам<sup>2</sup>.

Единственный список этого произведения хранится в рукописном фонде АН Таджикской ССР (инв. № 781).

Текст произведения переписан в четыре колонки хорошим четким *наста'ли*-ком на плотной лощеной бумаге кремового оттенка и окантован двумя красными линиями. Заголовки, за редким исключением, выписаны киноварью. Кое-где на полях записи и стихи, сделанные не рукой переписчика и довольно дурным почерком, часто не поддающимся чтению. [Перечень наиболее существенных записей приводится в „Кратком текстологическом комментарии“ (стр. 24)]. На л. 36 в тексте неразборчивый оттиск небольшой овальной печати. При переплетении рукописи многие поля с глоссами и кустодами были обрезаны. На верхнем поле многих листов значительные следы сырости и коричневые пятна, которые были удалены частично при фотографировании списка. Большими пятнами испорчены части текста на двух последних листах и колофон. В начале и в конце списка изношенные поля листов аккуратно подклеены позже кокандской бумагой. Текст л. 16 целиком оклеен новыми полями, причем утраченная четвертая колонка стихов не восстановлена.

В списке имеются три пагинации: первая — восточная полистная в углах полей черной тушью; вторая — новейшая постраничная арабскими цифрами в углах верхних

<sup>1</sup> حماسه سرایشی در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفا تهران ۱۳۲۲ ص ۳۸۳—۳۷۶

<sup>2</sup> Краткое сообщение об этом произведении см. Р. Хадж-заде, *Неизвестные поэмы „Шах-наме“ Фирдоуси*, — „Народы Азии и Африки“, 1961, № 4, стр. 195—198.



полей страниц; третья — также новейшая полистная посередине верхних полей. В настоящем издании нами принята последняя, третья, пагинация, ибо она правильно определяет наличие всех листов списка. Первая, восточная, пагинация помогла нам установить ряд лакун, а также обнаружить перемещение некоторых листов при переплетении (см. „Краткий текстологический комментарий“, „IV. Пагинация“, стр. 28).

Рукопись содержит 132 листа. Размер листа —  $16 \times 23$ , текста  $12 \times 18,5$  см, количество строк — 84. Переплет среднеазиатский позднего производства, желто-коричневого цвета, с орнаментированными медальонами. В среднем медальоне имя переплетчика Мулла 'Ата и дата 1274 (1857 г.).

Текст переписан грамотно, но кое-где переписчик допускает погрешности (пропуск слов, повторение отдельных стихотворных строк или рифм), как, например:

فرستاد نزد برادر درود      درودی که آن باز خواهم...  
(л. 656)

زبد اصل چشم نکوئی مدار      که بداصل چشم نکوئی مدار  
ز بداصل چشم نکوئی مدار      که بداصل هرگز نیاید بکار  
(л. 69a)

کند ساحری کلک گویای من      گهر بر فشاند ز دریای نظم  
(л. 716)

В заголовках поэмы встречаются неоконченные фразы и недописанные предложения. Это, по-видимому, произошло оттого, что заголовки были вписаны переписчиком позже в оставленные специально для них места и в некоторых случаях длинные заглавия не уместились.

В списке имеется ряд лакун и пропусков. Это объясняется тем, что переписчик, видимо, имел в своем распоряжении список с большими дефектами. Думается, что либо при копировании списка он не смог расшифровать многие стертые строки, либо в предыдущем списке также имелись дефекты. В иных случаях переписчиком пропущены отдельные слова в стихах, причем эти пропуски им же отмечены оставлением пустых мест для пропущенных слов и фраз. Например:

بگفتند از اینسان دو گردن فراز      ..... دیگر ..... زال .....  
بگفتند از این در بسی داستان      به پیش .... ایشان یکی باستان  
(л. 636)

چو بهرام مصری سخن زین نشان      ..... شاه گردن کشان  
(л. 92a)

Во многих не заполненных переписчиком местах текста позже другим почерком, довольно неудобочитаемым и неряшливым, сделаны различные записи, вписаны стихи; этим же почерком исправлены некоторые неточности переписчика, вписаны отдельные пропущенные им слова, а на л. 84б, после всяких случайных записей, поставлена дата 1183 (1769 г.). Все это говорит о том, что лицо, вносившее эти исправления, имело в своем распоряжении по меньшей мере еще один список этого произведения, по которому были внесены соответствующие исправления и дополнения (в „Текстологическом комментарии“ приводятся основные лакуны, исправления и дополнения, внесенные позже этим лицом, а также наиболее существенные ошибки и пропуски, допущенные самим переписчиком).



На колофоне и на последней странице трижды встречается дата 920 (1514/15 г.), написанная иным почерком, чем основной текст. Вероятно, она была поставлена человеком, прочитавшим колофон до того, как появился потёк. Эту дату, очевидно, можно считать достоверной, так как и по палеографическим данным рукопись относится к XVI в.

Все наши попытки обнаружить другой список этого сочинения по изданным каталогам рукописных фондов оказались безуспешными. Уникальной считает ее и Са'ид Нафйсй, которого мы ознакомили с этой рукописью во время его пребывания в Душанбе в августе 1960 г.<sup>3</sup>

Об авторе поэмы пока не удалось найти каких-либо свидетельств в *тазкире* или исторических хрониках. Отдельные отрывочные сведения имеются в начале и в конце самой поэмы. Его имя (и поэтический псевдоним) — *Ṣāḥib* (صاحب), оно часто встречается в ходе поэтического повествования. Так, он пишет:

نگہ کن بگفتار صاحب کتاب      کہ صاحب نگوید سخن بی حساب

(λ. 1136)

Прислушайся к речам автора книги,  
Ибо Сахӓб не говорит неуместных слов.

پدرزان مرا نام صاحب نهاد  
منم صاحب اهل فضل و هنر  
که هستم یکی مرد صاحب نهاد  
فشانند از کتک گویا سخن

(A. 1306)

Отец потому дал мне имя Сахиб,  
Что по природе своей я — одаренный человек.  
Я сотоварищ людей знания и искусства,  
Рассыпающий жемчужины говорящим пером.

Место рождения поэта неизвестно. Судя по тому, что Сәхиб приводит по-  
дробные сведения о всех, даже незначительных, географических пунктах (селе-  
ниях, небольших крепостях, маленьких речках и т. д.) Фарса, можно предположить,  
что он прожил долгое время в этой области Ирана. Приблизительное время рожде-  
ния поэта можно установить по авторским высказываниям в начале поэмы, где  
он пишет, что во время работы над поэмой был в преклонном возрасте, и вспо-  
минает свои молодые годы, ушедшие впустую:

چو بادای ده بر روی صحرا گذشت  
چو جوانی برفت و اسیری رسید  
شد از دست کنون رشته اختیار

(A. 2a)

Поскольку дни молодости прошли,  
Словно ветер пронесся через пустыню,  
... Ты, о сердце, можешь постареть,  
[Ведь] прошла молодость и настала [пора]  
беспомощности.

Цветок моего счастья принес плоды горя,  
И ныне я потерял всякое самообладание.

سعيد نفيسي دفتر دلکشای - راهنمای کتاب دی ۱۳۹، شماره ۵ ص ۶۵۴-۶۵۵ C.M.



Год, когда автор приступил к написанию поэмы (720 1320), указан им совершенно точно:

سر سال بُد ماه اردی بهشت      که صحن سرای دلم شد بهشت  
ز هجرت کنون هفت صد و بیست سال      گذشتست از آن سان که بودست حال

(л. 3а)

Было начало года и месяц урдибихишт,  
Когда площадь дворца моего сердца стала раем.  
От хиджры до сих пор семьсот двадцать лет  
Прошло, так что настало настоящее время.

Следовательно, в 720 1320 г. автор нашей поэмы был в преклонном возрасте (вероятно, между 60 и 80 годами).

Сāхиб нигде не упоминает о своих других стихотворных произведениях. Видимо, он не был профессиональным поэтом. Сāхиб пишет, что служил *дабйром*, а одно время *сāхибдйвāном* в канцелярии правителя Шубāнкāре Низām ад-Дйна Таййиб-шāха (1289—1325), восхвалению которого посвящена специальная глава в начале поэмы. Но почему-то он не пользовался расположением правителя, как другие *дабйры*:

بسی گوهر اندر نهان من است      میبدش بدست و زبان من است  
هنر هر چه من دارم آن گوهر است      مرا شاعری مایه کمتر است  
...چو دگر دبیران بُدی کار من      نه زینسان بُدی درد و تیمار من  
...منم صاحب صدر دیوانها      نویسند نامم بایوانها  
...کنون در زمانه دیوانجمن      اگر بخت بودی نبودى چو من

(л. 130б)

В тайниках [моей души] сокрыто много жемчужин,  
И ключ от них в моих руках и языке.  
И всякое искусство, которым владею я, — это [драгоценный] жемчуг,  
А стихотворство — это не моя суть.  
...Если бы везло мне так, как другим дабирам,  
То я не испытывал бы такие трудности и невзгоды...  
...Я Сāхиб — глава диванов,  
Мое имя надобно писать на порталах [дворцов]...  
А ныне в этом мире в каждом обществе  
Не нашлось бы подобных мне, если бы было счастье.

И не только в старости — почти в течение всей жизни (видимо, уже после тридцати пяти лет) ему сопутствовали неудачи и житейские невзгоды:

چو عمرم گذشته بسی سال و پنج      ز گیتی ندیدم بجز درد و رنج

(л. 2а)

Когда минуло тридцать пять лет моей жизни,  
В мире я вкушал лишь горе и боль.

Таковыми же горькими жалобами Сāхиба на безысходность положения, таким же пессимизмом, вызванным постоянными жизненными неудачами, пронизаны многочисленные лирические отступления, вкрапленные по всей поэме.

Поскольку его не оценили по достоинству современные правители, Сāхиб восхваляет былые времена, когда Ираном правили цари-герои и мудрецы, осылавшие поэтов несметными дарами. Явившийся ему во сне Фирдоуси также гово-



рит поэту о несправедливости правителей, вспоминая о султанах Махмуде, который не оценил по достоинству *Шāх-нāме* (лл. 2а6, 130а—131б). По благословению Фирдоуси Сāхиб приступает к стихотворному изложению истории правителей Шубāнкāре, назвав свое произведение *دفتر دلکشای*:

که تا آدمی زاد باشد بجای بود نام این دفتر دلکشای

(л. 36)

Покуда будет жить человек,  
Имя этой [поэме] — „Сочинение, радующее сердца“.

Однако было бы неверно думать, что автор приступил к написанию поэмы лишь по сугубо личным мотивам. К созданию такой историко-героической поэмы автора побудили, конечно, антимонгольская борьба народов Ирана, живших во владениях салгуридских атабеков и правителей Шубāнкāре, и антимонгольские настроения, царившие среди местной аристократии тогдашнего общества и при монгольской власти. Об этом говорят весь иранофильский дух и искренняя неприязнь к врагам свободы иранских народов, пронизывающие всю поэму.

Сāхиб не случайно избрал своей темой историю правителей Шубāнкāре. Предки правителей этой династии были военачальниками Сасанидов, которым, как известно, посвящена последняя треть *Шāх-нāме*, и после завоевания Ирана арабами скрывались в труднодоступных горных крепостях Фарса, долгое время не принимая ислама и оставаясь верными древним иранским традициям. Династия, основанная в 1057 г. Фазлом б. 'Али, известным под прозвищем Фазлуйа-йи Хасануйа, возводила свою генеалогию к первому сасанидскому царю — Ардаширу Папакану. В период монгольского нашествия, когда Сāхиб создавал свою поэму, правители Шубāнкāре длительное время защищали свою самостоятельность, лишь изредка признавая номинальную зависимость от монголов. Таким образом, сама тема также отвечала традициям и духу эпопеи Фирдоуси.

Не только общие мотивы сближают поэму Сāхива с *Шāх-нāме* Фирдоуси. Метрика стиха (*мутақариб*), лексика и весь стиль поэмы в строгой последовательности построены на подражании *Шāх-нāме*. Создается впечатление, что автор хорошо, почти наизусть, знал поэму Фирдоуси, ибо он часто цитирует своего предшественника или же ссылается на него. Например:

نکو گفت فردوسی پاک مغز بشه نامه اندر سخنهاي نغز  
درخت بلارا ببايد برويد مبادا كنو گوهر آيد پديد

(л. 69а)

Хорошо сказал мудрый Фирдоуси  
В *Шāх-нāме* прекрасные слова:  
„Нужно спилить дерево зла,  
Да не случится, чтобы оно породило потомство“.

Или же:

نکو گفت فردوسی پاک مغز بشه نامه اندر سخنهاي نغز  
که کار خدایی نه کاریست خرد قضاي نبشته نشاید ستورد

(л. 95а)

Хорошо сказал мудрый Фирдоуси  
В *Шāх-нāме* прекрасные слова:  
„Божье деяние — это не малое деяние,  
Предначертанное судьбой нельзя стереть“.



Не исключена возможность, что в поэме Сāхиба есть также отрывки из *Шах-наме*, приведенные без всякой ссылки или намека на первоисточник. На л. 69а приведен, например, отрывок из сатиры на султана Махмуда, приписываемой Фирдоуси:

درختی که تلخ است وی را سرشت  
ور از جوی خلدش بهنگام آب  
سر انجام گوهر ببار آورد  
همان میوه تلخ بار آورد  
گوش در نشانی بباغ بهشت  
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

Дерево, горькое по природе,  
Если ты посадишь в райском саду,  
Если из райского арыка во время орошения  
Польешь ему на корни мед и чистую сладость,  
В конце концов проявит [свою] природу —  
Тот же горький плод принесет.

Трудно установить, указывает ли здесь Сāхиб на принадлежность этих строк Фирдоуси, ибо как раз между лл. 68б—69а в тексте пропуск, может быть, даже отсутствие каких-то листов. Но приведенный пример свидетельствует, что в тексте поэмы имеются строки Фирдоуси без особого указания на заимствование.

Поэма Сāхиба состоит из 165 глав и подглавок, именуемых в основном *дāстāнами*, иногда *гуфтāрами* или *фардами*. После четырех начальных глав, где автор пишет о причинах, побудивших его к созданию поэмы, и дает генеалогию правителей Шубāнкāре (лл. 16—56), он приступает к изложению истории правления Хасану́йа (в тексте рукописи *حسوی*), завершающейся основанием крепости Шубāнкāре и смертью первого шубанкарида (лл. 66—18а). После него правителем Шубāнкāре становится старший сын Хасану́йа — Кутб ад-Дйн Мубāриз, история правления которого показана преимущественно во взаимосвязи с историей правления салгуридского атабека Са́да б. Зангй (1203—1226) (лл. 18а—45а). Здесь же рассказывается о походе хорезмшаха Мухаммада на Шираз, об установлении мира между ним и Са́дом б. Зангй, о выступлении сына последнего Абу Бакра б. Са́да против условий мира, его побеге из Ширази и приезде к Кутб ад-Дйну (лл. 306—326). В отдельных главах описываются борьба Кутб ад-Дйна и его сына Низām ад-Дина Махмуда<sup>4</sup> против гузов, белуджей и афганцев и завоевание шубанкаридами Кермана (лл. 39а—46а).

В остальной части поэмы (почти 70 листов) подробно повествуется о правлении Музаффара Мубāриз ад-Дйна Мухаммада (1226—1260) и его взаимоотношениях с правившим одновременно салгуридским атабеком Абу Бакром б. Са́дом. Стараясь выдержать стиль *Шах-наме*, Сāхиб излагает здесь в духе эпических традиций переписку двух правителей и описывает сражения шубанкаридских и атабекских богатырей.

Очевидно, для придания поэме более увлекательного характера автор вводит в историческое повествование сказку о феях и Бахрāме из Египта, связывая ее

<sup>4</sup> В генеалогии правителей Шубанкаре, которую дает 'Аббас Иқбал, Низām ад-Дйн Махмуд является сыном Низām ад-Дйна Йахйā, якобы правившего до Кутб ад-Дйна Мубāриза (см. عباسی (اقبال تاریخ مفصل ایران جلد ۱ تهران ۱۳۱۲ ص ۴۰۰). См. также: С. Лэн-Пуль, *Мусульманские династии*..., перев. В. Бартольда, СПб., 1899, стр. 298—299; E. de Lambour, *Manuel de généalogie et de chronologie pour l'Histoire de l'Islam*, Berlin, 1955, p. 233; „Extraits du Muntakhab al-Tavarikh-i Mu'ini (Anonyme d'Iskandar)“, publiés par Jean Aubin, Teheran, 1957, pp. 2—10.



с основной сюжетной канвой поэмы (лл. 796—87а): Бахрām поступает на службу к атабеку и сражается со знаменитым богатырем шубанкаридов Джāну (лл. 1036—1066).

Таким образом, в этой части поэмы описываются непрерывные войны между двумя правителями Фарса и многочисленные поединки между их богатырями. Едва успели эти правители заключить мир между собой, как гонец из Мазандарана доставляет послание исмаилитского правителя 'Алā ад-Дйна Гирдакуха, в котором он сообщает о вступлении монгольских войск на территорию Ирана и предлагает совместную борьбу против полчищ Чингиз-хāна — „проклятого огнепоклонника“:

نگه کن در این گردش روزگار	بگو تا چه سازیم درمان کار
که گر مرز ایران بچنگ آورد	همه نام شاهان به ننگ آورد
نه آرام ماند نه آرام گاه	نه کشور بماند نه گنج و سپاه
...بزرگی و کنج و سپاه و نگین	خردمندی و فرو فرمان و دین
بروز چنین گر نیاید بکار	بروزی دگر هم نباشد بکار

(л. 1306)

Взгляни на события наших дней,  
Скажи — что нам делать?  
Он (т. е. чингизид), если весь Иран завоюет,  
Опозорит имена всех царей.  
[И тогда] не останется ни покоя, ни места для  
покоя,  
Не останется ни нашего края, ни богатства,  
ни войска.  
...Величие, богатство, войско и царский перстень,  
Разум, блеск, веления [бога] и вера  
Если в эти дни не помогут нам, —  
Наверняка они никогда не понадобятся нам.

В ответном послании Музаффар выражает готовность выступить против иноземных захватчиков. С этим посланием он отправляет в Мазандаран одного из своих богатырей. На этом обрывается повествование, и далее следует рассказ о смерти восьмидесятивосьмилетнего богатыря шубанкаридов Джану.

В заключительной главе Сāхиб рассказывает, как во сне ему опять является Фирдоусй. Здесь автор, вступая в полное противоречие с антимонгольским духом своей поэмы, переходит к восторженному восхвалению Чингиз-хана и заявляет о намерении описать „героическое нашествие великого правителя Турана“ (л. 1316). Далее следует лишь одно заглавие („О выступлении Чингиз-хāна и завоевании его сыновьями Ирана“) — без изложения событий. Генеалогия Чингиз-хана и его потомков, доведенная до вступления на престол Абу Са'ида Бахāдура (1314 г.) и написанная в прозе, составлена, по всей вероятности, перенесчиком. Можно полагать, что либо список обрывается там, где автор начинает свой рассказ о походах монгольских войск на Иран, либо сам автор не успел закончить задуманную им вторую часть поэмы.

Поэма Сāхиба представляет большую ценность как образец историко-эпического маснави XIV в. Трудно переоценить ее важность как исторического источника. Она охватывает почти двухсотлетний период — от прихода к власти Фазлб. 'Али (1057 г.) до событий, связанных с походом монголов на владения исмаи-





литских правителей Мазандарана (1256 г.). Конечно, как исторический источник поэма не дает точного хроникального описания: в ней нет почти ни одной даты описываемых действий. Но зато она проливает свет на многие детали исторических событий, происходивших в Фарсе накануне монгольского нашествия.

Поэма представляет большой интерес и как поэтическое произведение, созданное в духе героических эпосов до XIII в. Она написана хорошим поэтическим языком, выдержанным в манере *Шāх-нāме*, в ней много ярких эпизодов, описанных довольно мастерски, с большим художественным вкусом.

Издание факсимиле рукописи поэмы *Сāхиба* выдвигает перед исследователями ряд задач, в первую очередь определение места поэмы как исторического источника по данному периоду и ее связи с другими эпическими произведениями, созданными в виде *назира Шāх-нāме* Фирдоуси, а также связи с историческими хрониками, посвященными правлению династии Шубāнкāре. Думается, что настоящее издание послужит началом дальнейшего, более углубленного изучения этого произведения.

\* \* \*

Фоторепродукции данного издания подготовлены Ленинградским отделением ЛОФАКИ АН СССР. В составлении указателей принимал участие младший научный сотрудник Отдела востоковедения и письменного наследия АН Таджикской ССР У. Каримов.

В процессе подготовки к изданию *Дафтар-и дилкушā* весьма полезными советами оказали мне большую помощь проф. И. С. Брагинский и М. И. Занд, которым приношу свою благодарность.

Р. ХАДИ-ЗАДЕ

г. Душанбе  
20 октября 1964 года



## АННОТИРОВАННОЕ ОГЛАВЛЕНИЕ

- 1 \*. Вступление посвящено восхвалению всемогущего Аллаха.
2. Автору является во сне Фирдоуси, который побуждает его к написанию поэмы.
3. Генеалогия правителей Шубанкаре.
4. После восхваления правящего шубанкарида Низам ад-Дина Таййиб-шаха автор приступает к изложению истории первых шубанкаридов.

Арабы уничтожили иранское государство и всех потомков иранских царей. Однако иранцы, не желавшие покориться арабским захватчикам, скрылись в горах Шуайб вблизи Джидды (около Мекки), взяв с собой последнего потомка иранских царей младенца Зараспа. Они занимались на той благодатной земле охотой и скотоводством. Но однажды группа иранцев вышла за пределы своих земель и ограбила путешественников на дороге в Мекку. Услышав об этом, арабский правитель Зухайр посылает своих воинов во главе с Пуладом в горы Шуайб, чтобы по заслугам наказать этих пастухов (*шабанхā*). Иранцы побеждают арабских воинов, но, чтобы избежать дальнейших нападений арабов, отходят в сторону Ирана.
5. Пулад опять собирает воинов, чтобы разгромить пастухов-иранцев. Зарасп, узнав о намерении Пулада, посылает ему письмо, в котором выражает полную покорность и обещает явиться к нему со стадами баранов в дар. Пулад верит этому и ждет Зараспа. Но Зарасп с иранцами тайком возвращаются в Иран и поселяются в горах Савилон. Через семь лет Зарасп умирает, пастухами-иранцами правит его сын Хасан. Вскоре и он умирает, оставив правление своему сыну Хасуй (или Хасави). Он первым был удостоен высокого титула шаха и шахского престола.
6. Автор переходит к рассказу о походе хорезмшаха Мухаммада в Иран. Когда он достигает пределов Шираза, возникает спор между ним и атабеками о правомочности правления Ширазом. Каждый из них считает себя более близким потомком Сельджукидов. Они обращаются к арабскому халифу; последний устанавливает, что хорезмшахи по коленам более близки к Сельджукидам. Хорезмшах овладевает Ширазом. Атабеки отправляются в Шам (Сирию). Правитель Шама Мангубарз, узнав об этом, собирает войска против хорезмшаха, ибо „он является сыном Санджара сельджукида“.
7. Мангубарз овладевает Ширазом и останавливается в городе Фаса (Фастджан). Хорезмшах отступает.
8. Шубанкаридский правитель Хасави, узнав о беспорядках в Ширазе, вступает в бой и, вытеснив сельджукидов из города, овладевает ширазским престолом.
9. Хасави посылает войско против Мангубарза, чтобы отбросить его из Фаса.
10. Битва завершается поражением шубанкаридов.

\* Номера аннотированного оглавления соответствуют третьей пагинации списка (см. „Предисловие“, стр. 9—10), а также нумерации оглавления к тексту (см. فهرست, стр. 6).



11. Джāбилй, богатырь Мангубарза, преследуя шубанкаридов, захватывает город Фарк, принадлежащий керманцам, и грабит его огромные богатства.
12. Хасавй посылает письмо Джāбили и просит его передать Мангубарзу, что шубанкариды признают его власть и обязуются платить ежегодно *харадж*. Джāбилй сообщает решение Хасавй своему правителю Мангубарзу.
13. Мангубарз умирает. Шубанкариды получают большую свободу.
14. Хасавй строит крепость Шубāнкāре.
15. Рассказ о смерти эмира Хасавй — родоначальника правителей Шубāнкāре и вступлении на престол его сына Кутб ад-Дйна Мубāриза.
16. Рассказ о захвате Кутб ад-Дйном крепости Дāрāбджурд и о поручении управления крепостью Хайдару.
17. Рассказ о любви атабека Са'да б. Зангй к сестре хорезмшаха Мухаммада.
18. Рассказ о выступлении атабека Са'да б. Зангй из Шираза в поход против хорезмшаха Мухаммада; о заточении им своего сына Абū Бакра.
19. Ширазцы направляются в крепость Истахр и освобождают Абū Бакра из заточения.
20. Рассказ о битве в степях Хорасана между войсками атабека Са'да б. Зангй и хорезмшаха Мухаммада и о бракосочетании атабека с сестрой хорезмшаха.
21. Рассказ о бракосочетании хорезмшаха Мухаммада с дочерью атабека.
22. Рассказ о возвращении атабека Са'да из Хорезма.
23. Рассказ о встрече атабека Са'да со своим сыном Абū Бакром и вторичном заточении его.
24. Рассказ о жалобе населения атабеку Са'ду на притеснения, чинимые Кутб ад-Дйном шубанкаридом.
25. Рассказ о походе атабека Са'да против Кутб ад-Дйна, о семилетнем захвате города Фасā и разорении его.
26. Кутб ад-Дйн Мубāриз отправляет через своего сына Абū-л-Кāсима письмо атабеку Са'ду б. Зангй, в котором с гневом осуждает его за причиненный им Фасā ущерб.
27. Абū-л-Кāсим доставляет письмо своего отца атабеку Са'ду б. Зангй. Атабек в гневе отвечает, что он готов воевать против Кутб ад-Дйна; Абū-л-Кāсим возвращается и рассказывает отцу о негодовании атабека.
28. Астрологи предсказывают Кутб ад-Дйну, что в будущем турки из Турана захватят Иран, но один из его потомков опять возвысится и будет царствовать в Иране. Несмотря на предостережение астрологов, Кутб ад-Дйн готовится к битве.
29. Сын атабека Са'да б. Зангй Абū Бакр обращается к своему отцу из темницы Шираза с письмом о помиловании него.
30. Атабек Са'д б. Зангй освобождает Абū Бакра из заточения и просит его покинуть Шираз.
31. Абū Бакр прибывает к Кутб ад-Дйну.
32. Вельможи говорят о том, что им следует вернуться в Шираз, так как они уже семь лет находятся в Фастджāне (Фасā), но шубанкариды не смеют воевать против них.
33. Атабек Са'д б. Зангй покидает Фасā и отправляется в Дāрāбджурд, захватывает его шахристан и осаждает крепость.
34. Рассказ о первой битве атабека Са'да б. Зангй с воинами крепости Дāрāбджурд.





35. Рассказ о второй битве и захвате атабеком крепости Дарāбджурд.
36. Атабек Са'д б. Занги поручает управление крепостью Дарāбджурд своему приближенному Тарку Руйна Гургу.
37. Рассказ о смерти атабека Са'да б. Занги в Фасā и вступлении его сына Абū Бакра на престол; Абū Бакр везет тело покойного отца в Шираз.
38. Рассказ о торжественной церемонии вступления на престол Абū Бакра, который управляет владениями Ширази в течение шестидесяти одного года, трех месяцев и девяти дней.
39. Рассказ о правлении Хāн-Пира в Кермане в течение семидесяти лет и шести месяцев.
40. Хāн-Пир узнает о приближении воинственных племен из Систана и вступлении афганцев в бой.
41. Рассказ о развернувшихся сражениях на подступах к Керману.
42. Население Кермана обращается с письмом к Хāн-Пиру, который живет в Джирифте, и просит оказать помощь в спасении Кермана от нашествия кочевников-гузов.
43. Вельможи Кермана обращаются к Кутб ад-Дину за помощью.
44. Кутб ад-Дин Мубāриз отправляет в помощь населению Кермана войско под командованием своего сына Низām ад-Дина Махмуда.
45. Низām ад-Дин Махмуд вступает в бой с войсками гузов и побеждает их.
46. Войско шубанкаридов окончательно изгоняет гузов из окрестностей Кермана.
47. Низām ад-Дин Махмуд вступает на престол Кермана и правит в течение года.
48. Керманцы выступают против Низām ад-Дина и свергают его.
49. Дочь начальника крепости Кермана тайно извещает Низām ад-Дина о приезде в Керман отца Низām ад-Дина.
50. Рассказ об убийстве дочери начальника крепости Кермана.
51. Низām ад-Дин встречается со своим отцом у ворот города Кермана.
52. Рассказ о вступлении на престол Музаффара Мубāриз ад-Дина — сына Кутб ад-Дина Мубāриза.
53. Жители крепости Дарāбджурд приходят к Музаффару с жалобой на начальника крепости Руйна Гурга.
54. Шубанкаридские богатыри Джāну и Наримāн совещаются о способах изгнания Руйна Гурга из крепости Дарāбджурд.
55. Жители крепости Дарāбджурд обращаются с посланием к Музаффару и просят избавить их от притеснений ставленника атабека.
56. Музаффар отправляет в крепость Дарāбджурд своего богатыря Арафа.
57. Араф, прибыв в крепость, видит, что богатырь атабека Руйна Гург пьянствует со своими нукерами. Арафа приглашают принять участие в пирушке. Араф соглашается. Руйна Гург с кубком вина в руке восхваляет атабека.
58. Араф выступает с восхвалениями Музаффара.
59. Дерзость Арафа приводит в ярость Руйна Гурга. Завязывается схватка, в которой Араф убивает и Руйна Гурга и его военачальников.
60. Араф приносит голову побежденного им Руйна Гурга к Музаффару и получает царские дары.





61. Музаффар назначает начальником крепости Дарабджурд своего приближенного Хайдара.
62. Младший брат Музаффара Мас'уд с богатырями и воинами отправляется в окрестности Кермана на охоту.
63. В живописной местности вблизи Кермана он устраивает большой пир.
64. Богатыри Мас'уда извещают его о том, что правитель Кермана собирается в наступление против них.
65. Ночью войска правителя Кермана внезапно нападают на иранцев. Воины Мас'уда разбивают керманцев.
66. Музаффар узнает о происходивших битвах, упрекает своего военачальника Гударза в том, что он вступил в бой без его разрешения.
67. Гударз просит прощения и объясняет правителю, что все это произошло по приказу Мас'уда, которого также считают наследником престола.
68. Мас'уд заявляет, что он вправе принимать самостоятельные решения.
69. Приближенные Музаффара совещаются между собой и приходят к выводу, что нужно положить конец двоевластию.
70. На другой день они приходят к Музаффару и выражают недовольство двоевластием двух братьев.
71. Музаффар и Мас'уд просят придворных выразить яснее свое мнение.
72. Приближенные шаха заявляют, что они дальше не могут терпеть, чтобы в Иране были два правителя.
73. Музаффар, защищая брата, убеждает приближенных, что он не подозревает в нем какую-либо неискренность по отношению к себе.
74. Мас'уд также говорит о своей верности брату и заверяет приближенных шаха, что он признает верховную власть брата.
75. Но приближенные настаивают на своем. Музаффар просит их дать ему срок для обсуждения этого вопроса с братом.
76. Музаффар обсуждает с братом сложившуюся обстановку. Он предлагает ему временно покинуть двор, с тем чтобы через год вернуться опять.
77. Музаффар вызывает своих приближенных и объявляет, что он посылает Мас'уда в Хормуз для управления окраинными областями своих владений. Мас'уд покидает царский двор.
78. Но Музаффар не вспоминает о своем брате. Мас'уд отправляет ему послание.
79. Музаффар в ответном письме заверяет брата в своей любви к нему, но просит оставаться в тех же краях, чтобы не вызвать опять беспокойство придворных.
80. Мас'уд в своем послании выражает недовольство решением Музаффара. С группой воинов он отправляется к ширазскому атабеку.
81. Атабек Абу Бакр, узнав о приближении Мас'уда к Ширазу, выезжает к нему навстречу. Он устраивает достойный прием в честь обиженного шубанкаридского принца.
- 82—87. Далее описываются увеселительные прогулки и охоты, устроенные Абу Бакром в честь Мас'уда.
88. Атабек вместе с Мас'удом возвращаются в Шираз. Он убеждает Мас'уда в неверности Музаффара брату и советует ему выступить против него. Но Мас'уд отвергает это коварное предложение.



89. Атабек не настаивает больше на нем, а чтобы рассеять подозрения Мас'уда, устраивает пиршество и при всех одаривает его драгоценностями.

90. Спустя несколько дней Мас'уд говорит везиру атабека о своем намерении жениться на дочери Абū Бакра и навсегда остаться при его дворе.

91. Везир сообщает об этом атабеку, и он дает свое согласие.

92. Торжественное бракосочетание Мас'уда с дочерью атабека.

93. Мас'уд становится уже явным сторонником Абū Бакра. Проходит год, и он просит атабека дать ему войско, чтобы он овладел престолом шубанкаридов. Атабек соглашается.

94. Музаффару доносят о тайных замыслах Мас'уда. Музаффар составляет фиктивное письмо брату, где он будто бы поручает ему просить у атабека войско, с тем чтобы выступить против Музаффара. Письмо тайком было подброшено во дворец атабека, и оно попадает к нему в руки. Измена Мас'уда становится очевидной: ведь он по указанию своего брата просил у Абū Бакра войско, чтобы при развязывании войны с этим же войском уничтожить Абū Бакра.

Мас'уда заключают в темницу.

95. Придворные просят атабека не убивать Мас'уда, а выслать из Шираза. Но атабек неумолим; Мас'уда убивают.

96. Между тем войска Музаффара нападают на крепость Фасā и разрушают ее.

97. В свою очередь Абū Бакр нападает на шубанкаридскую крепость Найрйз и разрушает ее.

98. Музаффар в Найрйзе. Бесчинства Абū Бакра приводят его в ярость.

99. Музаффар отправляет письмо атабеку и требует выдать ему виновников убийства своего брата.

103\*. Атабек отвергает требование Музаффара и заявляет о своей готовности выступить в бой против него.

100. Здесь прерывается историческое повествование, и автор переходит к изложению сказки о феях. В Египте жил и правил царь по имени Кāфур. У него была дочь красавица Хумāюн, которую любил знаменитый богатырь Бахрām.

101. Однажды в Египет прилетели феи из Сарандиба, каждая из которых приняла образ какой-либо птицы. Дочь царя фей Гулчехр была в образе попугая. Гулчехр-попугай попадает в тенета охотника, и ее доставляют царю. Царь дарит попугая своей дочери. Но попугай день ото дня угасает в клетке, и Хумāюн, жалея птицу, выпускает ее на свободу.

102. Попугай-фея прилетает к своим родителям.

106. Гулчехр просит своего отца послать Шāтира, чтобы он доставил к ней Хумāюн. Она хочет отблагодарить ее за доброту и любезность.

107. Не прошло и мгновения, как спящая Хумāюн была доставлена в Сарандиб. Хумāюн в изумлении — она не понимает, где она находится. Гулчехр рассказывает ей все тайны. Хумāюн остается жить среди фей, но не проходит трех месяцев, как она начинает скучать по своим родным, по своему любимому — Бахрāму.

104. Царь фей посылает Шāтира за Бахрāмом. Шāтир находит Бахрāма спящим у ручейка после сражения с драконом. Бахрāма доставляют в Сарандиб. Бахрām и Хумāюн живут счастливо среди фей.





(Далее лакуна).

Кāфūr, видимо, разгневан дерзостью Бахрāма, посмевшего просить руки его дочери. По совету своих вельмож Кāфūr ставит перед Бахрāмом строгое условие: он должен пойти в поход против Рума, и лишь при победоносном исходе боя Кāфūr выдаст свою дочь за него.

105. Бахрāм обижен неблагодарностью Кāфūra: ведь он всю жизнь верно служил египетскому царю. Он покидает Египет и отправляется в Индию.

108. По дороге Бахрāм останавливается в Ширазе. Атабек встречает его с соответствующими почестями и просит его остаться на службе при его дворе. Бахрāм соглашается.

109. Атабек посылает Музаффару письмо, в котором требует, чтобы он отправил свои войска на битву к городу Джахраму.

110. Музаффар выражает готовность к бою.

111. Атабек посылает свои войска к Джахраму.

112. Войска Музаффара также прибывают к Джахраму.

113. Атабеку сообщают о прибытии войск шубанкаридов.

114—116. Три раза войска вступают в бой, но ни одна сторона не одерживает победу.

117. Музаффару снятся страшные сны, предвещающие его поражение. Утром он советуется со своими военачальниками.

118. С согласия военачальников он пишет послание знаменитому богатырю Джāнū и просит его прийти на помощь.

119. Музаффар шлет одного из своих богатырей, Зарира, с посланием к Джāнū. По дороге его встречают воины атабека и сообщают об этом своему правителю.

120. По приказу атабека трое богатырей отправляются за Зарйром, чтобы схватить его. Однако Зарйр побеждает их и продолжает свой путь.

121. Джāну, получив послание Музаффара, немедленно прибывает к нему на помощь вместе с начальником крепости Дārāбджурд и большим числом воинов.

122. В первую же ночь Джāну выходит на гору, чтобы взглянуть на вражеский стан. Здесь он встречает Бахрāма. Оба они, не открывая своих имен, вступают в бой, но не могут сразить друг друга. Они расстаются мирно. Лишь после расставания Джāну узнает, что богатырь, с которым он боролся, был Бахрāм.

123. Происходит новая битва между войсками. Благодаря Джāнū шубанкариды одерживают победу. Атабек Абū Бакр в полном отчаянии.

124. Бахрāм приходит к атабеку и рассказывает ему о богатыре, которого он встретил несколько дней назад ночью на горе. Этот богатырь — наверняка Джāнū, благодаря которому шубанкариды одержали первую победу.

125. Джāну также сообщает Музаффару, что среди атабекских богатырей находится Бахрāм из Египта.

126. Враждующие стороны пятый раз вступают в бой. Джāнū и Бахрāм борются между собой, но безрезультатно.

127. Описывается шестая битва между шубанкаридами и войсками атабека.

128—136. Описываются поединки между богатырями шубанкаридов и атабека. Джāну и Бахрāм также вступают в бой. Бахрāм прибегает к волшебству, но это не помогает ему: Джāнū смертельно ранит его.

137—144. На поле боя выступают военачальник атабека Дайлам и военачаль-



ник шубанкаридов Гударз. Они соглашаются в бесполезности вражды и предлагают друг другу склонить своих правителей к миру.

145. Дайлам приходит к атабеку и сообщает ему о готовности Гударза поговорить с Музаффаром о заключении мира.

146. Гударз сообщает Музаффару о своей беседе с Дайламом и о его готовности заключить мир. Однако Музаффар сомневается в искренности враждующей стороны. Он хочет посоветоваться с мобедом — видным ученым иранцев.

147. Музаффар обращается с письмом к философу Фахр ад-Дину Мафарзй и просит его прибыть к нему для решения вопроса о мире.

148. На другой день Дайлам приходит в стан войск Гударза и сообщает о решимости атабека заключить мир.

149. Гударз извещает об этом Музаффара. Шубанкаридский правитель выражает готовность начать переговоры о мире.

150. Гударз передает Дайламу решение своего правителя.

151. Дайлам у атабека. Атабек готовится к заключению мира.

152. Философ Фахр ад-Дин Мафарзй прибывает к Музаффару. Он рассказывает ему об ужасах нашествия монгольских войск в Мавараннахр и призывает его положить конец междоусобицам, чтобы объединить силы против Чингйза.

153. Гударз прибывает в лагерь Дайлама и просит его начать переговоры о заключении мира.

154. Дайлам приходит к атабеку и сообщает ему предложение Гударза.

155. Атабек шлет послов для заключения мира. Они прибывают в лагерь. Гударз спешит к своему правителю, чтобы убедить придворных заключить мир.

156. Послы Музаффара, в том числе и философ Фахр ад-Дин Мафарзй, прибывают в лагерь. Здесь устраивается большой пир, в котором дружно участвуют послы обеих сторон.

157. Фахр ад-Дин Мафарзй обращается к присутствующим с назидательной речью и призывает их к примирению и объединению перед надвигающейся угрозой нашествия монгольских войск.

158. Вельможи атабека возвращаются к нему и рассказывают о церемонии заключения мира.

159. Атабеку сообщают вест о рождении сына. Он возвращается из Джахрама в Шираз.

160. Шубанкаридские вельможи возвращаются к Музаффару и рассказывают ему о пиршествах по случаю заключения мира.

161. Гударзу приносят радостную вест о рождении сына. Музаффар отводит свои войска из Джахрама.

162. Музаффар получает послание исмаилитского правителя Алла ад-Дина Гирдакѹха, где он сообщает о вступлении монгольских войск на территорию Ирана и предлагает ему выступить совместно против иноземных захватчиков.

163. Музаффар отправляет ответное письмо Алла ад-Дину и выражает готовность совместно бороться против монгольских захватчиков.

164. Восьмидесятивосьмилетний богатырь шубанкаридов Джану умирает. У шубанкаридов большой траур.

165. Автору поэмы опять снится Фирдоуси. Оба автора говорят о несправедливости царей к ученым мужам и о бренности мира.



a single date of events described and so contains no chronological information, it sheds light upon many facets of historical events in Fars on the eve the Mongol invasion.

The poem is also notable as a poetic work in the style of the pre-XIIIth century heroical epics. Its fine language imitates well the manner of *Shah-nama*, and there are numerous bright passages written in masterly fashion with a great artistic taste.

The publication of facsimiles of a manuscript of Sahib's *Daftar-i dilkusha* will permit scholars to investigate a number of problems relative to the poem. Their first task will be to determine the poem's value as a historical source and to compare it with other epics presenting *nazira* of Firdousi's *Shah-nama* and with chronicles treating of the rule of the Shubankarids.

Besides the facsimiles, the book incorporates an annotated list of contents, geographical and name indexes, and a brief textological commentary.

It is hoped that the publication will further studies of this noteworthy work.



## КРАТКИЙ ТЕКСТОЛОГИЧЕСКИЙ КОММЕНТАРИЙ

### I. ТЕКСТ \*

2a	1	3—5 св.	строки дописаны позже
2a	4	7 св.	слово <i>کنون</i> дописано позже
2a	1	9 св.	строка дописана позже
2a	1	8 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
26	1	2 св.	вписанные позже слова <i>چنانش بگفتم</i> не соответствуют размеру
26	2	2 св.	вписанная строка не имеет смысла
26	3	2 св.	вписанные слова не имеют смысла
26	1	3 св.	слова <i>فرو شد حکایت چنین</i> вписаны позже
26	1	4 св.	слова <i>بزرگان ایران</i> вписаны позже
26	1	6 св.	слова <i>ز شاهان بماند</i> вписаны позже
26	1	7 св.	вписанные позже слова <i>اگر سوز</i> не имеют смысла в строке
26	1	8 св.	слова <i>سخن کن تو از</i> вписаны позже
26	1	6 сн.	слова <i>چنان کن که</i> вписаны позже
26	1	3 сн.	слова <i>برون چون شدم</i> вписаны позже
3a	1	1—3 св.	в строках позже вписаны недостающие слова
3a	4	3 св.	
6a	2—3	4 св.	строки вписаны позже
6a	1	8 сн.	в строке пропущены слова и оставлено пустое место
66	1—2	7 св.	строка дописана позже
66	1—4	6—7 св.	строки и заглавие вписаны позже
76	1—4	6 сн.	строки вписаны позже
10a	1	10 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
10a	4	10 сн.	слова <i>سواران جنگی</i> дописаны позже
10a	4	9 сн.	слова <i>آمد بمیدان جنگ</i> дописаны позже
10a	4	8 сн.	слова <i>شیر اندر شکار</i> дописаны позже
10a	3	7 сн.	слова <i>هر شهر و هر</i> дописаны позже
10a	4	6—7 сн.	строки дописаны позже
10a	4	3 сн.	слова <i>جنگی و نیلوفری</i> дописаны позже

\* Первая цифра обозначает номер листа рукописи, вторая — колонку, третья — строки стихов сверху (св.) и снизу (сн.).



106	1	3 св.	слова که آوردن اسپا дописаны позже
106	4	4 св.	слова چو شیران дописаны позже
106	1	8—11 сн.	} строки вписаны позже
106	3	8 сн.	
106	1—2	7 сн.	вписанные позже строки не имеют смысла
106	1—2	6 сн.	строки вписаны позже
11a	1	4 св.	слова جهان پهلوان дописаны позже
11a	1	5 св.	слова چو بشنید این را дописаны позже
18a	4	4, 6 сн.	часть строк дописана позже
206	1	10 св.	} строки вписаны позже
206	3	7 сн.	
22a			пропущено 14 бейтов и оставлено пустое место, где вписаны различные стихи, не относящиеся к тексту
246	1	10 сн.	слово چون ошибочно написано два раза
29a	4	1 сн.	слово باد следует читать باش
336	2—3	1—2 сн.	заглавие вписано позже на другой бумаге и наклеено на первоначальное заглавие
36a	1—2	9 сн.	бейт повторяется два раза
396	1	5 св.	строка вписана позже
406	4	5 св.	слово بکرمان следует читать بکرمان
436	1	2 св.	слово غوزیان следует читать غوزیان
45a	1	8 сн.	строка дописана позже
476	4	10 св.	пропущено слово и нарушен размер
53a	4	4 св.	слово با лишнее
59a	4	3 св.	пропущено слово کنیم
61a	4	11 сн.	пропущено слово کنیم
636	4	5 св.	} пустые места для пропущенных слов
636	4	10 св.	
656	2	2 св.	пропущено слово и нарушены размер и рифма
676	2—3	10—11 св.	пропущенные слова в заглавии дописаны позже
69a	1, 3	3 св.	} дописанные позже строки не относятся к тексту
69a	1	4 св.	
69a	3	7 св.	
69a	1	8, 9 св.	
69a	3—4	6 св.	бейт повторяет и исправляет предыдущий бейт
696			пропущено 8 бейтов и оставлено пустое место, где записаны стихи, не относящиеся к тексту
696	3	5 сн.	строка дописана позже
716	4	11 сн.	нарушена рифма
716	2	6 сн.	строка не имеет смысла, размер нарушен
736	1	2 св.	в строке лишь одно слово
80a	2	5 св.	пустое место для пропущенного слова
816	2—3	5—6 св.	в заглавии вклеена позже другая бумага, на которой написано: پیش از آنکه بارس



836	2	3 сн.	пропущено слово и нарушен размер
836	4	7 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
84a			пропущено 11 бейтов. Вписанные в пустое место два бейта не относятся к тексту
846			пропущено 24 бейта и оставлено пустое место, где вписаны позже 15 бейтов, не относящихся к тексту. В конце этих записей стоит дата 1113 (х.) Почерк этих записей крайне неудобочитаем. Большинство поздних дописок и исправлений в тексте и на полях сделано этим же почерком
846	3	7 сн.	пропущено слово и нарушен размер
85a	1—4	8 сн.	строки дописаны позже
85a	4	9 сн.	} строки дописаны позже
"	1—4	8 сн.	
"	1—2	7 сн.	
856			пропущено 3 бейта и оставлено пустое место. Вписанная позже на этом месте строка не относится к тексту
92a	2	1 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
986			пропущено 4 бейта и оставлено пустое место, где вписано 2 бейта, не относящихся к тексту
99a			пропущено 24 бейта и оставлено пустое место, где вписаны позже плохим, неразборчивым почерком стихи и различные случайные бейты
996			пропущено 20 бейтов и оставлено пустое место, где вписаны различные стихи и случайные записи
100a			пропущено 11 бейтов и оставлено пустое место, где сделаны различные записи, не относящиеся к тексту
1026	1	5 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
103a	4	3 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
1126	4	3 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
1186	2	3 сн.	пропущено слово и нарушен размер
120a	2	2 св.	пропущено слово и смысл строки неясен
123a	2	10 св.	пропущен предлог بی перед словом بها
127a	2	7 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место

## II. ГЛОССЫ

- 46 в рамке, обведенной красной линией, переписчик дает краткую генеалогию пророка Ибраhима Халйла
- 37a позже другим почерком дописан бейт к основному тексту
- 41a конец дописанного позже к тексту бейта вырезан при переплетении





- IV. 'Абд ар-Рахман ал-Джабартӣ, 'Аджā'иб ал-асār фӣ-т-тарāджим ва-л-ахбār (Удивительная история прошлого в жизнеописаниях и хронике событий).  
Том III, часть 1: Египет в период экспедиции Бонапарта (1798—1801). Перевод, предисловие и примечания И. М. Фильштинского, М., 1962.  
Том IV: Египет под властью Мухаммада 'Али (1806—1821). Перевод, предисловие и примечания Х. И. Кильберг, М., 1963.
- V. Брихадараньяка упанишада. Перевод, предисловие и примечания А. Я. Сыркина, М., 1964.
- VI. Эвлия Челеби, Книга путешествия (Извлечения из сочинения турецкого путешественника XVII века). Перевод и комментарии. Вып. 1. Земли Молдавии и Украины, М., 1961.
- VII. Арья Шура, Гирлянда джатак или сказания о подвигах Бодхисаттвы. Перевод А. П. Баранникова и О. Ф. Волковой. Предисловие и примечания О. Ф. Волковой, М., 1962.

## СЕРИЯ „ПАМЯТНИКИ ПИСЬМЕННОСТИ ВОСТОКА“

### ВЫШЛИ В СВЕТ

- I. Сказание о Бхадре (Новые листы сакской рукописи „Е“). Факсимиле текста. Транскрипция, перевод, предисловие, вступительная статья, глоссарий и приложение В. С. Воробьева-Десятовского и М. И. Воробьевой-Десятовской.
- VI. Чхандья упанишада. Перевод с санскрита, предисловие и комментарии А. Я. Сыркина.

### ГОТОВЯТСЯ К ИЗДАНИЮ

- II. 1. Эпиграфические памятники Северного Кавказа на арабском, персидском и турецком языках. Часть 1. Надписи X—XVII вв. Тексты, переводы, комментарии, введение и приложения Л. И. Лаврова.
- III. Документы на половецком языке XVI в. (Судебные акты Каменец-Подольской армянской общины). Транскрипция, перевод, предисловие, грамматический комментарий и словарь Т. И. Грунина. Под редакцией Э. В. Севортяна. Вступительная статья Я. Р. Дашкевича.
- IV. Китайская классика в тангутском переводе („Лунь юй“, „Мэн цзы“, „Сяо цзин“). Факсимиле текстов. Предисловие, словарь и указатели В. С. Колоколова и Е. И. Кычанова.
- VII. Бхамах Поэтические украшения. Перевод с санскрита, предисловие и комментарии Э. Н. Мкина.
- VIII. Документы по истории японской деревни. Часть 1. Конец XVII—первая половина XVIII в. Перевод, предисловие и приложения О. С. Николаевой.
- IX. Симеонехаци, Путевые заметки. Перевод с армянского, предисловие и примечания М. О. Рбинян.









